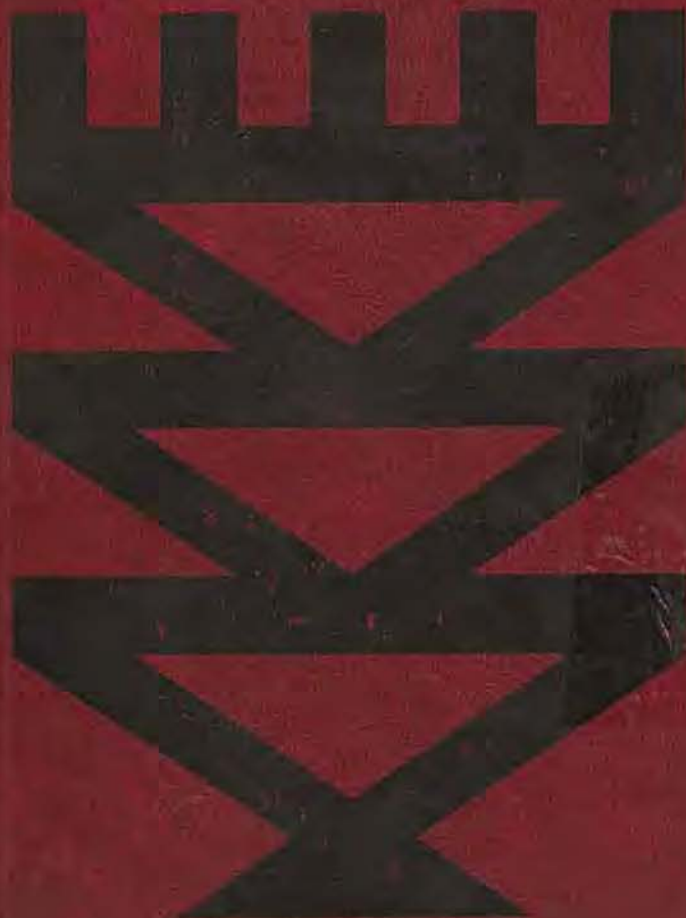
آتشِ بدونِ دود

کتاب دوم

درخت مقدس

نادر ابراهیمی



نادر ابراهیمی

آتش، بدونِ دود



ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵
آتش بدون دود / نادر ابراهیمی.ـ تهران: روزبهان، ۱۳۷۱.
۷ ج.
(ج. ۱) ISBN 964-5529-22-0 (دوره) ISBN 964-5529-29-8
(ج. ۳) ISBN 964-5529-24-7 (ج. ۲) ISBN 964-5529-23-9
(ج. ۵) ISBN 964-5529-26-3 (ج. ۴) ISBN 964-5529-25-5
(ج. ۷) ISBN 964-5529-28-X (ج. ۶) ISBN 964-5529-27-1
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ اول: ۱۳۵۸.
مندرجات: ج. ۱. گالان و سولماز. -- ج. ۲. درخت مقدس. -- ج. ۳. اتحاد بزرگ. -- ج. ۴. واقعیت‌های پرخون. -- ج. ۵ حرکت از نو. -- ج. ۶ هرگز آرام نخواهی گرفت. -- ج. ۷. هر سرانجام سرآغازی است. --
ج. ۱-۷ (چاپ ششم: ۱۳۸۲)
۱. داستان‌های فارسی. قرن ۱۴. الف. عنوان.
PIR ۷۹۴۳ / ب ۵۸ آ ۵ ۸ فا ۳/۶۲
۱۳۸۲
کتابخانه ملّی ایران ۷۲-۸۴۲م

شابک: ۹-۲۲-۵۵۲۹-۹۶۴ شابک دوره: ۸-۲۹-۵۵۲۹-۹۶۴

آتش، بدونِ دود

ابراهیمی، نادر

کتاب دوم: درخت مقدس

چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ ششم: تابستان ۱۳۸۶
طرح جلد: مرتضی ممیّز
چاپ: چاپخانهٔ سپهر
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه



بهای دوره ۷ جلدی: ۲۲۰،۰۰۰ ریال
(جلد سخت)

www.roozbahan.com
info@roozbahan.com
آدرس: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۲
کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱ تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷ نمابر: ۶۶۴۹۲۲۵۳

پیشکش به بزرگی
که به دُرُستی، خلوص، و بزرگیْ باورش کرده‌ام؛
به مردی که مرا به نوشتنِ الباقیِ «آتش بدون دود» واداشت.
نامش برای این خاک، مبارک باد
و برای همه‌ی عاشقانِ وطن!
و ای کاش
زمانی برسد
که او، همچنان، باشد
و دیگر، درد نباشد، و ایرانیِ دردمند هم.

ن. ا.

کتاب دوم:

درخت مقدس

«آتش، بدونِ دود نمی‌شود، جوانْ بدونِ گناه.»
یک مثل قدیمی ترکمنی

فصل‌های کتاب دوم:

فصل اوّل: نیم‌نگاهی به‌دفترِ اوراقِ خاطرات . . . ۹
فصل دوّم: خدا بچه‌ها را صدا می‌زند ۵۰
فصل سوم: صدای چرخ گاری چه‌کسی می‌آید؟ . . . ۸۷
فصل چهارم: ملاقاتی کوتاه با آلنیِ ترکمن ۱۱۵
فصل پنجم: مُکالمات ۱۲۵
فصل ششم: چه‌کسی به‌عروسی پالاز می‌آید؟ ۱۳۵
فصل هفتم: آتش، بدون دود نمی‌شود... . . . . ۱۵۷
فصل هشتم: مقدمات حوادث ۱۸۹
فصل نُهُم: بوی حادثه می‌آید ۲۰۸
فصل دهم: پسر در برابر پدر ۲۷۸

پایان کتاب دوم

۱

نیم نگاهی به‌دفتر اوراق خاطرات

سال یك هزار وسیصد وپانزده خورشیدی.

حدود نیم قرن از آن روزگارکه گالان اوجا کنار چاه آب کشته شد وسولمازاوچی به‌خونخواهی او برخاست وخود به‌خاك وخون‌غلتید، وخاندان‌های بزرگ اوچی و اوجا از بزرگی افتادند، وکودکانی دراین سو یتیم، درآن‌سو یتیم برجای ماندند، گذشت...

واین نیم قرن، نه آسان‌گذشت نه مطبوع؛ گرچه زندگی در غم‌انگیزترین شکل خود، هرگز از لحظه‌های منفردِ شیرین و دلنشین، تهی نبوده‌است ونخواهد بود: لحظه‌ی‌پیوند مبارکی میان دو عاشق، لحظه‌ی فریادطفلی‌برطشت‌افتاده ـ که جهان‌را ندامی‌دهد، لحظه‌ی‌نگاه‌دوستانه‌ی یك گوکلان عاقل به یك یموت شریف، لحظه‌ی سربرافراشتن و درفش

برداشتنِ نوجوانی که بانگ برمی‌دارد: «ترکمن‌ها! ترکمن‌ها! دیگرستم کشیدن، کافی‌ست!» ولحظه‌هایی که عطرآزادی، تیزتك از سرزمین‌خلق دلاور ترکمن‌می‌گذرد وایشان‌را شادمانه به‌معابر رؤیا می‌کشد تا هلهله‌کنان، نسیم عطرآگینی را خیرمقدم بگویندکه مدتها ازآمدن و رفتنش گذشته است... ولحظه‌های‌دیگر، جملگی درمتن دائمیِ رنج،پنجره‌های کوچك زندان را مانندکه خبر از واقّعیتِ نور می‌دهند؛ واقعیتی‌که تا از پنجره‌یی دور ازدست می‌تابد، محبس ومحبوس را انکار نمی‌کند...

بودنی بود وجان‌کندنی" وستم‌کشیدنی. زخم، روی زخم، درد، بارِ درد، ظلم، پیِ ظلم ـ که اگر انقلاب‌مشروطه، درد بعضی را دوایی بود و نان بعضی را روغنی، از این نمد، ترکمن را کلاهی پدید نیامد؛ سهل است عذابی برعذاب‌های او نیز افزوده شد...

گالان وسولماز، در طول این پنجاه سال، به افسانه‌ها پیوستند. و حکایت‌هایی شدند شب‌های کودکان را و گردهم‌آییِ نوجوانان را؛ حکایت‌هایی که اگر برخی از ارکان و قهرمانانش هنوز زنده و مشهود نبودند، شكِّ در اساس آنها نیز می‌توانست جایز شمرده شود؛ امّا بویان‌میشِ پیر، این معرکه‌گردانِ قصه‌های قدیمی‌هنوز زنده بود،عراز دردی، مردی‌که کینه‌یی ابدی‌نسبت به‌خاندان‌اوجاها داشت، هنوز زنده بود،آق‌اویلروآقشام‌گلن ـ فرزندان‌گالان ـ وآیدین ـ تنها پسرمّلاحسن ـ هنوز زنده بودند... ونام‌های‌آشنای‌دیگر: گومیشان ـ که اینك‌شهرکی شده بود ـ واینچه برون، که همچنان، زیارتگاهی بود دردمندان را، و خاك صحرا، همان خاك عزیز ومقدس بود...

هربارکه جمعی از نوجوانان ـ با کولباری از قصه‌های قدیمی‌که درکودکی‌شان شنیده بودند وتصویرهای محو ونقطه‌های شفافی از آنها

در یادشان مانده بود ـ به میدانِ دانستن حقایق می‌آمدند، کنجکاوی و پرسش وپیله‌کردن نسبت به‌گذشته‌ها مکرر می‌شد. نوجوانها، درشبهای مهتابی صحرا، به‌گفت‌گو درباره‌ی آدمهای قصّه‌ها وماجراهای غریب وباور نکردنیِ زمانهای‌گمشده می‌نشستند و سرانجام می‌گفتند: برویم پیش بویان‌میش پیر. او خیلی چیزها می‌داند.

ـ عراز دردی هم می‌داند.

ـ امّا آق‌اویلرچیزهایی دیده‌که اینها اصلاً ندیده‌اند. می‌گویند که او تنها شاهد کشته شدن‌گالان و سولماز بوده است. خودش هم یك نفر را کشته. برویم پیش آق‌اویلر.

ـ آق‌اویلر حوصله‌ی حرف زدن ندارد. هیچ وقت سرحال نیست.

ـ امّا دلش می‌خواهدبا ما حرف بزند. من می‌دانم. ندیده‌بیدکه چطور نگاهمان می‌کند؟

ـ تازه مسأله این است که هیچکدام اینها به‌تنهایی همه چیز را نمی‌دانند. هرکدامشان گوشه‌هایی از ماجراها را دیده‌اند و در حاشیه‌ی برخی میدانها بوده‌اند...



زمان، مرزهای‌میان واقعیت وتخیّل را از پیش پای اندیشه‌های بویان‌میش برداشته بود. بویان‌میش، مظهر همانگونه انسانهایی بودکه گالان‌اوجا درباره‌ی ایشان‌می‌گفت: «اینطور آدمها درجوانی باید بمیرند تاخاطرات بسیار خوشی ازخودشان باقی بگذارند. اینها هرقدرکه پیرتر می‌شوند، بیشتر با دروغ‌ها و حماقت‌هایشان، اسباب مسخره‌ی دیگران می‌شوند؛ و انسانِ مسخره،انسانِ نفرت‌انگیزی‌ست.»

گالان، خندان می‌گفت: «بویان‌میش! چرا نمی‌میری‌تا کمی‌آبرو

کسب کنی؟ اگر حالا بمیری، مردم فرصت می‌کنند خوبی‌هایت را جمع کنند؛ امّا اگر خیلی معطل کنی حوصله‌ی مردم سر می‌رود و خرده خوبی‌هایت را هم از یاد می‌برند!»

با این همه، بویان میش دوست داشت از او بپرسند و او جواب بدهد ـ گرچه مانند بسیاری از تاریخ‌نویسان، خیالبافی‌های خود را نیز حقایق مطلق تاریخی می‌پنداشت، و هرسخنی را سوای گفته‌های خود، بی‌اعتبار می‌دانست.

ـ بویان‌میش! تو شیفته‌ی گالان بودی، شاید هم مغلوبِ رفتار و کردار او؛ امّا حالا، بیشتر ازپنجاه سال از مرگ گالان می‌گذرد، وتو دیگر مغلوب و شیفته‌ی او نیستی. بگو ببینیم گالان چطور آدمی بود؟ خوب بود یا بد، ظالم یا عادل، دیوانه یا عاقل؟

ـ گالان، نه خوب‌بود نه بد؛ نه ظالم نه عادل نه‌دیوانه نه عاقل. گالان، گالان بود. تقدیر صحرا بود. بخشی ازتاریخ بود. گالان آفتاب نبودکه بدرخشد، ابر نبودکه ببارد، درخت نبودکه بهار کند. گالان، انسان بود. بدون گالان، آق اویلر نمی‌آمد که این راه و رسم را پیش بگیرد؛ و آقشام‌گلن نمی‌آمدکه با برادر، صحرا را به‌دو قسمت کند و راه جنگ را ببندد. باید کسانی وجود داشته باشندکه به دیگران نشان بدهند عصر چه کارهایی به‌پایان رسیده و چه کارهایی واقعاً زشت و بی معنی‌ست. جنگ میان قبائل ترکمن، چیز نفرت‌انگیزی‌ست. نه؟ خب ... اگرگالان‌اوجانبود، چه‌کسی‌مارا به‌این‌نتیجه‌می‌رساند؟ شایدبگویید: «یك‌گالان اوجای دیگر.» خب چه فرق‌می‌کند؟ این‌گالان را همان‌گالان اوجای دیگر فرض‌کنید...

ـ بویان میش! می‌گویندکه تو نزدیکترین دوست‌گالان بودی. و

شایدتنهادوست‌او. برای‌ما حکایت‌کن‌که اوچگونه سخن‌می‌گفت، چگونه رفتار می‌کرد، وچطورمی‌جنگید، که این‌همه قصه به‌دنبالش مانده‌است؟ ما می‌دانیم‌که تو مردی صاحبنظری؛ ودرهرمورد، عقیده‌یی داری؛ امّا حالا، برای ما، عقاید را نگو؛ وقایع را بگو!

ـ به‌یادآوردنِ آن سالها خوشایند نیست. ما دوست نداریم‌برای یك نفر، دو بار عزاداری‌کنیم... امّا سرگذشت‌گالان، واقعاً سرگذشت عبرت‌انگیزی‌ست. بد نیست بشنوید...

بویان میش، قصّه آغاز می‌کرد، گرم می‌شد، به شور می‌آمد، زمان را از یاد می‌بُرد، واقع وغیرواقع را به‌هم می‌بافت تا به‌روزگار قدرت وشوکت‌گالان می‌رسید...

ـ بله... گالان، اوج گرفت، بالا و بالاتر رفت، عقاب تیز پرواز و یکّه تیرانداز صحرا شد. نگاهش بــرق خورشید را داشت، صدایش رعد پاییز را، و زبانش زهرهلاهل. نوجوانهای ایری‌بوغوزی، همچوکه به‌سّن وسال شما می‌رسیدند وصدا عوض‌می‌کردند، سرپدرهایشان نعره می‌کشیدند: «شما، شماگالان‌اوجا را ازاینجا بیرون‌کردید؛ شما ترسوها؛ شماکه مایه‌ی شرم‌یموت هستید. این همان‌گالان‌اوجایی‌ست‌که می‌گفتید عاقبت به‌یموت، خیانت خواهدکرد. چه شد؟ پس چه شد؟ آدم‌های‌عاقل وعاقبت‌اندیش! می‌بینید که چقدر خوب پیش‌بینی‌کرده بودید؟» و بعد سوار می‌شدند ومی‌آمدند به‌اینچه‌برون.

ـ آهای گالان آق‌اویلر! ما از ایری‌بوغوز آمده‌ایم. می‌خواهیم زیرسایه‌ی تو زندگی‌کنیم. قبولمان می‌کنی؟

گالان از چادرش درمی‌آمد. ای خدا! چه جادوگری بود، و چه قدرتی داشت! سواره‌ها در مقابلش احساس پیادگی می‌کردند. گرگ‌ها

در برابرش کمتر از موش صحرایی بودند... امّا من از او نمی‌ترسیدم. خدا گواه است که نمی‌ترسیدم. همیشه احترام مرا نگه می‌داشت؛ گرچه چند سال از او کوچکتر بودم. با من، حتی بلند هم حرف نمی‌زد ــ مگر وقت دعوا. اگر گاهی دعوامان می‌شد ــ که می‌شد البته ــ صداهایمان را باهم بالا می‌بردیم وباهم پایین می‌آوردیم.

به‌او می‌گفتم: مردك! سر من داد نکش! می‌روم یك اینچه‌برون درست می‌کنم ها!

و او می‌گفت: صدایت را کوتاه‌کن تا صدایم را کوتاه‌کنم!

من هم همین را می‌گفتم؛ امّا با صدایی کمی کوتاهتر.

او هم همین را می‌گفت، کمی کوتاهتر!

و بعد، حرفی می‌زد که هیچ به‌دعوامان مربوط نبود. مثلاً می‌گفت: دو تا اسب خوب دیده‌ام ــ پایین دستِ **بش‌یورقه** تو هم برو ببین! اگر پسندیدی، بخر. یکی برای‌خودت، یکی هم برای من. تومال خودت را ببخش به پسر بزرگ من؛ من هم مال خودم را می‌بخشم به پسر کوچکم. هاه! پسر تو بی اسب می‌ماند؟ عیب ندارد. من به آقشام می‌گویم اسبش را ببخشد به‌بولوت. خوب جوری شد. نه؟



ـ آق‌اویلر! این بویان‌میش پیر، برای ما خیلی حرف زده است، وبازهم می‌زند. او، خلاف حقیقت، چیزی نمی‌گوید؟

ـ گمان نمی‌کنم. بویان‌میش، مرد دروغگویی نیست؛ امّا وقتی ازگذشته‌ها حرف می‌زند، از خودش یك‌گالان‌اوجا می‌سازد. دوستی‌دائم او با پدرم این‌تصوّر را برایش‌پیش‌آورده‌که حق‌دارد خودش را همپای گالان بپندارد. تکیه کلامش این است: «به‌گالان‌گفتم: اگر صدایت را

بلند کنی، می‌روم یك اینچه برون دیگر می‌سازم.» البته این حرف را گاهی به‌شوخی به‌پدرم می‌گفت؛ امّا اینچه‌برون ساختن، کار همه کس نبود. ایری‌بوغوز ــ که جدّ بزرگ ما **چوپی** آن‌را عَلَم کرد، درطول دویست‌سال‌ایری‌بوغوزشد؛ اما اینچه‌برون، اولین‌کلنگ‌گالان‌که‌برزمین خورد، اینچه‌برون شده بود...

بویان‌میش، بد آدمی نیست. من نمی‌خواهم کوچکش کنم. هرچه باشد، پدر زن من‌است! اما علت‌اینکه‌آنقدر به‌پدرم نزدیك‌بود شجاعت و دلاوری‌هایش نبود. البته یکبار در جوانی، چشمه‌یی از شهامتش را نشان داده بودکه آنطور عزیزگالان شده‌بود؛ اما چشمه، خشك‌می‌شود، دریا نمی‌شود. بویان‌میش خاصیتش این بودکه حساب همه‌چیز را داشت وخوب‌هم نگه می‌داشت. فقط بویان‌میش می‌دانست‌که پدرم چندتا اسب دارد، چندتا گوسفند، وخیلی‌چیزهای‌دیگر. حکایت می‌کنندکه سولماز ــ که صندوق بزرگی از طلا وجواهرداشت ــ چند ماهی، یکی‌ازالنگوهای طلایش را دست نمی‌کند. بویان میش، یك روز به‌پدرم می‌گوید: مدتی است یکی‌ازالنگوهای‌گرانقیمت سولماز را ندیده‌ام. اگر گم‌کرده، یکی دیگر برایش بخرم!

پدرم قاه‌قاه‌می‌خندد ومی‌گوید: آهای‌بویان‌میشِ دنیادار! حساب مال دنیا را اینطور نگه ندار! من دو تا برادر داشتم‌که بیشتر از همه‌ی گوهرهای دنیا می‌ارزیدند. یك شب، هردو از اسب افتادند و مُردند. النگوی طلا چه خاصیت دارد؟

بویان‌میش جواب می‌دهد: برای‌خاصیتش‌نبودکه‌گفتم. فکرکردم شاید...

پدرم، حرفش‌را با فریاد قطع می‌کند: فکرنکن! من آن‌رادوست

نداشتم. خیلی سنگین بود، به‌دست سولماز، افتادگی یاد می‌داد. گفتم دورش بیندازد، و انداخت... اما تو، نگاهت را درویش کن بویان‌میش، وبا دستهای سولماز کاری‌نداشته‌باش! مبادا کاری دست خودت بدهی!

بله، بویان‌میش، حسابگرِ درستکار و وفاداری‌بود، و همین‌حساب‌گری‌اش، موقع‌جنگ، خیلی به‌دردمی‌خورد... اما بولوت، پسر بویان میش، چیز دیگری بود. او حتی نمی‌دانست که پدرش چند تا اسب‌دارد. بولوت، به هیچ چیز دلبند نبود مگر زندگی دردمندِ کارگرانِ صحرا. جای او را هیچکس توی زندگی من پُر نکرد.

ـ کشته شد؟

ـ بله؛ به‌خاطر من کشته شد.

●

ـ عراز دُردی! تو هم جزو آدمهایی هستی که گالان را دیده‌اند ودرکنار او زندگی کرده‌اند. آیا همه‌ی حرف‌هایی‌که درباره‌ی قدرت و نفوذ گالان می‌زنند، راست است؟

ـ هه! اینها خیال می‌کنند صحرا هــم حتماً باید رستمی داشته باشد، باید غول وقلعه‌ی بلند و سیمرغ داشته باشد. برای همین هم این مزخرفات را به هم می‌بافند. گالان، خودش چیزی نبود که قابل اعتنا باشد. گالان را بادش‌کردند، بزرگش کردند، افسانه‌اش کردند. و این، یکه‌بزن‌ها، ترسوها وقوم‌وخویش‌های اوبودندکه چنین‌کردند. من‌گالان را در روزهای قبل از کشته شدنش، خوب به‌خاطر دارم. گریه می‌کرد. اشك می‌ریخت. مثل‌بچه‌های کم‌عقل دورخودش می‌چرخید و می‌لنگید... و پسر بچه‌ی پنج شش ساله‌اش را به‌میدان جنگ می‌کشید...

ـ آنوقت‌ها، آق‌اویلر، پنج‌شش ساله بود؟

ـ چه‌می‌دانم؟ یك‌سال بیشتر یاکمتر چــه‌فرقی می‌کند؟ گالان، بازیچه‌ی دست سولماز بود نه چیزی بیشتر.

ـ امّا می‌گویندکه سولماز، برادر بزرگ خود رابه‌خاطر گالان کشت. این، حقیقت ندارد؟

ـ اینطورمی‌گویند؛ امّا هیچکس‌واقعاً نمی‌داندکه‌این‌حرف‌راست است‌یادروغ. تازه، گیرم که‌کشته‌باشد. این‌مسأله، چه‌چیزرا ثابت‌می‌کند؟ سولماز، وحشی و خونخوار بود. برای او کشتن مهم بود نه‌کشته. من آن روز را به‌یادم هست‌که برادرِ میانی سولماز، بــرای آشتی باگالان به‌ایری بوغوز آمــده بود. گالان نمی‌خواست او را بزند؛ امّا سولماز می‌گفت: «بکشش! بکشش!» خدا شاهداست که خلاف نمی‌گویم. من با گوشهای‌خودم‌شنیدم‌که‌سولماز، از توی چادر می‌گفت: «بکشش!» آخر، شما بگویید! این چطور زنی بود؟

ـ عراز دردی! می‌گویند سولماز، زیباییِ بی‌نظیری‌داشت. این، حقیقت دارد؟

ـ نه. سولماززیبانبود؛ وسوسه‌انگیز واغواگر بود. بلندمی‌خندید. بد راه می‌رفت. تنگ‌می‌پوشید. سولماز، مریدشیطان بود: وقیح، شـّر، خانه‌برانداز، بی‌شرم وبی‌حیا. کارش‌آتش زدن به‌قلب مردها بود و بی‌ارزش‌کردنِ همه‌ی عبادت‌ها. اگر مردی ازکنارش رد می‌شد و به‌اونگاه نمی‌کرد، سولماز، حکم مرگ برایش می‌فرستاد. سولماز، نجابت تمام صحرا را لکّــه دارکرده بود.

●

ـ بویان‌میش! سولماز، چطور زنی بود؟

ـ نجیب، مهربان، دلدار، وبا ایمان. حقیقتاً که مرد بود وباصد

مردبرابری‌می‌کرد. درتمام‌صحرا، هیچ‌دختری‌به‌دردگالان‌اوجا نمی‌خورد، مگرسولماز؛ وهیچ‌مردی برای‌سولمازنبود مگرگالان اوجا. اگرمردها در مقابل سولماز ذلیل بودند، ربطی به‌خود او نداشت. سولماز، یك‌باغ گل بود؛ امّامگر می‌توانستی‌یك غنچه ازاین‌باغ بچینی؟ چنان تیغ‌بارانت می‌کردکه‌تاعمر داشتی از یادت نمی‌رفت. اگر جوانی به‌اوخیره می‌شد، سولماز می‌ایستاد وفرصت‌می‌داد. بعدمی‌گفت: پسر! خوب نگاه‌کردی؟ حلالت باشد! گناهت پای من! دلت می‌خواست سولماز اوچی راببینی، و دیدی؛ امّا اگر دفعه‌ی‌دیگرکه از مقابلت ردمی‌شوم، سرت را پایین نیندازی، به‌گالان می‌گویم چشم‌هایت را از کاسه دربیاورد و برای مادرت بفرستد.

بااین‌وجود، سولماز، که‌خوش‌نقش‌ترین‌قالیچه‌ی‌صحرابود، چشمت را خیره‌می‌کرد ودرجانگاهت‌می‌داشت. به‌توگفته‌اندکه «فروشی نیست»؛ به‌توگفته‌اندکه‌افعی روی‌آن خوابیده است... امّا مگر می‌توانی به‌این دلائل، چشمت راببندی ورد شوی؟ زیبایی، ملكِ خداست نه ملكِ یك خنجرکش‌وحشی. وخدا زیبایی را خلق کرده تا تونگاه‌کنی. پاك، نگاه کنی. بی‌ریانگاه کنی... این‌بودکه‌پیرمردهای نودساله هم نمی‌توانستند ازکنار او بگذرند و نگویند: تبارك‌الله احسن‌الخالقین!

اینطور بود سولماز!

●

ـ یاشولی‌آیدین! ازگذشته‌های دور برایمان حرف بزن! پدرتو ـ یاشولی حسن ـ یکی از پایه‌گذاران اینچه‌برون بود، وکسی بودکه‌گالان را به این سرزمین کشانده بود. توباید خیلی چیزها دیده و شنیده‌باشی؛ و ما مشتاقیم که بدانیم.

ـ من‌درباره‌ی‌اوجاها‌حرفی‌نمی‌زنم. همه‌آنهامردانی‌بی‌ایمان، قلدر، خودخواه، ضعیف‌آزار، بدنهاد و مُفتری بودند ـ و هستند. خدا ایشان را لعنت کرده است، و من، دهانم را باسخن‌گفتن درباره‌ی آنها آلوده نمی‌کنم. بروید از دیگران بپرسید: از بویان‌میش کذّاب، از آق‌اویلر کافِر، و آنهای دیگر. من‌آن وقتی راکه باید صرف عبادت‌کنم، صرف حرف‌زدن‌درباره‌ی اباطیل نمی‌کنم...

●

ـ بویان‌میش! توقصه‌برای‌گفتن، زیادداری؛ امّا امشب ازکشته شدن‌گالان برای مابگو، وقصه‌های دیگرت را بگذار برای شبهای‌دیگر!

ـ من قصه گفتن بلد نیستم؛ حقیقت را می‌گویم. اگر دلتان می‌خواهدقصه بشنوید شبهای دیگر بروید پیش عرازُ‌دردی و یاشولی! این دوتا همه‌چیز را غیرازآنچه‌که بوده حکایت می‌کنند.

ـ چرا بویان میش؟ چراآنها واقعیّت را نمی‌گویند؟

ـ چرا؟ برای اینکه‌یاشولی‌حسن ـ پدرهمین‌یاشولی‌آیدین حیله‌گر ـ انتظار داشت توی اینچه‌برون حکومت کند. او فکر می‌کرد که گالان را مثل‌موم‌توی‌چنگش خواهدداشت. اینچه‌برون، برای یاشولی حسن، یك گنج بود، یك‌گنج بزرگ؛ وعرازُ‌دردی‌هم نوکرباشولی بود. گفته‌ام به شما: گالان‌به‌ضعیف‌احترام‌نمی‌گذاشت، وپسر یاشولی‌حسن، بیچاره‌وعلیل بود. هنوزهم هست؛ به‌ظاهرش نگاه نکنید! گالان، بدجوری به‌پای پسر ملاحسن ـ یعنی‌همین آیدینِ خودمان ـ می‌پیچید. یکبار، وسط میدان اینچه‌برون، آیدین‌را ـ وقتی‌سیزده‌چهارده ساله بود وبرای‌خودش‌مردی شده بود ـ سردست‌بلندکرد وکف دست‌نگه‌داشت. دست‌های‌گالان، مثل یك‌قالیچه، پهن وبزرگ بود. گالان، آیدین را روی هوا نگه داشت و

چرخاند و فریاد زد: آیدین! تو می‌خواهی بعداز پدرت مُـلّای ما باشی وسکه‌های پای درخت‌مقدس را جمع کنی؟ باش وبُـکُـن! امّـا هیچوقت جلوی باد نرو! باد، تورا برمی‌دارد و می‌برد می‌اندازد توی رودخانه!

آیدین، کف دست گالان دست‌وپا می‌زد؛ اماکاری نمی‌توانست بکند.

یکبار هم همین آق‌اویلر، پسر گالان ـ که کدخدای اینچه‌برون است وداماد من ـ جلوی چادر اولدوز، جلوی صدنفر که ایستاده بودند ونشسته. به‌آیدین ـ که دیگریاشولی‌هم شده بود ـ گفت: یاشولی‌آیدین! چرا زن نمی‌گیری؟ حالا دیگر تویك نفررا لازم داری که سکه‌های‌طلایت را از سکّـه‌های نقره‌ات جداکند...

یاشولی‌آیدین که‌خشم توی چشم‌هایش‌ریخته بود گفت: من‌چیزی ندارم پسرگالان! و هرچه‌که دارم مال خداست.

آق‌اویلر هم خندید، خندید، به تقلید پدرش ریسه رفت وگفت: توعجب خدایی داری یاشولی! این‌که‌تو داری، خداست یا صراف؟

بعدهم محکم زد روی شانه‌ی چپ یاشولی، وگفت: از ما نَرَنج یاشولی! اوجاها به‌اندازه‌ی‌یاشولی‌ها خوش‌زبان‌نیستند. راست است‌که گفته‌اند: «روباه، اگر زبانِ خوش هم نداشته باشد، چه می‌تواند داشته باشد؟»!

شانه‌ی چپ‌آیدینِ بیچاره ـ هیچ‌وقت یادم نمی‌رود ـ زیرضربه‌ی دوستانه‌ی دست آق‌اویلر چنان‌کج شدکه راست کردنش، عرق به‌پیشانی یاشولی‌آورد. ویاشولی، چنان‌نگاهی به‌آق‌اویلر انداخت‌که ازصدنفرین زبانی‌بدتربود. راستش را به‌شمابگویم: این‌یاشولی‌آیدین، روحش‌مریض است، و روح مریض از شفا بیزار است.

ـ بگذریم‌بویان‌میش! گالان چطور کشته‌شد؟ می‌گویندصدچارپاره در قلبش بوده و باز هم می‌خندیده. راست است؟

ـ هیچکس آنجا نبود؛ هیچکس به‌جز خود گالان، پسر بزرگش، و همان‌ها که او را کشتند و بعد کشته شدند. این حکایت را از خودآق اویلر بپرسید. او بهتر از من می‌داند، و بهتراز همه‌کس.



ـ آق‌اویلر! اگر حوصله‌ی حرف زدن داری، از مـرگ گالان و سولماز برایمان بگو!

ـ حوصله که می‌دانید مُدتـهاست ندارم؛ امـا این ریاکاران و دروغگویان هستند که انسان را به حرف‌زدن، مجبور می‌کنند. در برابر آنها، اگر سکوت‌کنی، بُزدلی، واگر سخن‌بگویی، همطراز ایشانی. این موقعیت بدی‌ست که‌همیشه اراذل برای انسان پیش می‌آورند. وقتی‌یکی آنها می‌گویند ویکی‌تومی‌گویی، ازخودت بیزار می‌شوی‌که چراباچنین کسانی‌همدهان‌شده‌یی؛ و وقتی‌می‌گویندوتوبزرگوارانه‌به‌راه‌خودمی‌روی، فریاد می‌زنندکه چرا جواب نمی‌دهد؟ اگر دروغ می‌گوییم، چرا جواب نمی‌دهد؟! به‌راستی روزگاری‌ست‌که هم‌گفتن مشکل است هم نگفتن...

ـ آق‌اویلر! تو رنجِ گفتن را انتخاب کُن و چیزی برای‌دیگران باقی بگذار!

آق‌اویلر، آرام و به یاد آورانه شروع می‌کرد تا می‌رسید به‌لب چاه.

ـ پدرم رو به من کرد و گفت: «پسر! این چاه را من بادستهای خودم‌کنده‌ام؛ با همین دستها! هیچ‌وقت‌نگذار این‌چاه به‌دست‌گوکلان‌ها بیفتد!» این‌حرف‌راقبلاً هم‌بارهابه‌من‌گفته‌بود. هروقت‌لب‌چاه‌می‌آمدیم،

همین‌حرف‌را می‌زد. انگار یادش‌می‌رفت که‌گفته، یا از این حرف،خیلی خوشش می‌آمد، یادوست داشت بگوید و مرا برانگیزد تا پس‌از مرگش، به قیمت خونم، نگهبان چاه باشم. پیش‌از آن روز، «فارس‌ها» را هم می‌گفت؛ «گوکلان‌هاوفارس‌ها!» امـا آن روز، فقط گوکلان‌ها راگفت؛ و بعد، دلو را بالا برد و آب را ریخت روی سرش. و بعد، من ازکنارم صدایی‌شنیدم. سربرگرداندم ودیدم سه‌نفر تفنگ‌هایشان را درازکرده‌اند طرف پدرم. زدند. هرسه باهم ـ از پشت. برای‌کشتن یاکشته شدن آمده بودند. و هرسه دویدند و رفتند. من تیرانداختن بلد بودم؛ امـا فرصت نداشتم. من، صورت‌هایشان را در همان یك‌لحظه دیدم و هرگز فراموش نکردم... هرگز...آنها فرار می‌کردند و پدرم هنوز ایستاده بود. کوه‌که زمین نمی‌خورد. من، پُشتِ غرق خون پدرم را دیدم و زبانم بند آمد. دلم‌می‌خواست‌چیزی‌بگویم: «من انتقامت رااز همه‌شان‌می‌گیرم، پدر!»، «گالان اوجا! حرفی نداری که بزنی؟ چیزی نمی‌خواهی؟» امـا زبانم بند آمده بود. هنوز هم دلم از همین می‌سوزد که دم مرگ، صدای پسر بزرگش رانشنید. بعد، چطور برای‌شما بگویم؟ خیلی‌آرام برگشت‌طرف من. صورتش و نگاهش پُر ازخنده بود. ناگهان، شروع‌کرد به‌خندیدن. من نمی‌دانستم باید بخندم یا گریه کنم. نمی‌دانستم پدرم می‌خندد یا گریه می‌کند. خنده‌اش، کاملاً خنده نبود. فقط تقلا می‌کرد که خنده باشد. می‌دانست‌که درآستانه‌ی مردن است ومرگش باید مثل‌زندگی‌اش خاص و استثنایـی باشد. دهانش کاملاً باز بـود؛ اما خنده‌اش، مثل همیشه، پرطنین و صدادار نبود. و همچنان که اینطور می‌خندید، لب چاه نشست، و بعد. قناعت‌کرد به‌اینکه روی زمین بنشیند وبه‌دیواره‌ی کوتاه چاه تکیه بدهد. گمان می‌کنم قبل‌از اینکه بنشیند روی خاك، و

حتی قبل از آنکه لب چاه بنشیند ـ همان زمان کـه ایستاده‌بی صدا می‌خندید ـ مرده بود؛ اما چنان مرده‌ی مغروری بود کـه نمی‌خواست به‌هستی زانو بزند و سر برخاك بگذارد...

من، تقریباً دوسال‌بعدزبان‌بازکردم ـ کلمه‌به‌کلمه، مثل‌کودکانی که تازه حرف زدن را یاد می‌گیرند.

نوجوانها به‌فکرفرومی‌رفتند: «یعنی‌حقیقت دارد؟همینطور؟همینطور؟درست همینطور؟ این‌گالان، از خودش چه تصویر وتصوری داشته که اینقدربه آن احترام می‌گذاشته؟ این‌گالان، زندگی را چطور می‌دیده؟ وچطور در باره‌ی همه چیز قضاوت می‌کرده؟ و چگونه چنین مردی به دام سولماز اوچی گوکلانی می‌افتد وتا دم مرگ دراسارت او باقی می‌ماند؟»

ـ آق اویلر! اگر خسته نیستی، از سولماز اوچی برایمان حرف بزن!

ـ مادرم سولماز، زن‌نبود افسانه بود. وهنوز هم‌هست. توی تمام صحرا چه‌کسی را پیدا می‌کنیدکه ده‌ها قصه درباره‌ی‌سولماز اوچی‌نداند ونگوید؟چه‌کسی‌راپیدا می‌کنیدکه دوبیتی‌هایی‌راکه پدرم‌برای اوساخته بود از بَر نداشته باشد و به‌آواز نخوانده باشد؟ حق دارید باورنکنید؛ امـا این عین حقیقت است که همین یاشولی آیدینِ شما، همین یاشولی متدین شما، همین مردی‌که بارهاگفته است: «من درباره‌ی اوجاها حرف نمی‌زنم؛ زیرا ذهن وزبانم‌آلوده می‌شود!» زمانی‌که عاشق مَـلان بود، یك بار، درگوش او شش دوبیتی عاشقانه از گالان را زمزمه‌کرده بود؛ دوبیتی‌هایی که پدرم برای سولماز ساخته بود...

ـ آق اویلر! یعنی این‌حقیقت داردکه مُـلا، زمانی عاشق همسر تو بوده است؟

ـ بله... امـا آن زمان، مـلان فقط دختر بویان‌میش بود نه همسر من، و آیدین هم هنوز مـلا نشده بود. آیدین، حق داشت عاشق باشد، و حق‌داشت مـلان را عاشق باشد؛ امـا با این همه نفرت که از اوجاها و اوجی‌ها دارد، حق‌نداشت‌شعرهایی راکه یك اوجا برای یك اوچی ساخته بود، درگوش یك دختر یموتی ـ آن هم دختر نزدیکترین‌دوست گالان ـ زمزمه کند. آیدین، بر سر سفره‌ی اندیشه‌ی گالان می‌نشست و صاحب سفره را نفرین می‌کرد. این، ناجوانمردی‌ست...

ـ عجیب است واقعاً! خیلی عجیب!

آق اویلر، به مـلان نگاه می‌کرد و می‌گفت: مادرِ پالاز! حرف بزن! برایشان حرف بزن! به‌آنها بگو که آیدین، چرا تا این حد از من و بچه‌های من متنفراست! چرادائماً یموت‌ها را علیه خانواده‌ی‌اوجاها تحریك می‌کند! و بگو که چگونه شکست‌های شخصی‌اش را زیر پوشش دین، پنهان می‌کند و به‌عقده‌هایش لباس خیرخواهی می‌پوشاند!

ملان، لبخندی‌می‌زد وبا وقار می‌گفت: به‌زمان‌واگذار می‌کنیم، آق‌اویلر! همه‌چیز بر ملا خواهد شد. خودت را اینطور عذاب نده!

پس، آق‌اویلر می‌پرداخت به ماجرای مرگ سولماز، و می‌گفت تا می‌رسید به‌آنجا که ـ

ـ من خیره مانده بودم وغافل. از پهلوی راستم صدایی شنیدم. نگاه کردم. همان‌سومی بود که تفنگ به‌دست می‌دوید طرف مادرم. او، اصلاً مرا ندیده بود. من‌قراول رفتم و ماشه راکشیدم و صدای تیرخودم وصدای یك تیردیگرراشنیدم. من‌نتوانسته‌بودم دُرست‌بزنم؛ اما او زده بود. مادرم ایستاد بعد نشست. اومرگ رامنتظر بود. بعدازگالان، دیگر کاری با دنیا نداشت مگر کشتنِ کشندگان شوهرش. مادرم، دم مرگ،

با صدای‌افتاده‌ی مهربان به من گفت: فرار کُن! فرار کن اق‌اویلر! حرفم را گوش‌کن! زودباش، زودباش!

من فرار کردم، و هنوزچند قدم ندویده بودم که پیرمردی را دیدم که به‌سوی کشتارگاهِ نزدیکترین‌خویشان‌خودمی‌آمد. اوپدربزرگ من بود. این را بعدها دانستم. وآمده بودتاکنار عزیزش بمیرد؛ کنار سولمازش؛ درست همانطور که پدر بزرگ دیگرم، می‌گویند، افتان و خیزان آمده بود تاکنارگالان اوجایش بمیرد، و مرده بود.

تلخ نیست؟

می‌بینید که این جنگِ به راستی بی‌دلیلی که میان دو قبیله‌ی شریف ترکمن وجود دارد ـ به‌خاطر چند سنگ آب، یك تکه زمین، یك چراگاه، یا دو برادرکه کشته شده‌اند ـ چه برسر ما آورده است؟ آیا من و برادرم ـ آقشام‌گلن ـ حق نداریم کاری‌کنیم که این جنگ تمام بشود؟ حق نداریم؟ وآیا این مردم‌ستم‌کشیده‌ی ترکمن، جنگی مهم‌تراز جنگ‌های احمقانه‌ی قبیله‌یی درپیش‌رو ندارند؟

اگر زمـانی هویّت و امتیازات قبیله‌یی، اهمیّتی عظیم داشت، آیا امروز، این اهمیت، به مسائل دیگری منتقل نشده است؟

اگر ما خلق ترکمن را به فکرکردن و بیشتر فکر کردن در باره‌ی آینده وادار کنیم، به زودی خواهیم دید که مسأله‌ی قبایل ترکمن هم مانند ماجراهای گالان وسولماز، به‌افسانه‌هاخواهد پیوست؛ والاّ، دشمن، همیشه از این نقطه‌ی ضعف تاریخی ما رذیلانه استفاده خواهدکرد، و ما را در لحظه‌هایی که باید در طلب حق راستین خود باشیم، به جان هم خواهد انداخت...

اگر آق‌اویلر اشتباه می‌کند، به او بگویید تا دیگر این همه‌خون

نخورد و درد نکشد...

ـ خیلی‌ها می‌گویند حق با توست آق‌اویلر. ما هم فکر می‌کنیم.

ـ بعد؟ بعد ازکشته شدن‌گالان و سولماز چه پیش آمد؟

ـ من در ده سالگی و برادر کوچکم آقشام گلن در هشت سالگی یتیم‌شدیم؛ یتیم کامل. ازاوجاها ـ که‌روزگاری‌مغرورترین ونیرومندترین خاندان‌صحرا بودند ـ جز دوبچه‌ی بی‌بزرگترکسی باقی‌نمانده بود: یکی بی‌زبان، و یکی خاموش وکم حرف. باغی‌که از آن فقط دو نهال نازك باقی مانده باشد، دیگر باغ نیست.

ما را بویان میش بزرگ کرد ـ بویان میش، که بعد از پدرم به آق‌اویلریِ اوبه‌ی خلوت و خاموشِ اینچه برون رسید؛ امّا هرگز این مقام را قبول نکرد. او در حق ما به راستی پدری‌کرد و ما را چنان نگه داشت که‌انگار بسیارعزیزتر ازبچه‌های‌خودش‌بودیم. اگرکسی با ما بلند سخن‌می‌گفت، خون‌جلوی‌چشم‌های بویان‌میش رامی‌گرفت، وآن‌افتاده‌ی حسابگر، شلاقش را به تن آنکس‌که حرمت ما را نگه نداشته بود، تکه تکه می‌کرد.

ما ـ مـن و برادرم آقشام گلن ـ آسوده و غمگین بزرگ شدیم. آقشام، عجیب ساکت وگوشه‌گیر بود. به این پالاز ـ پسر بزرگ من ـ نگاه‌کنید. او خیلی شبیه عمویش آقشام‌گلن است. آنقدر تلخ نیست‌که تُف کنی، آنقدر شیرین نیست که از مزه‌اش کمی لذّت ببری. و این، خیلی بدتر ازتلخ بودن است. گاهی فکر می‌کردم‌که آقشام، هیچکس را دوست ندارد، ومرا هم. اما داشت. مرا، نه‌فقط برادر بزرگ، بلکه پدر و همه چیز خودش می‌دانست. من، سرم را روی زانوی بویان میش می‌گذاشتم و می‌خوابیدم؛ اما آقشام، هرگز این کار را نمی‌کرد، و سرش

را فقط روی زانوی‌من می‌گذاشت. گریه داشت؛ اما هیچ وقت‌گریه‌نمی‌کرد. محبّت داشت؛ اما محبتش را همیشه پنهان نگه می‌داشت. چیزی نمی‌گفت، چیزی‌نمی‌خواست، و ازهیچ‌چیزشکایت نمی‌کرد. او یك یتیم تمام عیار بود، وفقط یتیم بودنش‌را نشان می‌داد. سرسفره‌ی بویان‌میش که می‌نشست‌تا غذایش‌را جلویش نمی‌گذاشتم، چیزی نمی‌خورد، واگر دیگری هم می‌گذاشت، بازهم نمی‌خورد، وسرش را هم بلند نمی‌کرد تا با نگاه غمگینش به‌من بگوید‌که فقط ازدست من، غذا را قبول می‌کند.

بعدهاکه‌بزرگ وبزرگترشد وگلـه‌های پدر را زیربال وپرگرفت، باز هم همینطور بود. او عذابم می‌داد و دردم را بیشتر می‌کرد.

سرش فریاد می‌کشیدم: آقشام! این چطور زندگی کردن است؟ انسان که دو بار به دنیا نمی‌آید، دوبار مزه‌ی زندگی را نمی‌چشد، دو بار فرصت انتخاب‌کردن پیدا نمی‌کند. آخر تو انسانی یا برگ درخت؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا اسب نمی‌تازی؟ چرا تیر نمی‌اندازی؟ چرا نمی‌خندی؟ چرا نمی‌رقصی؟ و با دیگران نمی‌آمیزی؟ غصه‌ی غصه‌های تو آقشام، عاقبت مرا هم از پای درمی‌آورد.

آقشام، آهسته وزیرلب می‌گفت: آق‌اویلر! همه‌چیز خوب‌است. من گِـلـِـه‌یی ندارم و چیزی نمی‌خواهم. تو هم ازآقشام نخواه‌که چیزی بیش از این باشد...

اما وقتی بازجنگیدن‌باگوکلانها راشروع‌کردم، آقشام، ناگهان، زبانِ خشونت باز کرد و فریاد زد: «آق اویلر! آق‌اویلر دیوانه! دست بردار! ازآدم‌کُشی بگذر و راه پدرمان را پیش‌نگیر! بامغزِ خودت‌فکر کن نه بامغز پوسیده‌ی‌گذشتگان! مگذارکه اراده‌ی‌مردگان‌به‌جای اراده‌ی تو بنشینند، و راهی‌که‌آنها رفته‌اند، باز رفتنش به تو تحمیل شود! ما،

به خاطرگالان، چقدر بدبختی کشیده‌ییم؟ کافی نیست؟»

ـ آق‌اویلر! شماآن‌کسی راکه‌مادرتان راکشته بود وازکشندگان پدرتان هم بود زنده رهاکردید و به‌اینچه‌برون برگشتید. شما او راخوب می‌شناختید؛ چون دوبار دیده بودید. آیا دیگرهرگز به‌سراغش نرفتید؟

ـ چطور نرفتم؟ مگرمن درباره‌ی چه‌چیز حرف می‌زنم؟ مگر نمی‌گویم‌که خونخواهی آغازکردم؟ هاه؟ من، مدتی بعد دانستم‌که آن مرد هم برادرزن دایی من بوده، و این را از یاد نبردم تا بیست و پنج ساله شدم... کینه‌ی پانزده ساله! فکرش را بکنید!

یك روز، بولوت ـ پسر بویان میش ـ را بر داشتم و مثل مادرم به سرزمین گوکلانها رفتم، و همان‌کاری را کردم‌که سولمازکرده بود. آنقدرگشتم تا آن مرد را پیدا کردم؛ و باز هم همان ماجرا پیش آمد. َبدا به حال من! َبدا به حال من! من‌کشتم، و بولوت‌کشته شد. گویی تقدیر، کاری جز فاجعه آفریدن نداشته است...

از همین سفرکه برگشتم، آقشام در برابرم ایستاد و آن حرفها را زد، و بعد هم رفت‌که رفت...

●

ـ آق اویلر! خیلی‌ها می‌گویند اراده‌ی سولماز، حاکم براراده‌ی گالان بوده است، وتمایلات غیرعادیِ سولماز، باعث خیلی از مصائب شده. آیا این حرف می‌تواند حقیقت داشته باشد؟

ـ اگر پیش ازبه‌دنیاآمدن سولماز هم اراده‌ی سولماز می‌توانسته گوکلانها و یموت‌ها را به جان هم بیندازد، این حرف، حقیقت دارد!

●

ـ بویان میش! خیلی‌ها می‌گویند اگرسولماز ازگالان می‌خواست

که‌دست‌ازگوکلان‌کُشی بردارد، اومی‌پذیرفت؛ وآن ماجراهای‌غم‌آور، خیلی زودتر به پایان می‌رسید ـ به پایانی خوش. آیا به‌نظرتو این حرف صحیح است؟

ـ ابدا. کسانی‌که این‌حرف‌را می‌زنند، گالان‌را مطلقاً نمی‌شناسند. گالان، به تسلیم‌شدگان، التماس‌کنندگان وضعفا رحم نمی‌کرد؛ و این مسأله را سولماز بهتر از هرکسی می‌دانست. این درست است که‌گالان، منتظر خواهش سولماز بود؛ اما نه به این دلیل‌که بعد، آن خواست را بپذیرد، کنار سولماز دراز بکشد و بگوید: «عزیز دلم! خواهش کردی، مسأله حل شد. حالا دیگر من پیك آشتی به گومیشان می‌فرستم!» نه... نه... اگرجنگ، چندسالی متوقف شد، صرفاً به‌خاطررفتارخونسردانه‌ی سولماز بود؛ و اگر از نو افروخته شد، به دلیل آن بودکه همه چیز در بلاتکلیفی فرومانده بود. نه غالبی وجود داشت نه‌مغلوبی. و این حالتی نبودکه دوام پذیر باشد.

ـ در جنگ آخر، غالب و مغلوب مشخص شد؟

ـ بله... غالب، مردمی‌بودندکه از شر جنگجویان بدکینه‌ی خود آسوده شدند، و مغلوب، همان‌کینه بودکه نابود شد.

ـ شد؟ واقعاً شد؟

ـ بله... اما نه‌کاملاً. اگر هنوز هم، گهگاه، تیری در می‌رود و ترکمنی به‌خاك‌می‌افتد، به‌خاطرته‌مانده‌ی‌همان‌کینه‌است. انگارکه‌انگشت مرده از خاك بیرون مانده است. این آت میش ـ پسرکوچك آق اویلر و نوه‌ی وحشی من ـ که هم سن و سال خود شماست، همان انگشت مرده است‌که از خاك بیرون مانده. از او بپرهیزید!

●

حاج بِردی می‌گوید: اینچه برون، بعد از مرگ گالان اوجا دیگر آن اینچه برونِ قـدیم نشد. انگار خیلی خسته بود ـ خسته از جنگ و کار دائمی ـ و یکدفعه‌از حال رفت. اگر چه بازهم به دلیل وجود درخت مقدّس، مرکز یموت بـود ـ و این نعمت خـدا داد را ما از زیرکی و هوشمندیِ یاشولی‌حسن داشتیم نه‌قلدری گالان ـ اما دیگر کسی اینچه برونِ ما را معجزه و جادو نمی‌پنداشت. دیگر کسی با تعجـب، حسرت و اشتیاق به‌اینجانگاه نمی‌کرد. وجوانان در جستجوی نام، خانه و زندگی خود را رهانمی‌کردند تابه اوبه‌ی ما بیایند. اینچه برون اوبه‌یی‌شدمانند همه‌ی اوبه‌ها، وفقط درخت مقدس را داشت ـ که ما نیافریده بودیم و ربطی هم به مانداشت. جنگ، قبل‌از آنکه سپاه خوب بخواهد، فرمانده خوب می‌خواهد ـ و ما نداشتیم. گالان، رفته بود، آق‌اویلر و آقشام‌گلن بچه‌های دورگه‌یی بودندکه‌میل شان به‌جانب گوکلانهابود، و بویان‌میش بزدل مردجنگ نبود واگر بودهم فرماندهی‌نمی‌دانست... و اینطورشدکه اینچه‌برونِ افسانه، آهسته‌آهسته توی لاك خودش فرورفت و اسم ورسم غریبش را از دست داد.

ـ تو، حاج‌بردی، دلت می‌خواست که بازهم یموت‌ها وگوکلانها با هم بجنگند؟

ـ من دلم می‌خواست ـ هنوز هم می‌خواهد ـ که خاك گوکلان مال ما باشد و ما هم به دریا راهی داشته باشیم.

ـ تو دشمن گالان بودی؛ امـا مثل اوفکرمی کنی. اینطورنیست؟

ـ گالان جانوری بودکه خوب می‌جنگید وخوب رهبری می‌کرد ـ البته پیش از آنکه هار شود. همین!

●

ـ بویان میش! یکی از جنگجویان قدیمی اینچه برون می‌گوید: «بویان میش، مرد جنگ نبود، و یا دست‌کم، فرماندهی نمی‌دانست. و اگر جز این بود، بعد ازگالان، کارش را پی می‌گرفت و تفنگ‌ها زنگ نمی‌زد.» دروغ می‌گوید؟

ـ نه... این فقط یك‌عقیده است. نمی‌گویم دروغ می‌گوید؛ چرا که ترکمن، دروغ نمی‌گوید؛ امـا این عقیده‌یی‌ست که بویان میش آن را قبول ندارد. کدام جنگجوی قدیمی توی اینچه‌برون باقی مانده است که بتواند این حرف را بزند؟ او، حتم بدانید که یك فراری از جنگ است نه‌یك مرد میدان. جنگجویان قدیمی، همه‌کشته‌شدند. فقط ترسوها زنده‌ماندندتا درباره‌ی‌شجاعت‌ها ودلاوری‌های خیالی‌شان پُرحرفی کنند. ما، در اینچه برون، حتیٰ یك جنگجوی قـدیمی نداریم ـ و نباید هم داشته باشیم. اینطور به من نگاه نکنید! مقصودتان را می‌فهمم. من، همیشه، مسئولیت نگهبانی از اینچه‌برون را برعهده داشتم، و این، کار کوچکی نبود. از همه‌ی اینها که بگذریم، جنگ، قبل از آنکه سپاه و فرمانده خوب بخواهد، دلیل خوب مـی‌خواهد. ما دیگر دلیلی برای در افتادن با گوکلانها نداشتیم. سولماز را کشتند؟ قبول! امّا سولماز از خودشان بود نه ازما. این گوکلان بودکه‌از گوکلان انتقام می‌گرفت؛ و این قوم و خویش‌هابودندکه به‌جان هم افتاده بودند. به یموت چه‌ربطی داشت؟ بعد ازگالان، گوکلان‌هاهیچ‌کاری به‌کار ما نداشتند. نه یك وجب از زمین‌های ما راگرفتند، نه‌گلّـه به‌چراگاه‌های‌مافرستادند، نه‌یك قطره آب بیشترخواستند، نه‌گاووگوسفند دزدیدند و نه آدم‌کشتند. خیلی هم آهسته می‌آمدند وآهسته می‌رفتند تا برخوردی پیش نیاید. انتقام خون برادرزن بت‌میش اوچی را هم از ما نگرفتند ـ گرچه پسر من و آق‌اویلر

او را کشته بودند...

می‌دانید؟ من نمی‌گویم آنها «خوب» شده بودند. نه... آنها با شهری‌هاکنار آمده بودند ونقشه‌های بدی هم داشتند؛ وهنوز هم دارند، امّا به پای ما که نمی‌پیچیدند. آنوقت‌ها، اگرگاهی هم دست بر قضا، خطایی ازشان سرمی‌زد، من در تلافی کوتاه نمی‌آمدم. همه‌ی‌مردم یموت این را می‌دانند به جزهمان جنگجوی قدیمی شما، که چون نمی‌جنگیده، از جنگ هم‌خبری نداشته، وندارد... امّا جنگ طولانی مداوم؟ نه... ماهم احتیاج داشتیم به‌خودمان‌برسیم. زمین‌های‌بیشتری را دیم بکاریم، اسب جمع کنیم وپرورش بدهیم، تفنگ‌نوبسازیم و پیداکنیم... جنگ، با دست خالی که نمی‌شود. جنگ، با شکم خالی هم نمی‌شود...

●

- آق‌اویلر! آیا این حرف‌های بویان‌میش درجواب آن جنگجوی قدیمی، درست است؟

- راستش‌من‌هم‌نمی‌دانم‌شما باکدام جنگجوی‌قدیمی حرف‌زده‌بید. شاید مقصودتان حاج بردی‌ست ـ که من هم درباره‌ی بزدلی‌ها و میدان گریزی‌هایش‌خیلی‌چیزها شنیده‌ام؛ اما، درجمع، حق با هردوی‌آنهاست. بویان میش، همانطورکه پیش از این هم به شماگفتم، مرد جنگ نبود؛ وا‌لّا همان دلائلی که گالان را به ترکتازی وادار می‌کرد، برای بویان میش هم‌وجود داشت: راه یافتن به دریا، ویکی‌کردن صحرا ازراه تسلط یك قبیله بر همه‌ی قبائل ـ که البته محرك‌های احمقانه‌یی بود؛ اما بود ونکته‌ی مهم‌تر اینکه: جنگ‌با شکم خالی، جنگ است. با شکم پر که نمی‌شود نفس کشید چه رسد به‌تفنگ! واصلاً خیلی‌ها، فقط به‌این دلیل که‌شکم‌شان خالی‌ست وخوراك‌شان‌را دیگران خورده‌اند، می‌جنگند.

اینطور نیست؟

- امّا آق‌اویلر! خودشماهم جنگیدن باگوکلانها را ردمی‌کنید، و خود شما هم از در افتادن با آنها طفره رفته‌بید. اینطور نیست؟

- نگوبید «طفره» رفته‌ام. این وصله‌یی‌ست‌که به‌جامه‌ی هیچکدام ازاوجاها نمی‌چسبد. در زمان‌من، برای‌نجنگیدن، دلیل کافی وجود داشت ودارد. من و برادرم آقشام گَلسَن، بعد از مدتها تفکر، به این نتیجه رسیده‌یم که صحرا، برای آنکه بماند و زنده‌بماند، به اتحاد احتیاج‌دارد

- اتحادی براساس‌تساوی‌حقوق‌قبائل نه‌تسلط یکی بردیگری. وما دونفر، درآستانه‌ی همین راهیم... آن شب، برای‌تان از برخوردآقشام با خودم حرف زدم، وگفتم‌که آقشام، تصمیم‌گرفت برود...

●

-خیر پیش! کجا می‌روی برادر؟

- باید به تو بگویم؟

- نه. هیچ «بایدی» وجود ندارد. بنا به رسم پرسیدم‌نه به دلیلی دیگر.

- می‌روم به‌گومیشان.

- گومیشان؟ مگر دیوانه شده‌یی آقشام؟ بادست خالی، بدون تفنگ، به‌گومیشان گوکلانها می‌روی‌که چه‌کنی؟ خودکشی؟

- می‌روم‌که زندگی کنم، نه خودکشی؛ فقط زندگی! تو، بعد از پانزده‌سال که‌ازمرگ‌مادرمان‌می‌گذشت، انتقامش را ازگوکلان‌هاگرفتی. من، همچوکینه‌یی رانمی‌فهمم وهرگزنفهمیده‌ام. من با غم‌غربت بزرگ شده‌ام نه با کینه؛ با درد تفرقه، نه با میل به انتقام؛ با تفکر، نه با جنون... آق اویلر! در وجود من و تو، امکان وحدت به اثبات رسیده

است: نیمی گوکلان، نیمی یموت. حال، چرا باید علیه امری که به‌اثبات رسیده قدم بردارم؟ چرا باید بنشینم به انتظار، تا باز، خویشانم از آن سوی رودخانه، به تلافی برخیزند و انتقام خون کسی را بگیرند که تو کشته‌یی، و بر سر این کار، نزدیکترین دوستت را هم به‌کشتن داده‌یی؟

ـ خوب و گرم حرف می‌زنی برادر! پس چرا در تمام این سالها دهان باز نمی‌کردی و دردت را نمی‌گفتی؟

ـ وقتی کسی حرف نمی‌زند، دلیل این نیست که نمی‌تواند حرف بزند و نمی‌تواند خوب حرف بزند. ضرورتِ گفتن مهم است نه گفتن. و امروز آن ضرورت، وجود دارد. من از این ترکمن‌کُشی‌ها خسته شده‌ام برادر؛ خسته و بیزار؛ امّا اینچه‌برونی‌ها بازهم کف می‌زنند و خوشحال هستند. و اگر نبودند، آق اویلریِ اینچه برون را به عنوان ناز شست به تو ـ که هرگز دوستت نداشته‌اند ـ پیشکش نمی‌کردند. اینها، قاتلِ خوب می‌خواهند نه کدخدای خوب!

ـ امّا من که هنوز جواب‌شان را نداده‌ام آقشام. لااقل صبر کن، حرف مرا هم بشنو، بعد اگر خواستی از اینجا برو . . .

ـ گروگان باید به‌موقع برسد، و من به‌عنوان گروگان می‌روم تا راه انتقام جوییِ آنها را ببندم و نگذارم خون تازه‌یی ـ به‌خاطر هیچ ـ روی این خاك بریزد. از این گذشته، جواب تو به‌اینچه‌برونی‌ها برای من چه اهمّیت دارد؟ برای من، عملِ تو مُهم است ـ که چه اینجا باشم چه گومیشان، از آن با خبر می‌شوم.

ـ برادر! اگر گروگان بروی، منفور یموت می‌شوی و گالان اوجا را بدنام می‌کنی . . .

ـ درست است؛ کاملاً درست وقتی من این مردم را، با این خُلق

وخو، دوست ندارم، چرا آنها باید مرا دوست داشته باشند و منفور ندارند؟ امّا از گالان اوجا گفتی ـ سرور جنگجویان یموت، شاعرِ عاشق! هنوز خیلی زود است که ما بچه‌های گالان و نوکرهای دست به‌سینه‌ی آن خنجرکشِ وحشی، درباره‌ی خوشنامی و بدنامی‌اش حرفی بزنیم ... باید از گوکلان‌ها پرسید که گالانِ گندم سوز تا چه حد خوشنام است.

ـ آقشام! اگر پیش از آنکه حرفت را برای آنها معنی کنی تورا بکشند، چه می‌شود؟

ـ مُفتِ چنگ تو، کدخدا آق‌اویلر! چرا که در این صورت، تو بازهم انتقام می‌گیری ـ مثل پدرمان، گالان ـ و از این کار هم لذت می‌بری ـ مثل پدرمان، گالان؛ امّا اگر نکشند و پناه بدهند، چه؟ آنوقت، من در برابر تو قرار می‌گیرم؛ من، برادر خوب تو، آقشام گلنِ یتیم دردِ یتیمی چشیده. و هر وقت که فکر گوکلان‌کُشی به‌سرت بزند، یادت می‌افتد که باید برادرکُشی کنی. و تو را، ای آق‌اویلر، خوب می‌شناسم. با همه‌ی کینه و خشونتی که نشان می‌دهی، اهل برادرکُشی نیستی. اگر حالا احساس نمی‌کنی که گوکلان‌ها برادرهای تو هستند، فردا که من در میان آنها و در کنارشان باشم، حتماً احساس می‌کنی.

ـ آقشام گلن! ممکن است حرف‌های تو درست باشد. آنچه که می‌گویی، با عقل جور درمی‌آید؛ امّا... من اینجا، بی‌تو، چه کنم برادر؟ من جز آقشام گلن، هیچکس را ندارم، و نه داشته‌ام. مادو یتیم بودیم که دست در دست هم بزرگ شدیم. من، سالها، غُصه‌ها را خوردم و غمت را تحمل کردم تا یك روز، تورا در کنار خود داشته باشم و به‌تو تکیه کنم. حال، مرا تنها می‌گذاری و می‌روی؟ این کار، درست است آقشام گلن؟ درست است؟

ـ حرفت‌را باقلبم‌می‌فهمم آق‌اویلر، وقلبم را باحرف‌هایت‌خوب می‌سوزانی؛ امّا اگر واقعاً می‌خواهی به‌من تکیه‌کنی ومی‌خواهی همیشه با هم باشیم، بیا به‌سرزمین‌گوکلانها برویم! این حقیقتی‌ست‌که مانیمی گوکلان هستیم و نیمی یموت. نیمه‌ی‌گوکلانی‌ات را ـ به خاطر منافعِ سراسرِ صحرا ـ برنیمه‌ی‌یموتی‌ات مُسلط کن! اگراینچه‌برونی‌هاهمین که هستندبمانند، اینجا، حتّی به سود خود آنها، کاری از دست تو بر نمی‌آید. تو را عذاب می‌دهند و دور می‌اندازند. اینچه برونی‌ها خوب‌و بدرااصلاً تشخیص‌نمی‌دهند. خواب‌اندوفقط‌یك‌ضربه‌ی سخت، بیدارشان می‌کنند.

ـ از محبتت ممنونم برادر! نه ... مـن با تو نمی‌آیم. اینچه برونی‌ها بیشتر ازگومیشانی‌ها به‌کمك احتیاج دارند. گوکلان‌ها راه‌شان را باز کرده‌اند؛ امّا یموت‌ها هنوز خیلی عقب‌اند. پدر ما یك یموت خالص‌بود، وبه‌خاطرقبیله‌ی‌یموت‌کشته شد. او، وحشیانه می‌جنگید؛ اما در قلبش اندیشه‌یی به‌جز ترقی وعظمت یموت‌نداشت. راهش غلط‌بود؟ این قبول؛ اما درست به‌همین دلیل هم‌من به‌این مردم ـ چه خواب باشند و چه بیدار ـ بسیار بدهکارم...

ـ برادر! برای‌کسی کارکُن که لااقل بداند برایش کارمی‌کنی.

ـ نه... درست برعکس. برای کسی کارکُن که هنوز نمی‌داند چه‌کسی دوست‌است وچه‌کسی‌دشمن. من‌محتاجِ محبت‌کردنم نه محبت دیدن. من محتاج خدمت کردنم نه خدمتم را به رُخِ دیگران کشیدن. من‌گدای قدرشناسیِ اینچه‌برونی‌ها نیستم تا اگر به منُ‌پشت کردند به آنهاپشت‌کنم. من رهبریِ آنهارا نمی‌خواهم. من‌می‌خواهم‌آگاه‌شان‌کنم ـ به سود خودشان، و به سود همه‌ی ترکمن‌ها. و این‌کار را هم می‌کنم.

برو به‌سلامت، آقشام‌گلن! خدا یارت باشد!

ـ پس بیا قراری بگذاریم، آق‌اویلر!

ـ چه قراری؟

ـ هر دو برای **تمام‌صحرا** کار کنیم؛ و کاری کنیم کـه همه‌ی قبائل ترکمن یکی بشوند وبه‌یك سو حرکت‌کنند. آنوقت، گالان‌اوجاها، بی‌آنکه برادرهایشان را از دست بدهند، می‌توانند از هر قبیله‌یی کـه بخواهند، دختر بگیرند... و تو هم می‌توانی به‌دریا راه پیدا کنی، وبه یاد پدرمان‌توی قایق بنشینی وآوازبخوانی...

ـ و ماهِ تکه‌تکه شده را در آب ببینم. نه؟

ـ بله... حتماً!

ـ فکر می‌کنم و جوابش را برایت می‌فرستم...



آق‌اویلر، سکوت کرد.

دیگران، مسحور ماجراهای گذشته، در سکوت ماندند.

آق اویلر، عاقبت‌گفت: بله... آقشام رفت؛ برای همیشه رفت. اورا پناه‌دادند وعزت‌گذاشتند. به‌اوزمین‌وآب‌وگله‌دادند ویك‌زن‌خوب. ومن، هیچوقت برایش پیغامی نفرستادم. فکرمی‌کردم که‌این‌کار، خیانت به یموت است. و هرگز هم او را ندیدم ـ نه از دور نه از نزدیك. بـه خودم می‌گفتم: راه درست را پیش می‌گیرم وپیش می‌روم. اگر یك‌روز، همه‌ی‌یموت‌هاوحدت میان‌یموت وگوکلان را خواستند، همان روز برای آقشام پیغام می‌فرستم: ما همه‌باهمیم. و همه‌باهم خواسته‌ییم که با هم باشیم. من به‌تنهایی تصمیم نگرفته‌ام و انتخاب نکرده‌ام...

ـ و به‌همین قصدهم کدخداییِ اینچه برون را که به شما پیشکش

کرده بودند، قبول کردید؟

ـ بله... و حتماً بویان‌میش به‌شما گفته است که به‌اینچه‌برونی‌ها ـ که جلوی چادرم جمع شده بودند ـ چه‌گفتم:

«من نه یموتم نه گوکلان. ترکمنم، و ایـرانی‌ام. ایران، سرزمین من است، و ترکمن، خلق من...»



ـ بویان میش! اینچه برون، شهرت و عظمتش را زیر سایه‌ی تو از دست داد؛ اما زمین‌های بیشتری زیر کشت رفت، و یك چاه، دوچاه شد، و یك اسب شش اسب. بعدچه؟

ـ زخم زبان‌می‌زنید، آن هم به‌پیرمردی‌مثل من؛ اما عیب ندارد. بویان میش، آدمی نیست که حرف، تغییرش بدهد. به من بگویید که آنهای دیگر تا کجای داستان را برایتان تعریف کرده‌اند؟

ـ تو، آق‌اویلر و آقشام گلن را نگه داشتی و بزرگ کردی؛ و مثل نورچشم‌هایت آنها راعزیز داشتی ـ بیشتر ازتنها پسرت بولوت...

ـ و بیشتر ازتنها دخترم مَلان. این آق اویلر، آنوقت‌ها، شباهت هایی به‌گالان داشت. راه رفتنش، حرف زدنش و نگاه‌کردنش، کم‌وبیش مثل او بود، و شاید هم‌تقلید پدرش را در می‌آورد. آق‌اویلر، از بچگی هم دوست داشت خودش را نمایش بدهد؛ امـا کارهایی بود کـه از او بر نمی‌آمد: مشکل می‌توانست مثل گالان بخندد، مثل گالان امر ونهی کند، و مثل‌گالان، دیگران را دست بیندازد. او می‌توانست ـ مثل‌گالان ـ نفرت دیگران را برانگیزد؛ امـا نمی‌توانست ـ مثل گالان ـ ارادت دیگران را جلب‌کند و یا جوانها را زیر نفوذ بکشد. اگر می‌خواست هم نمی‌توانست. آق اویلر. در بیان، منطقی داشت که بسیار استوار بود ـ

و هست ـ اما با این منطق، مردم رانرم نمی‌کرد؛ می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد. هنوز هم همینطور است. او منطقش را مثل سم در ظرف غذای دیگران خالی می‌کند. این درست است که‌غالباً به‌زانودر می‌آورد؛ امـا هرگز خاطره‌ی خوشی از خود باقی نمی‌گذارد. آق‌اویلر، باهرکس، فقط یك‌بارمی‌تواندکلنجاربرود. آق‌اویلر،وقتی، در مورد مسأله‌یی، می‌بیند که حق دارد، برای حقی‌که دارد، حد و مرز نمی‌شناسد. می کوبد و له می‌کند.گالان،گاهی قهر می‌کرد، گاهی آشتی؛ اما آق‌اویلر مطلقاً اهل آشتی نیست. وقتی‌کسی را ردکرد، انگار که تا روز قیامت ردش کرده است؛ و وقتی دریك مورد ردکرد، گمان‌می‌کندکه درتمام‌موارد ردکرده است. او، مخالفانِ عقاید خودرابه‌دشمنانِ شخصی‌خودتبدیل‌می‌کند. آق اویلر، حرفی راکه‌گمان می‌کند درست‌است، بدون‌گفت وگو وبلافاصله می‌پذیرد، وهرگز فرصت نمی‌دهدکه طرف، حرفش را ثابت‌کند و ازاین ثابت‌کردن، لذت ببرد!

«ـ حرفت را می‌فهمم پسر! درست است و بحث ندارد. بروپی کارت!»

«ـ همین جمله‌کافی‌ست‌که بدانم پرت نمی‌گویی. حرفت را قبول دارم! خُب... دیگرچرا ایستاده‌یی؟می‌خواهی بحث‌کنی؟هاه؟ دیوانه‌یی یا وقت زیادی داری؟»

آق اویلر، در مجموع، سهمی ازجذابیت‌های‌گالان نبرده است؛ و به همین دلیل هم دائماً سر برسنگ می‌کوبد و با همه‌ی مقاصد خیری که دارد، راه به جایی نمی‌برد...

ـ آیا آقشام‌گلن هم مثل او بود؟

ـ نه... ابداً... آقشام به‌هیچکس شبیه نبود. مثل این بودکه به

اسیری گرفته‌ییمش و به اسیری نگهش داشته‌ییم. اینچه‌برون را خانه‌ی خودش نمی‌دانست و با هیچکس حرف نمی‌زد. آزارش به‌کسی نمی‌رسید؛ امـا حضورش آزار بود. حتی دوبیتی هم نمی‌ساخت که بگوییم نیمه‌ی شاعرگالان را به‌ارث برده بود؛ چون اهل سوارکاری وتیراندازی وخنجر کشی‌که اصلاً نبود. خون را که می‌دید رنگش زرد می‌شد، واز مرغ سر بریده می‌گریخت...

ـ وعاقبت هم رفت به‌خانه‌ی خودش؛ به‌گومیشان!

ـ اگر می‌دانید، چرا می‌پرسید؟ رفتنش اینقدر هـم ساده نبود...

آق‌اویلر، در بیست وسه چهار سالگی، کشنده‌ی مادرش را کشت وپسر نوجوانمرا هم به‌کشتن‌داد... وبا این‌کار، نشان دادکه سرنترس دارد و میل به‌جنگ، ومرد درافتادن ودرگیرشدن هست. من‌که‌کدخدایی اینچه برون را ده پانزده سال برای او به‌امانت نگه داشته بودم، وقتش‌رسیده بود که تحویلش بدهم وخودم را خلاص کنم. وقتی برگشت، خجل بود وگرفته ـ چقدرهم! جرئت سربلندکردن نداشت. می‌ترسید به‌او بگویم: «دیدی چطور مزد محبت‌هایم را دادی پسر؟» اما من این حرف را نزدم. غمم را کنارگذاشتم وبه‌او رسیدم.

«ـ عیب ندارد آق‌اویلر! مرگ، مُقدر است. توکه نمی‌خواستی اینطور بشود. خواست خدا بودکه تنها پسر من هم به‌خاطر توکشته‌شود تا خاندان بویان میش، محبت را در حق اوجاها تمام‌کرده باشند.»

وآق‌اویلرکه‌اشك، پیراهنِ صورتش‌شده بودگفت: کوتاهی کردم، کوتاهی کردم...

وبعد، شایدبرای‌آنکه مرا تسلی بدهد وخودش‌را با من یکی کند، دخترم ملان‌را به‌زنی‌خواست. من، دخترم وکدخدایی اینچه‌برون‌را یکجا

به‌او دادم. رفتم پیش اینچه برونی‌ها وگفتم: «پسر بزرگ‌گالان اوجا به درد شما می‌خورد. به‌کدخدایی انتخابش‌کنید تا اسم بی‌معنی او معنایی پیدا کند! او نشان دادکه اهل آشتی ومدارا باگوکلانها نیست وجرئت جنگیدن هم دارد. این آرزوی پسر جوانمرگ شده‌ام بولوت را که دلش می‌خواست آق‌اویلر را درچادر سفید ببیند، برآورده‌کنیدوازغم‌سنگینی که بردل بویان‌میش نشسته، چیزی بردارید!»

اینچه برونی‌ها خواهشم را پذیـرفتند و آق‌اویلر را به کدخدایی قبول‌کردند.

ـ یاشولی حسن هم قبول‌کرد؟

ـ یاشولی حسن؟کدام یاشولی حسن؟ حسن، شش سال پیش‌از آن واقعـه، عمرش را داده بود بـه شما. یاشولی‌ی اینچه برون آیدین بود که هست. البته خیلی جوان بود و مُـلایی اینچه برون حقش نبود؛ امـّا مردم، به‌احترام پدرش، او را قبول‌کرده بودند.

ـ خب... ملا آیدین جوان، آق‌اویلر را به‌کدخدایی قبول‌کرد؟

ـ نه... واجب هم نبود قبول‌کند. اوهم مثل پدرش ایستادکنارو نگاه کرد. البته چیزی را باید به شما بگویم که تا به حال به هیچکس نگفته‌ام. آیدین، عاشق دختر من بود، عاشق مـلان؛ و هم بزرگش، از کف رفتن ملان بود نه آق‌اویلری پسرگالان.

ـ امـّا کدخدا می‌گوید آنوقت‌ها که آیدین، دختر تو را عاشق بود، هنوز مـلا نشده بود!

ـ حقه‌بازها! چرا به من کلك می‌زنید؟ چـرا نمی‌گویید که این داستان را شنیده‌یید؟ هاه؟ آیدین، وقتی از دختر من خواستگاری کرد، هنوز ملا نشده بود؛ امـّا وقتی آق‌اویلر، دختر مرا به‌زنی‌گرفت،آیدین

ملا شده بود... بگذریم... آق اویلر از دختر من صاحب سه پسر شد و یك دختر، کـه می‌شناسیدشان: **پالاز، آلنی، آت‌میش، و ساچلی.** ملا آیدین، زن نگرفت. شاید هم نتوانست بگیرد! خدا می‌داند!



ـ یاشولی آیدین! تو با کدخدایی پسربزرگ‌گالان مخالف بودی؟

ـ بله. آق‌اویلر، دین و ایمانِ محکمی نداشت. حالاهم ندارد. با گوکلانها سرمدارا داشت. هنوز هـم دارد. وقتی می‌خواستند او را انتخاب کنند یانکنند، زرنگی‌عجیبی کرد ولباسِ «نه یموت نه‌گوکلان» را به تن حرف‌هایش پوشاند تا بعدها بتواند از آن استفاده کند؛ امّا هیچکس‌نفهمید، یا همه فهمیدند وبه‌روی خودشان نیاوردند. اوگفت: «من نه یموت هستم نه گوکلان. ایرانی هستم‌وترکمن. من به اوبه‌های گوکلان‌ها نمی‌زنم و دزدی وغارت نمی‌کنم. حالا خودتان می‌دانید. یا قبولم کنید یا کنارم بگذارید!» آنها هم بنابه خواهش والتماس بویان میشِ کـذّاب وبه‌خاطر آنکه آق اویلر، همان روزها، چند گوکلان را کشته بود، قبولش کردند...



ـ نه... این همه‌ی حرفی که آق‌اویلر زد نیست. ملا آیدین آنچه را که مصلحت دانسته گفته تا مرا و دامادم را بدنام کند. من‌گفته‌های آن روزِ آق اویلر را به یاد دارم. از خودش هم می‌توانید بپرسید. او، وقتی جمعیت را دید که جلوی چادرش جمع شده‌اند، بیرون آمد و به آنها نگاه کرد. آق اویلر، مهربان نبود تا بتوانـد مهربانی دیگران را باور کند؛ امّا همه، یکصداگفتند: «آق‌اویلر اوجا! برو به‌چادرسفید!» آق‌اویلرگفت: «همسایه‌ها! خوب‌گوش‌کنید تا بعدها ادّعای غبن

نکنید! من نه یموتم نه‌گوکلان. ترکمن هستم وایرانی. ایران، وطن‌من است وترکمن‌ها خویشان من‌اند! من‌برای چپاول ودزدی وخرمن‌سوزی به اوبه‌های گوکلان‌ها نمی‌زنم و به فارس‌ها، بی‌جهت، چنگ و دندان نشان نمی‌دهم؛ امّا اجازه‌هم نمی‌دهم که یك‌گوکلانی یا فارس به‌زندگی شما چپ نگاه کند. اگـر پای یك گومیشانی ـ برای آزار دادن شما ـ به‌صد فرسخی اینچه‌برون برسد، من پای‌صدگومیشانی را قلم می‌کنم، و اگر دولت بخواهد باز هم ترکمن‌کشی راه بیندازد، با قشون دولت می‌جنگم! من اینم. حال، خودتان می‌دانید. یا قبولم کنید، یا برای همیشه‌کنارم بگذارید!»

و همه یکصدا گفتند: برو به چادر سفید! برو بـه چادر سفید و بویان‌میشِ خوب را از آن چادر، بیرون بینداز!

می‌بینید چه تفاوتی هست میان آنچه‌که آق‌اویلرگفت، و آنچه که ملاآیدین از قول او می‌گوید؟

ـ بله... بعد هم آقشام‌گلن به‌گومیشان رفت و...

ـ نه... آقشام، قبل از اینکه آق‌اویلر با اینچه برونـی‌ها حرف بزند، از اینجا رفته بود. او شبی رفت‌که صبحِ روز بعدش، مردم،آق اویلر را انتخاب‌کردند ـ واینچه‌برونی‌ها نمی‌دانستند که آقشام‌گلن به گومیشان رفته است. من هم نمی‌دانستم. آقشام، حتی یك خداحافظیِ خشك وخالی هم با من نکرد و رفت.

این، اوّلین ضربه‌ی جبران‌ناپذیری بودکه به‌آق‌اویلر خورد؛ و حقّش هم بود. او درباره‌ی سفر بـرادرش، هیچ چیز به گومیشانی‌ها نگفت. سکوت کردن، گاهی اوقات، دروغ گفتن است ـ دروغ گفتنی بزدلانه و ریاکارانه... وحقیقت این است که بعد از... حدودِ بیست و

پنج سال، من هنوز هم نمی‌دانم که آقشام‌گلن را آق‌اویلر به گومیشان فرستاد یا خــودش رفت. این، خیلی حرف است. مردم، اگر لیاقتِ بزرگتریِ تورا ندارند، بزرگتری‌شان را قبول نکن؛ اگر مقاصد تورا ـ که بزرگتر آنها شده‌یی ـ نمی‌فهمند، کاری کُن که بفهمند؛ اما هرگز چیزی را ازمردمت، به‌هیچ دلیل ودر هیچ‌شرایطی، پنهان نکن...چون، با پنهان‌کردنِ حقیقت، این‌تو هستی که به‌آنها اعتماد نکرده‌یی وقبول‌ـشان نداشته‌یی ولایق‌شان نشناخته‌یی؛ و در این صورت، آنها چرا باید تو را قبول‌کنند وبه‌تو اعتماد؟

گالان اوجای بزرگ هیچ وقت فرصت دو به‌هم‌زنی و آشوبگری به‌یاشولی حسن نمی‌داد. همیشه آنطورصادقانه عمل می‌کردکه هیچکس نمی‌توانست بهانه بگیرد... اما آق اویلر، با نخستین دورویی، اولین فرصتِ جاندار را به دست یاشولی آیدین داد، و آیدینِ موذی هم این فرصت را از دست نداد. او راه افتاد، به‌تك‌تك‌چادرها رفت، وبه‌گوش همه‌ی اینچه‌برونی‌ها رساندکه: «آق‌اویلر بعد از رسیدن به‌چادر سفید، بلافاصله برادرش را برای سازش و مصالحه به گـومیشان گوکلانها فرستاده است. اگر این خطا وخیانت را نادیده بگیرید، روزگارتان‌سیاه خواهد شد!» ومردم‌حرفِ یاشولی‌راباورکردند. دلشان گرفت و دنیا جلوی چشم‌هایشان سیاه شد.آنها یکباره هشیار شدندکه اگر آق‌اویلر، گوکلانی از آب دربیاید، همه‌چیزشان به‌بادخواهد رفت. بدترین‌دشمن، در مقام کدخدایی! این، کم مسأله‌یی نیست. این بود که رفتند جلوی چادر آق‌اویلر وصدایش کردند.

ـ کدخدا! بیا از چادرت بیرون! ما با تو حرف داریم!

آق‌اویلر، بیرون آمد. بیرون آمدنش مثل‌گالان بود.

ـ کدخدا! برادرت کجاست؟

ـ الان، نمی‌دانم‌کجاست.هرکس اورا در راه دیده وخبر آورده، بهتر از من می‌داندکه‌کجا می‌تواند باشد؛ اما فردا ـ اگر زنده بماند ـ توی‌گومیشان خواهد بود.

ـ برای جنگ رفته؟

ـ نه... رفته‌که آنجا بماند.

ـ پسرکوچك‌گالان اوجای گوکلان کُش رفته‌که توی گومیشان گوکلانی‌ها زندگی کند و سرسفره‌ی آنها بنشیند؟

ـ من‌خیال می‌کنم این پسرکوچكِ سولماز اوچی‌گوکلانی‌ست‌که به‌گومیشان‌گوکلانی‌ها رفته‌تا سرسفره‌ی‌پدربزرگش بنشیند، نه‌پسرگالان اوجای یموتی.

ـ تو، به خاطر خطایی‌که برادرت‌کرده با او می‌جنگی. نه؟

ـ کدام‌خطا؟ یموتی راکشته؟ مال‌کسی را دزدیده؟ به دختر یا زن کسی بد نگاه کرده؟ کفر گفته؟ دشنام داده؟ یك ترکمن، از این طرفِ صحرای ترکمن به آن طرف صحرا رفته... آن هم ترکمنی که نصفِ وجودش‌مال‌همان طرفِ صحراست. شما، به‌من‌حالی‌کنیدکه‌این ترکمن، چه‌خطایی مرتکب‌شده، من می‌روم به‌گومیشان و او را می‌کُشم ـ همین حالا.

هیچکس‌نتوانست به‌اوجواب بدهد؛هیچکس. اینطور حرف زدن، مخصوص آق اویلر بود، هنوزهم‌هست. همچو توی دهان‌مردم می‌زندکه نَفَس‌شان می‌گیرد؛ امّا عیب کاراین‌است که‌قلب‌شان هم با نَفَس‌شان می‌گیرد.گفتم‌که. آق‌اویلرازهمان وقت‌ها این خُلق‌وخوی‌تندرا داشت. شایدهم ازرفتن‌آقشام‌خجل بود و با خشونت، خجالتش را می‌پوشاند...

ـ هیچکس چیزی نگفت بویان میش؟

ـ چرا... بعد از مُدّتی که ایستادند و آق اویلر را بِرّ و بِر نگاه کردند ودل‌شان سوخت از اینکه‌نمی‌توانند جوابش را بدهند، من گفتم: «آق‌اویلر! یك ترکمن خوب و خطا نکرده‌ی دیگرهم در میان ما هست که نصف وجودش مال آن طرفِ صحرای ترکمن است؛ همان طرفی که‌مردمش‌ما را خیلی کمترازخودشان می‌دانند وخیال می‌کنندکه وحشی و عقب مانده وکم‌عقل‌هستیم... و اتفاقاً، این ترکمن خوب وخطانکرده، پسر بزرگ زنی‌ست به نام سولماز اوچی گوکلانی. اگر این ترکمن هم یك روز هوای سرزمینِ خودش به سرش زد و تصمیم گرفت به‌گومیشان برود وسرسفره‌ی پدربزرگش‌بنشیند، و یاگومیشانی‌ها را به‌اینجا دعوت کند، تکلیف اینچه برونی‌هایی که به او اعتماد کرده‌اند و به خواهشِ من، به‌او مقام‌کدخدایی بخشیده‌اند چه‌می‌شود؟ و خودت بگوآق‌اویلر! چه بلایی باید برسر این مرد آورد؟»

آق اویلر، به‌من هم امان نداد. یك لحظه خیره نگاهم کرد و بعد گفت: «عجب سوآلِ ابلهانه‌یی‌می‌کنی بویان‌میش! خاطرت خیلی عزیز است که از همین جا پَرتت نمی‌کنم توی قره‌چای! من تا به حال خیال می‌کردم‌پدرم بامردی‌که معنی‌حرف حساب رامی‌فهمد وحرف‌حساب‌زدن می‌داند دوست بوده؛ امّا عجب اشتباهی می‌کردم! تو، برای مردی‌که هیچ‌گناهی نکرده وهمین سه‌چهار روز پیش، درقلبِ سرزمین گوکلانها یك گومیشانی راکشته، تنها به‌خاطراینکه ممکن است درآینده مرتکب گناهی بشود، تقاضای مجازات می‌کنی...

بویان میش عاقل! من، کدخدای اینچه برون، مردی نیستم که بتوانم این ترکمنِ خوبِ تو را مجازات کنم. خــودت تصمیم بگیر

که‌چه بلایی باید برسرش آورد؛ وهمان بلا را هم برسرش بیاور! همین الان! و اگر چنین نکنی، یك حُقه‌بازِ مردم فریبْ بیشتر نیستی...»

بله... آق‌اویلر، مرا هم‌سرافکنده‌کرد، و بعد ازمدّتی‌که‌ایستاد، نرم برگشت توی چادرش، و درِ چادرش را هم بست.



ـ آق‌اویلر! بعضی‌هامی‌گویندکه تو هرگزمحبوبِ اینچه‌برونی‌ها نبوده‌یی. این حالتی‌که دراینچه‌برون می‌بینیم،مربوط به‌امروز ودیروز نیست. تو اینطور نشان می‌دهی که تنها در این چند سال، به‌خاطر آنکه از حقیقتی بزرگتر از حدّ فکر اینچه‌برونی‌ها دفاع می‌کنی، بـه خشم همسایگانت گرفتار شده‌یی؛ امّا حقیقت این است که تو، به دلیل آنکه همیشه‌گمان می‌کرده‌یی ازحقایقی بالاتر از حدّ فکر مردم دفاع می‌کنی، همیشه مغضوب مـردم بوده‌یی. از ایـن‌که آیا تصوراتِ تو درباره‌ی «حقیقت‌های‌مشکل»، درست‌است یا نه،کسی‌حرفی نمی‌زند. جوان‌هاشانه بالامی‌اندازند، وپیرها می‌گویند: «والله‌ُاعلم...» امّا پیرها وجوان‌ها، همه با هم، بر این اعتقادند که توخودکامه‌ی مغروری هستی؛ وآرزویت این‌است‌که‌جمله جمله‌ات را باسوادها روی‌کاغذ بنویسند ونگه دارند...

ـ مُهم نیست...یموت‌هاباپدرم‌هم‌همینطوربودند.ازاومی‌ترسیدند، به او احترام می‌گذاشتند،حرفش را قبول می‌کردند و امرش را اطاعت؛ امّا به جُز این بویان میش ومادرم‌سولماز، هیچکس واقعاً او را دوست نداشت؛ هیچکس. یك بار، درایری بوغوز، خواست‌کشف‌کندکه تا چه حد محبوبِ همگان است؛ و دیدکه تا چه حد! به آن ماجرای انتخاب کدخدا اشاره می‌کنم. آیا گالان اوجا باورمی‌کردکه‌آن ایری بوغوزی‌هایی‌که در برابرش پیشانی بر خاك می‌سایدند، آشکارا به او بگویند:

«تو را، ای گالان اوجا، نمی‌خواهیم»؟ اما آنها چنین کردند، وخواستند که غرور گالان را بشکنند و ذلیلش کنند... اما غرور ِ مرد، کاسه‌ی چینی نیست که به‌یك اشاره بیفتد و بشکند. گاهی اوقات، انسان مجبور می‌شود محبوب بودن را فدای خوب بودن بکند. محبوب ِ مردم‌شدن، آسان‌تر از کارکردن برای مردم است. حرفم را باور نمی‌کنید؟

ـ چرا... اما برای آنها که به راستی شریف‌اند و هشیار، آسان‌تر از هردوی اینها، محبوب بودن است وکارکردن. باور نمی‌کنید؟

ـ ممکن است... من هم گفتم «گاهی اوقات» و نگفتم «همیشه». در شرایطی که من قرار داشتم ـ ودارم ـ حرف شما به‌شوخی و زخم زبان ِ تند می‌ماند نه به‌حقیقت. و... ازهمه‌ی این حرفها گذشته، به‌گندم ِ دیم ِ صحرا نگاه کنید! در دوره‌ی کدخدایی ِ من، گندم ِ یموت، ده برابر شده است؛ همانطور که کیسه‌های طلا و نقره‌ی یاشولی آیدین ـ که نمی‌دانم کجا چال ِ شان می‌کند ـ ده برابر شده است. و او، بسیار محبوب‌تر ازمن است. این جواب، شما را قانع نمی‌کند؟



این حقیقت داشت که اینچه برون، آبادتر شده بود، و مردم این اوبه، به رفاهی درحدّ خوردوخوراك دست یافته بودند؛ اما همین اینچه برون ِ سرسبز ُپر برکت، اینچه برونی که بار دیگر می‌خواست سر بلند کند و حقّ مرکزیت ِ خود را بطلبد، یك روز، متوقف شد، و برگشت. و تیره‌روزی و اندوه آق‌اویلر، از لحظه‌ی توقف و بازگشت ِ اینچه‌برون عمیق‌تر شد؛ آق‌اویلری که با تمام قدرتش کوشیده بود چنان اعتبار و حیثیتی کسب کند که اگر یك روز به یموت‌ها گفت: «بیایید باگوکلانها یکی بشویم» لااقل به‌گلوله‌اش نبندند وبه‌خاك وخونش نکشند وچادرش

را آتش نزنند...

اینچه برون، بیمار شد.

و بخش‌های عمده‌یی از سرزمین یموت، به دنبال ِ آن

داستان ما در این کتاب؛ از اینجا آغاز می‌شود؛ از بیماری اینچه‌برون ـ به‌هنگامی که آق‌اویلر خاموش وافسرده، مردی‌ست حدوداً شصت ساله، پسر بزرگش پالاز تقریباً سی سال دارد، آلنی، بیست سال، آت‌میش هجده سال، وتنها دختر آق‌اویلر ـ یعنی ساچلی ـ هفده سال.

داستان ما، این بار، ازمویه آغاز می‌شود، ازگریستنی با صدا...



۲

خدا بچه‌ها را صدا می‌زند

- آق اویلر! چرا فکری نمی‌کنی؟ چرا به داد ما نمی‌رسی؟ چرا چشم‌هایت را بسته‌یی و به‌ما پشت کرده‌یی؟ برادرکوچکم امروز سرگله از پا در آمد.

- او را با تیر زدند؟

- بله؛ اما با تیرغیب! یکدفعه نفسش برید و افتاد. تا به چادر رساندیمش، مثل این بود که صد سال است مرده... کدخدا! چرا تکان نمی‌خوری؟ چرا به فریاد ما نمی‌رسی؟ چرا برای این مرض چاره‌یی پیدا نمی‌کنی؟

- چکارمی‌توانم بکنم برادر؟ تو بگو، من‌همان‌کار را می‌کنم...
- اگر می‌دانستم که پیش تو نمی‌آمدم.

●

برای چه‌کسی لالایی می‌گویی، مادرِ تریج؟
برای پسرم، که تنش از زمستان، سردتر است.
برای چه‌کسی آواز می‌خوانی، مادرگزل؟
برای دخترم، که از شب، بیصداتر است.

●

- آق‌اویلر! آق اویلر! کاری بکن! دو تا بچه‌ام در این پنج‌روز مُردند. آخر به فریادم بِرِس، کدخدای درمانده!
- من ُجز ُدعا، چه‌کار می‌توانم برای تو بکنم، توماج؟
- دعا ُکن کدخدا؛ اما فقط دعا نکن...

●

یك شبِ دیگر، مهمانِ مادرت باش، بالی!
یك بارِ دیگر، مادرت را صداکن، بالی!
یك شبِ دیگر، سرت را روی زانوی مادرت بگذار، بالی!
یك‌بار دیگر، جواب فریادم را بده، بالی!
جوابم را بده،
جوابم را بده،
جوابم را بده، بالی!

●

- کدخدا! بچه‌ی سوّمش هم مُرد؛ آخرین بچه‌اش...
- تاری ساخلا! اگرکور باشم، کَرکه نیستم. صدای‌گریه‌اش را می‌شنوم...
- شنیدن، کافی نیست آق‌اویلر! کاری بکن!

●

آق‌اویلر، از میان فرزندانش، تنها به آلنی خواندن و نوشتن را

یاد داده بود، وبقیه را ازبچگی فرستاده بود سرگلّه و زمین.

پالاز، آرام بود و مهربان و خاموش؛ تقریباً شبیه آقشام‌گلن.

آلنی، به‌ظاهر، همان‌آق‌اویلر بود؛ آنقدر شبیه، که درهرحرکتش آق اویلر را می‌دیدی. و اگر بخواهیم که بجوییم و برای آق اویلر هم عاشقانی پیداکنیم، باید بگوییم که فقط آلنی و مَلاّن، عاشق آق‌اویلر بودند. و آق‌اویلر هم محبتش در حق آلنی، تمام بود.

آت میش، شرّ و آتش افروز و خونریز بود ـ از همان بچّگی. پیله‌می‌کردو کینه‌می‌ورزید؛ اماصورتش‌به‌مهربانی‌مهتاب بودوچشمانش، تمامِ غمِ صحرا راداشت. او ازگالان‌اوجا ـ که در حکایت‌ها می‌شناختش ـ تقلید می‌کرد، بی آنکه‌گالان اوجا باشد.

وساچلی، کوچکترین فرزندآق‌اویلر وملاّن، چیزهایی ازسولماز، رگه‌هایی ازگالان، و حرکاتی از آق‌اویلر را گرد آورده بود: اسب می‌تاخت، تفنگ می‌کشید، نازمی‌فروخت، وگهگاه بلندمی‌خندید. و البته بسیار زیبا بود.

هیچ یك از فرزندان آق‌اویلر، بخشی از مادر خود ـ مَلاّن ـ را درخود نداشتند مگر پالاز، به‌مقدارکم؛ چراکه مَلان، زنی بسیارآرام، با وقار، و سربه‌زیر بود، و برای خود نقشی جُز زنِ خوبِ خانه بودن نمی‌شناخت ـ گر چه آنقدر نیرومند بود که به هنگام، بتواند به یاری شوهروفرزندان خود بشتابد وبه‌خاطرایشان تفنگ بردارد. وقاروآرامش ملان باعث شده بودکه آق اویلر، هرگز نتواند و نخواهد که با او بلند سخن بگوید و برسر مسأله‌یی با او کلنجار برود، و همین هم سبب شده بودکه وجودش در درون و بیرون چادر، چندان احساس نشود. گویی او تمام قدرتِ خود را برای روزهای مبادا نگه داشته بود...

●

ـ یاشولی آیدین! بچه‌ها دارند می‌میرند. چکارکنیم؟

ـ من‌همه‌ی مردم اینچه‌برون را دعوت‌کرده‌ام‌که شب جمعه، پای درخت مقدس جمع شوند واز درخت‌بخواهندکه درد را از اینچه برون، بیرون‌کنند. خدا صدای‌درخت‌را می‌شنود؛ چون‌که‌درخت، پاك وُمطهر است، و هرگزگناهی‌نکرده است.

ـ این کار را هم بکن تا ببینیم چه می‌شود، یاشولی!

ـ هرچیز که خدا مصلحت بداند، همان می‌شود...

●

در تمام اینچه‌برون، آق‌اویلر، به جُز بچه‌های خودش ـ که‌گاه بااوبودند وگاه براو ـ سه‌همراه‌داشت: **آی‌دوغدی**، **تاری ساخلا**، و**دُردی محمد**. و این سه، مُقدّر شده بودکه باآق‌اویلر، خویشی هم پیدا کنند.

پالاز، دختر آی‌دوغدی راعاشق شده بود و او را از آی‌دوغدی خواسته بود.

آرپاچی ـ پسر تاری‌ساخلا ـ نیم‌دل به‌ساچلی سپرده‌بود واو رابه زنی گرفته بود. (شاید هم تاری‌ساخلا، آرپاچی را برانگیخته بود.)

و آلنی، **مارال** را می‌خواست که تنها فرزند دُردی محمد بود.

و اگر، به‌ناگهان، آن بیماریِ غریب و ناشناس، به‌قلب سرزمین یموت نتاخته بود و سایه‌ی سیاه و خـوف آورِ مرگ، بر سر بچه‌های اینچه‌برون‌نیفتاده‌بود، روزگار، شاید، باردیگر به‌سودِ اوجاها می‌چرخید؛ چراکه با بزرگترین‌ومحبوب‌ترین‌خانواده‌های ناحیه‌ی اینچه‌برون وصلت می‌کردند، و راه برای نفوذ به اوبه‌های سراسر یموت و گفت‌وگـو بـا بزرگان این اوبه‌ها باز می‌شد...

امّـامرض، ناشناس‌آمدوخیمه‌زد؛ چه‌عظیم ْخیمه‌یی! وسوارانش با جامه‌های بلند سپید و اسب‌های اصیل سپید، داس بردست و رحـم ناشناس، اینچه‌برون را در نوردیدند.

مرگ، جلوی هر چادری که می‌رسید، دهانه‌ی اسبش رامی‌کشید و نعره سر می‌داد: در این چادر، بچه‌یی نیست؟ من گرسنه هستم. مـن، هنوز، گرسنه هستم.

و فریاد مادر سارا بلند می‌شد:

شب اینقدر سیاه نمی‌شود، سارا!
دل اینقدر گرفته نمی‌شود، سارا!
گریه اینقدر طولانی نمی‌شود سارا!
مبادا مرگ، چشمان تو را بسته باشد!

و مرگ، صورتِ بی‌صورتش را به‌جانب چادر سارا می‌گرداند، و با چشمانِ بی‌چشمش نگاه می‌کرد، و با دهانش کـه مثل هیچ دهانی نبود می‌خندید. و رعشه‌برتن مظلومِ صحرا می‌افتاد. و صدای‌گریه از دل چاه بالا می‌آمد. وخیمه‌ی سیاه شب را خنجر ضجّه‌های زنی به‌زانو در آمده و ذلیل، پاره‌پاره می‌کرد؛ وصبح، چه رنجور و بی‌رمق از راه می‌رسید.

ـ کدخدا! دوبچّه‌ی دیگر هم دیشب مردند: بچه‌های **ادریس و آرخی**...

ـ چه‌خوش‌خبرشده‌بیدشما‌اینچه‌برونی‌ها! جُـز خبرمرگ، دهانتان را برای هیچ خبری باز نمی‌کنید.

ـ آق‌اویلر! این مرگ است که راه برتمام خبرها بسته است...



هنوز غروب نیامده بود امّا آسمان، سرخِ سرخ بود.

صدای‌مویه‌ی‌زنی‌ازدوردستِ اینچه‌برونِ عزاداربه‌گوش‌می‌رسید.

آق‌اویلر به‌آسمان نگاه کرد.

ـ یك‌شبِ دیگرمهمان مادرت باش تایماز! یك شبِ دیگر سرت را روی‌زانوی‌مادرت بگذارتایماز! یك‌باردیگرمادرت راصداکُـن‌تایماز، صداکُـن‌تایماز، صداکُـن‌تایماز! تایمازامشب‌برای چه‌کسی‌آواز بخوانم؟ تایماز امشب برای چه‌کسی قصه‌بگویم؟ تایماز امشب به‌صدای گریه‌ی چه‌کسی گوش کنم؟ تایماز امشب بی توجه‌کنم، چه‌کنم، چه‌کنم؟

تایماز، جوابم را بده!

تایماز، جوابم را بده!

صدای زن، نزدیك می‌شد. آسمان، سرخِ سرخ بود. صدای‌گریه‌ی زن، سکوت سُرخ‌را همچون روسری‌کهنه‌ی سرخی، جر می‌داد. کاسه‌ی چای دردست آق‌اویلر می‌لرزید. هرچشمِ آق‌اویلر، یك خورشیدِ غارب بود. لرزش زانوهای عراز دردیِ پیر، عراز دردیِ پیر را آهسته نشاند. دست آق‌اویلر با کاسه‌ی چای می‌لرزید. صدای گریه، دیگر چندان دور نبود. آیدین، پای درخت، سربه‌زیر انداخت و چشم فروبست. زن، چون اسبی وحشی شیهه می‌کشید. آیدین، با چشمان بسته، زیر لب دعا می‌خواند. زن، فریادکشان، پابرهنه، زلف‌آشفته، برسرزنان، به‌کناردرخت رسید. زن، تنِ درختِ پیر را همچون بدن نازك تایماز در بغل گرفت، فشرد، بوسید، و آهسته‌آهسته تاشد و پای درخت فروافتاد.

ـ درخت! تایمازم را به من پس بده!

دستی زیربازوی زن را گرفت و بالاکشید.

ـ بس‌کُـن‌مادرتایماز! بیاتوی چادرت‌گریه‌کُـن! بیابرای‌خودت

و برای من گریه کن...

پدر تایماز، زن خود را کشان‌کشان می‌بُرد، و زن مـی‌گریست و فریاد می‌کشید.

ـ مادر تایماز! کمی از آنطرف‌تربرو! همه‌جای صحرا، راه‌است. صدای بلندِ گریه‌ات بچه‌ام را از خواب بیدار می‌کند.

ـ پس چرا صدای گریه‌ام بچه‌ی خودم را از خواب بیدار نکرد؟

درخت از بلندی نگاه می‌کرد.

آق اویلر، عاقبت، کاسه‌ی چای را زمین گذاشت.

آیدین، چشمانش را آهسته باز کرد.

غم و خشم و ذلّت، آق‌اویلر را بیتاب کرده بود. پی بهانه‌یی برای نعره کشیدن می‌گشت.

ـ مُلّا آیدین! هوا چرا این رنگ شده است؟

ـ می‌بینی که. خبرهای‌بدی هست. بچّه‌ها می‌میرند. بچه‌هایکی یکی می‌میرند...

ـ عراز دُردی! هوا چرا این رنگ شده است؟

ـ خدا می‌داند. فقط خدا می‌داند آق‌اویلر؛ امّا رنگِ خوبی نیست...

ناگهان، صدای نعره‌ی زنی ـ که چند لحظه پیش با مادر تایماز سخن گفته بود ـ از درون چادری برخاست.

ـ سارا... سارا...

ـ وای که این‌سارا هم مُرد. این مادر ساراست که فریاد می‌کند.

ـ توماج هنوز از صحرا نیامده؟

ـ نه... وقتی بیاید، نعش بچه‌اش را روی دستش می‌گذارند.

ـ توماج می‌میرد. توماج، بدون سارا، می‌میرد...

ـ چه کسی جُرئت می‌کند به توماج خبر بدهد؟

ـ هیچکس... هیچکس...

ـ مـّلا! پس‌این درخت مُقدس، برای بچه‌های اینجه‌برون چکار می‌کند؟

ـ درخت مقدس، کاری را می‌کند که خدا می‌خواهد.

چشمه‌ی خشم آق‌اویلر به جوش می‌آمد.

ـ عجب... پس این خُداست که بـچه‌ها را صدا می‌کند. نه؟

ـ بله آق‌اویلر! این خداست که بچه‌ها را صدا می‌کند.

آق‌اویلر، صدایش را بلندتر کرد: پس این زنها چرا اینطور گریه می‌کنند؟ مگر آنها صدای‌خدا رانمی‌شنوند؟ مگر بـچه‌ها به بهشتِ خدا نمی‌روند؟ مگر بهشت، بهتر ازصحرانیست؟ پس‌چرابه‌زنها نمی‌گویی که درآسمان، مهمانیِ خُداست؟ چرابه‌زنهانمی‌گویی که بایدجشن‌بگیرند؟

ـ کُفر نگو آق‌اویلر! تـحمّل داشته باش!

ـ تهمت‌نزن آیدین! دهانم‌راچرابا‌تهدید می‌دوزی؟ تحملم رابرای چه‌وقت نگه دارم؟ تو باید به‌زنهابگویی‌که خدا، صدای‌گریه‌ی زنی را که بـچّه‌اش مُرده، که همه‌ی بـچه‌هایش مُرده‌اند، دوست ندارد. این بـچه‌ها می‌روند که سرشان را روی زانوی خدا بگذارند و سرسفره‌ی‌خدا بنشینند. مگراینطورنیست مُلا؟ پس تو باید به‌زنها بگویی که‌اگربالای نعش بچه‌هایشان با صدای بلند نخندند، خدا دلگیر می‌شود!

ـ خسته‌یی، گرفته‌یی، کفر می‌گویی. جوابت را خدا می‌دهد.

آق‌اویلر، دیوانه‌وش فریاد کشید: ضعیفی، عاجزی، کـه تهمت می‌زنی. جواب تورا هم خدا می‌دهد؛ امـا خدای من، خدای بخشنده‌ی

عقل، خدای ِ دهنده‌ی اختیار، نه‌آن خدایی که تو ساخته‌یی، نه‌آن‌خدایی که به‌کشتن ِ بچه‌های‌معصوم، اراده می‌کند، نه‌آن خدایی که تخم‌مرض در صحرا می‌پاشد و به‌تماشا می‌نشیند... مرگ را کـه می‌بینی سرت را پایین می‌اندازی و چشم‌هایت را می‌بندی. هوا سرخ است؛ تومی‌گویی: «خبرهای بدی هست‌آق‌اویلر. بچه‌ها می‌میرند». انگار من‌خودم نمی‌بینم که‌بچه‌هامی‌میرند. می‌گویم: «چرادرخت، کاری‌نمی‌کند؟» تو می‌گویی: «خدا بچه‌هاراصدامی‌کند». ملا! توبرای هرسوآل، جوابی‌پیدا می‌کنی‌که به‌درد همان سوآل می‌خورد. اگرخدا بچه‌ها را صدا می‌کند، چرا مرگ، خبر بدی‌ست؟ هاه؟توزبان خدا را نمی‌فهمی، توازخدا بی‌خبری‌باشولی!

ملاآیدین ازهمان ابتدامی‌دانست‌که نباید به‌پرسش‌های مقدماتی ِ آق‌اویلر، که‌همیشه‌به‌نتیجه‌گیری‌هایی وحشتناك می‌رسید، جواب بدهد. می‌دانست که در دام خواهد افتاد و ذلیل خواهد شد؛ امـا دیگرگذشته بود، واینك‌مجبوربودکه‌به‌هرتقدیر، این راه رابا‌آق‌اویلربدزبان بپیماید. پس‌پوزخندی زدوگفت: توعقلت را ازدست داده‌یی کدخدا! ازچشمانت پیداست. جنون ِ وحشت، توراگرفته‌است؛ اماتوکه بچه‌ی‌کوچك‌نداری از چه‌چیز می‌ترسی؟

آق‌اویلر، همچنان‌دراوج می‌رفت ومی‌کوبید: ملا! محبت‌کجا رفته؟ آدمیت‌کجا رفته؟ اینهاهمه بچه‌های منندکه می‌میرند؛ بچه‌های اوبه‌ی‌من، بچه‌های‌اینچه‌برون... اینها بچه‌های صحراهستندکه‌می‌میرند؛ بچه‌هایی‌که فردا بایدروی زمین‌های خدا کار کنند و گندم‌های خدا را سبز کنند...

عراز دردی ـ که او نیز مـی‌کوشید از همدهان شدن باآق‌اویلر بپرهیزد ـ ناگزیر شد به یاری حامی خود بیاید و با اکراه و احتیاط،

چیزی بگوید.

ـ کدخدا! ملا چکار می‌تواند بکند؟ چرا سراو فریاد می‌کشی؟

آق‌اویلر، با تمامی خشم و نفرتش کلاه از سربرداشت، بالا بُرد و به زمین کوبید. خاك و بوی‌خاك برخاست. بی‌احترامی‌به‌کلاه، درشأن ترکمن نیست؛ اماآق‌اویلر ـ بی‌خود ازخویش ـ به‌راه افتاد، با قدم‌های بلند و فریاد کشان: من مؤمنم. من نماز می‌خوانم. من گناه نمی‌کنم. خدا مرا جواب نمی‌کند؛ اما این ملا به من تهمت ِ کفر می‌زند. من‌پای آن‌درخت، بُزها قربانی کرده‌ام. من به‌آن درخت، دخیل‌ها بسته‌ام. من کنار آن‌درخت، نُدبه‌ها کرده‌ام. من می‌دانم‌که سایه‌ی درخت، سایه‌ی خداست؛ اما این‌ملا به من تهمت کفر می‌زند...

آق‌اویلر، جوشان و نعره‌زنان می‌رفت، می‌رفت، می‌رفت و ـ از چشم‌ملا که مبهوت می‌نگریست ـ کوچك، کوچك و کوچکتر می‌شد.

در ِ چادرها آهسته باز شد. نمدچادرها کنار رفت. زنان ومردان اینچه‌برون‌ازچادرهایشان‌بیرون‌آمدند وبه‌کدخدا که‌دیوانه به‌سوی چادر خود می‌رفت، خیره نگاه کردند.

ـ من به هیچکس بـد نکرده‌ام. من دیناری به‌ناحق از هیچکس نگرفته‌ام. من‌به‌صورت هیچ زن نامحرمی بدنگاه نکرده‌ام؛ اما این ملابه من تهمت ِ کفر می‌زند. من، هرشب، روبه‌قبله‌ی خدا اشهدم‌رامی‌گویم، بچه‌های من هم می‌گویند؛ اما این ملا به‌من‌تهمت‌کفر می‌زند... تو بگو مادر! من تابه‌حال به‌شوهر تو بدکرده‌ام؟ به‌برادرهای تو بدکرده‌ام؟ اما این ملا به من تهمت ِ کفر می‌زند. او از زبان خدا حرف می‌زند. چرا از زبان خدا به‌بنده‌ی خدا تهمت کفر می‌زند؟

آق اویلر می‌آمد، می‌آمد، می‌آمد، و ـ از چشم ملان کـه

سراسیمه ونگران جلوی چادر سپیدش ایستاده بود ـ بزرگ، بزرگ، و بزرگتر می‌شد. این باشولی‌آیدین بودکه دیگراز حقارت به‌چشم نمی‌آمد.

آق‌اویلر، آشفته حال، رسید جلوی چادر توماج.

ـ آه... توماج! تواینجایی‌پسرم؟ وقتی‌دخترت‌می‌مُرد، توبالای سرش بودی؟ سارا دختر قشنگی بود،توماج.سارا عروسِ خوبی می‌شد؛ اما ملا می‌گوید: «خدا اورا صداکرده است!»آخر چرا خدا باید سارا را صداکند؟چرا باید صداکند؟

●

چین‌های پیراهن سفیدت به‌ماه می‌ماند، سارا!
اشك دونده‌ی چشمانم به رود می‌ماند، سارا!
در آسمان، برای شنیدن گریه‌ام، گرد آمده‌اند
برخیز و مهمانهای مادرت را به‌انتظار مگذار، سارا!

●

آق‌اویلر، کورانه از کنار همسر خود ـ کـه او را «مادرِ پالاز» می‌نامیدند ـ گذشت و غُران به‌چادر دخترش ساچلی نزدیك شد.

ـ به روز سگ افتاده‌اند. به روز سگ افتاده‌اند و صدایشان در نمی‌آید. مگر من مُرده‌ام که اینچه‌برون به‌این روز افتاده است؟

مادرپالازدهان‌بازکرد؛ اماهیچ‌نگفت.دوست نداشت‌خشم آق‌اویلر براو فرو بریزد؛ چرا که می‌دانست چنین ریزشی، بعدها، بیش از هرکس خود آق‌اویلر را خواهد آزرد.

ساچلی، کنار چادرش ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

ـ ساچلی! برادرت کجاست؟

ـ آلنی، پدر؟

ـ البته که آلنی. پس کی؟

ـ صحراست پدر. هنوز برنگشته.

ـ شوهرت کجاست؟

ـ اسبش را می‌پوشاند.

ـ او را بفرست آلنی را بیاورد اینجا. بجُنب!

●

از دور، صدای گریه‌ی مادر سارا می‌آمد.

و از دورتر، صدای غمالود تار ترکمنی.

و مردی، سوگواران، آواز می‌خواند.

●

آق‌اویلر جلوی چادرش ناآرام قدم می‌زدوبا خود سخن می‌گفت. دستهای او خطوط ناپیدای اضطراب را در فضا ترسیم می‌کردند.

آلنی، سوار براسب، آهسته وبیصدا نزدیك‌شد، به‌همان‌آهستگی از اسب پایین آمد و پیاده به پدر نزدیك‌تر شد، و ماند.

آق‌اویلر به‌کنار او رسید، چرخید ودور شد. پسر راندید.

ـ من اینجا هستم آق‌اویلر!

آق‌اویلر ایستاد و نگاه کرد.

ـ اینجا بودن به چه دردمن می‌خورد؟ از اینجا برو! بروجایی‌که دوا کردنِ درد بچه‌ها را به تو یاد بدهند؛ جایی که بفهمی چرا بچه‌ها اینطور دسته‌دسته می‌میرند، ویادبگیری‌که نگذاری.گوشهای من، دیگر صدای گریه را جواب مـی‌کنند. نمی‌توانم و نمی‌خـواهم بشنوم. اینچه برون دارد می‌سوزد، تمام می‌شود، و زیر خاك می‌رود. من یك گورستان تحویل گرفتم و از آن یك اوبه‌ی آباد ساختم. حالا چرا باز گورستان

باقی بگذارم و بروم؟ من باهمین‌دستها اینچه‌برون را اینچه برون کردم. زمین‌هایش را با دندانهایم شخم زدم. گندم‌هایش را روی چشم‌هایم سبز کردم. این‌را همه‌ی‌ایری‌بوغوزی‌ها می‌دانند. داش برونی‌هاهم می‌دانند. حالا نگاه‌کُن که مرگ آمده تا اینچه‌برون را از ما بگیرد. من چطور می‌توانم نگاه‌کنم؟ مگرگوکلان‌ها که حکیم دارند، چه‌عیبی‌دارد؟ یعنی همه‌ی‌آنها کافرند؟ آهای مُلا! بیااینجا ببینم! همه‌ی گوکلانها کافرند؟ من اگر آلنی را بفرستم حکیم بشود، من هم کافرم؟

تایماز، دایی‌پیرملان ـ آهنگرقدیم اوبه ـ که‌درآن‌نزدیکی‌ها ایستاده بود، گفت: ملا رفته. او اینجا نیست آق‌اویلر.

ـ رفته؟ همینطور سرش را انداخته پایین و رفته؟ یعنی ما دیگر ملا نداریم؟

ـ چرا آق‌اویلر؛ ماملا داریم. اوبه داش برون رفته تا شاید کمی دوا بیاورد.

ـ عجب... حالا دیگر داش برونی‌ها دوا دارند و ما نداریم؟آنها از کجا دوا آورده‌اند؟ آنها که خودشان صف می‌کشند می‌آیند اینجا، پای درخت، زار می‌زنند و شفا می‌خواهند، از کجا دواآورده‌اند؟آهاه! آنها می‌روند سروقتِ قره پیرماغی‌های‌گوکلانی و دوا گدایی می‌کنند. نه؟ خُب‌چه‌عیب دارد؟ ماهمه ترکمن‌هستیم وباید به‌دردهای هم‌برسیم؛ اما حالا که قرار است کوزه‌هایمان را از آب چشمه‌ی همسایه‌پُرکنیم، چرا برویم پایین دست‌چشمه‌آب برداریم؟ هم‌آب دست خورده هم‌خفت گدایی؟ چرا نرویم سر چشمه؟ چرا ما هم مثل گومیشانی‌ها یك حکیم نداشته باشیم؟ هاه؟ چرا معطلی آلنی؟

آق‌اویلر، نیم چرخی‌زد، روبه‌حلقه‌ی‌چادرها ایستاد وفریادکشید:

یموت‌ها همه بدانند! آلنی، پسرآق‌اویلر اوجا، پسرکدخدای اینچه‌برون می‌رود شهر. می‌رود هرجاکه بشود. پنج‌سال، ده‌سال، صدا سال بعد هم که برگردد خوب است. آلنی حکیم برمی‌گردد ـ فقط!

عراز دردی‌که در تاریکی در پناه چادری ایستاده بود، قدمی‌جلو گذاشت.

ـ آق‌اویلر توخسته‌یی. توخیلی‌خسته‌یی. بنشین و فکرکن! دست نگه‌دار تا صبح بشود. بااین عجله، پسرت را کجا می‌خواهی بفرستی؟

ـ عراز دردی! تو پیرتر و خسته‌تراز منی؛ و فقط به فکر گاو و گوسفندهای خودت هستی. آق‌اویلر احتیاجی ندارد که بنشیند. او، ایستاده فکر می‌کند، و تا پسرش بار نبندد و راه نیفتد، نمی‌نشیند.

●

عراز دُردی، لنگان به‌راه افتاد. درغیاب ملاآیدین برعهده‌ی او بودکه اینچه‌برون را برانگیزاند ـ پنهانکارانه و موذیانه.

حادثه‌یی‌که درشرف‌وقوع‌بود، حادثه‌یی نبودکه قابل تحمل‌باشد. عرفِ کهنسالی درآستانه‌ی فروریختن بود و عادتی استوار در آستانه‌ی شکستن و در هم کوبیده شدن. دوستانه سخن گفتن، حتیٰ، درباره‌ی آشتی با آنها که بعداز انقلاب مشروطه، حاضر نشده بودند در نخستین مجلس شورای ملی‌شان، یك نیمْ ترکمن را هم بپذیرند و ترکمن‌ها را نه به‌عنوان جزئی ازملت ایران، بلکه‌به‌عنوان اقلیتی غریب وستم‌دیده نیز باور نکرده بودند، مسأله‌ی ساده‌یی نبود؛ و از این بیشتر، حرف از آشتی نبود، حرف از تقلید بود وتسلیم شدن و قبول ارشدیت و آقایی فارس‌ها و به شاگردی رفتن نزد ایشان و بندگی کردن و خفت کشیدن، که‌لطفی کنید در حق ما ورسم دوا ودرمان به‌ما بیاموزید ـ ای شماکه

هرگاه فرصت داشته‌بید وحوصله، ترکمن‌ُکشی را جزو وظایفِ اساسی و تاریخی‌تان دانسته‌بید!

و این فارس‌ها، اگر مرد درمان بودند، نیازی به‌سفر یك یموت نبود. خودشان می‌آمدند و می‌گفتند: «اینجا هم جزئی از ایران است. دوا آورده‌بیم و حکیم. راه‌مان بدهید و بگذارید خدمت‌کنیم.» نه... حادثه، در حقیقت، حادثه نبود، فاجعه بود...

●

عراز دردی آهسته گفت: تاری ساخلا!

ـ بله عراز؟

ـ شنیدی آق‌اویلر چه‌گفت؟

ـ بله عراز.

ـ می‌خواهد آلنی را به نوکریِ فارس‌ها بفرستند.

ـ نمی‌گذاریم، عراز دردی. این که غصه ندارد.

●

عراز، خود راکشاند پشت چادرآنامراد ـ که از نزدیکترین‌یاران ملا آیدین بود.

ـ آنا مراد! آنامراد!

ـ عراز دردی! آنا مراد رفته پیش عثمان؛ عثمان چاپچی.

●

عراز دردی، رفت کنار چادرآی دوغدی ـ که پدر یاماق وکعبه بود؛ و کعبه به نام پالاز شده بود.

ـ آی دوغدی!

ـ بله عراز خان؟ بیاتو!

ـ نه... می‌ترسم جلوی‌درچادرت بیایم وکدخدا مرابببیند و روی سرم خراب شود. توبیا بیرون!

آی دوغدی بیرون‌آمد.

ـ چه‌خبر شده؟

ـ آق‌اویلر می‌خواهد آلنی را بفرستد پیش شهری‌ها.

ـ نه. کدخدا حتماً از چیزی ناراحت شده که این حرف را زده.

ـ بله... از مرگ بچه‌ها... امّا...

ـ نگران نباش‌عرازدردی. حرفش راپس می‌گیرد. آق‌اویلر حرف حساب را می‌فهمد و قبول می‌کند.

ـ خداکند... خداکند... به‌هرحال، بهتراست با او زودتر حرف بزنی. آلنی، شبانه می‌رود.

●

آلنی، کولبار مختصرش را بست. او فرزندی بسیار مطیع‌بود،‌و مطمئن، که آق‌اویلر، بیراه نمی‌گوید، و وقتی تصمیمی گرفت به هیچ قیمت ازتصمیم خود نمی‌گذرد.

آلنی، آنگاه به‌دیدن آرپاچی و ساچلی رفت.

ـ آرپاچی! پدرم‌وچادرش‌رامی‌سپرم‌دست‌تو. مگذارکه‌بااونامردانه در افتند وبیشتر ازاین‌عذابش‌بدهند. پالاز آنقدر بااو نیست‌که به‌هنگام، سینه‌اش را سپر کند و راه برضربه‌های دشمنان پدرم ببندد. آت میش، از همه جداست؛ و این راتوخواب می‌دانی. شر نمی‌خواباند، سهل است که به پا می‌کند. پدرم، تنهای تنهاست، با بار سنگینِ کدخدایی وبار هزار درد. خواهشم را قبول می‌کنی که حامی پدرم‌باشی، آرپاچی؟

ـ قبول می‌کنم. برو، خدانگهدار!

- ممنون، آرپاچی! خداحافظ ساچلی!

-خدا نگهدار، برادر!



عراز دُردی به‌خیلی از چادرها سرزد وخیلی‌ها را خبر کرد. همه جا، حرف، یکی بود: کدخدا می‌خواهد پسرش را به نــوکری شهری‌ها بفرستد.

و همه جا، جواب حرف، یکی: نمی‌گذاریم. مطمئن باش عراز دُردی!



آلنی به‌درون چادر پدر رفت. آق‌اویلر هنوز ایستاده بود، پشت به‌در، در اندیشه‌های دور.

- من حاضرم آق‌اویلر.

- بایدهم حاضرباشی.هنوزشب نشده‌بودکه‌به‌تو گفتم: «راه‌بیفت!» وحالاکلی از شب‌گذشته است.

- آلنی، راه را گُم نمی‌کند، پدر. می‌توانم بروم؟

- البته.

آق‌اویلر، تازه چرخید وبه‌پسر نگاه‌کرد؛ اما نه به‌چشمان پسر.

- ببینم! با پدر مارال خداحافظی کرده‌یی؟

- سر راه به‌دیدنش می‌روم.

- بله... باید بروی. مارال مال توست، ومال تو باقی می‌ماند.

- بله آق‌اویلر!

- برادرهایت را می‌بینی ومی‌روی؟

- اگر رسیدم، بله.

هردو می‌کوشیدند که قلب‌هایشان را سنگی‌تر از هم نشان‌بدهند؛ هردو می‌کوشیدند عاطفه را با تمام قدرت، سرکوب کنند؛ و هر دو در راهِ غلبه برخویشتن بودند. بستنِ راه اشك از یك سو، و بستن زبان - تا مبادا سخنی نرم و مهربان به‌فضای جامدِ روابط بفرستد - از سوی دیگر.

ملان، دراین میان، کم ازهمسر وپسر نبود. نگاه می‌کرد ولبخند می‌زد؛ چنان‌که‌گویی آلنی به‌لب چاه می‌رود تا دَلوِ آبی بیاورد - ونه دورتر.

اما چشم‌ها از برخورد پرهیز می‌کردند تا تلاقیِ دو نگاه‌آتشین، چیزی را نسوزاند و فرو نریزد.

آق‌اویلرگفت: به‌شوهر ساچلی بگوکارهایت را برعهده بگیرد.

- گرفته پدر.

- خُب... برو دیگر! یا خبرت‌را برایم‌می‌آورند، یا با یك‌گاری دوا برمی‌گردی. روی همه‌ی دواها بنویس‌که به‌چه‌درد می‌خورد! خیلی چیزها باید یاد بگیری وبرگردی. می‌فهمی آلنی؟

- بله آق‌اویلر!

سکوت وتعلیق.

-خُب... پس چرا ایستاده‌یی؟ برو دیگر!

- دستت را ببوسم آق اویلر! دست تو برای من مثل خاك اینچه برون است.

پدر، پیشانی پسر را بوسید وپسر دست پدر را.

(آلنی، بوی خاك صحرا را هرگز از یاد نخواهد بُرد.)

- دستِ دُردی محمد را هم ببوس. به او خیلی احترام بگذار،

وبگوکه مارال برای تو می‌ماند تا برگردی. مارال مال توست، حتی‌اگر بی‌تو پیر شود.

ـ بله پدر!

ـ آلنی! این فرصت بزرگی‌ست که من به‌تو می‌دهم. رو سفیدم کُن! برای‌گوکلانها سفرکردن آسان است؛ اما برای یك یموت، کمتر پیش می‌آیدکه پسرش را برای یادگرفتنِ کاری به‌شهر بفرستد. من‌جنگی در پیش دارم که کشنده است. دستِ‌کم از پیِ منِ برس ونعشم را از زمین بردار!

ـ ...

آلنی، عاقبت، اشك در چشم، گردید به سوی مادر: «خداحافظ مادر!» و از چادر بیرون آمد.

مهتابِ غمناکی بود.

زوزه‌ی سگی از داش‌برون به‌اینچه‌برون می‌آمد.

مادر سارا پای درخت مقدس، آهسته گریه می‌کرد.

ترکمنی جوان، کنار خرمنی دور، آوازی دل‌انگیز می‌خواند.



صحرا دیوار ندارد؛ همین خوب است.
باد، بوی اسفند تازه می‌آورد؛ همین خوب است.
من اگر تشنه باشم، تو در راهی.
آب نیم شور را تو برایم می‌آوری؛ همین خوب است.



آلنی، با کولبارش، جلوی در چادر ماند.

راهی برای عبور نبود.

آلنی، با قد بلند، سینه‌ی پهن، و چشمانِ سیاهِ مسلط، اینك چون بره‌یی ناتوان، که گرگ گـرسنه‌یی راهش را بسته باشد، لرزان و مضطرب به‌زمین دوخته شده بود. به‌زمین، دوخته شده بود.

ـ عموها! بگذارید بروم!

ـ برادرزاده! دیر وقت است. صلاح نیست‌که بروی.

ـ من فقط از کدخدای اینچه برون اطاعت می‌کنم نه از همه‌ی اینچه برونی‌ها.

ـ برادرزاده! یادت نرود کـه کدخدا را اینچه برونی‌ها کدخدا کردند. اگر تو پایت را از اینجا بیرون بگذاری، دیگرآق‌اویلری وجود نخواهد داشت‌که تو از او اطاعت‌کنی.

ـ آلنی از مُرده‌ی پدرش اطاعت خواهد کـرد، نه از کشندگان پدرش. راهم را بازکنید! خواهش می‌کنم!

آق اویلر از درون چادر پرسید: آهای آلنی! آنجا با کی حرف می‌زنی؟

ـبیا ببین پدر!

آق‌اویلر راه افتاد. جلوی در چادر آمد، وچشم، تنگ‌کرد.

مهتاب غمناکی بود.

زوزه‌ی سگی از داش‌برون به‌اینچه‌برون می‌آمد.

بادی رهگذر، با برگ‌های درخت مقدس به‌زمزمه چیزی‌می‌گفت.

مادر سارا فریاد کشید: « مارا. . . امشب، تو کجایی سارا؟» و خاموش شد.

ترکمنی‌جوان، کنار آغلی‌وآتشی، به‌غمناکی، آوازترکمن‌جوانی را به‌آواز پاسخ می‌داد:

اگر مرگ، به‌اشاره‌ی تو باشد، من چه آسان می‌میرم جیران!
اگر گل، بوی‌تورا بدهد، من هیچ‌گلی را نمی‌چینم جیران!
اگر یك‌روز پی‌گله رفتم‌وبرنگشتم، ای‌آهوی‌سیاه‌چشم‌من، جیران!
برمرده‌ام گریه‌کن تا عطر تورا با خود به‌زیر خاك ببرم، جیران!

...

آق‌اویلر، نگاه در تنِ شبِ بی‌فاصله‌گرداند.

عراز دردی، بویان‌میش، تاری‌ساخلا، حاجِ بردی، آنامراد، آی دوغدی، قربان محمد، عثمان جرگلانی... همه. . . همه آنجا ایستاده بودند. صورت‌هایشان رنگ ماه را به‌خود گرفته بود ولب‌هایشان مثل سنگ‌های کف چشمه می‌لرزید. چیزی نبود ِالا نگاه وسکوت وخشم.

آق‌اویلر، سکوت را امان نداد که سنگین‌تر شود. بازیگرِ کهنه‌کار، کمی‌دیر، اما به‌هرحال، نقش خویش را به‌یاد آورد.

ـ هاه! چقدر خوب! نگاه کـن آلنی! اینها همه به بدرقه‌ی تو آمده‌اند: بزرگان اینچه‌برون! نه؟ آلنی ازهمه‌ی شما ممنون‌است.خیلی محبت‌کردید‌که آمدید. پسر من، قبل ازاینکه برود، شاید به‌دیدن‌همه‌ی شما می‌آمد. زحمت کشیده‌دیید و اسباب خجالت من شده‌ید. ُخب. . . عیب ندارد. آلنی! دستِ بزرگترها را ببوس و از اینجا برو! ممکن است تا برگردی خیلی‌هایشان زنـده نباشند. اینها سالم‌تر از بچه‌های اینچه‌برون نیستند...

عراز دردی، درپناه جمع وازدرون تاریکی، شهامتِ آن‌را یافت که آغاز کند: کدخدا! به خودت احترام بگذار و اینطور حرف نزن! مسخرگی‌کردن، در شأنِ مردان با ایمان نیست.

ـ آوه... تو هم اینجایی عراز دردی؟ توخیلی پیری هیچکس‌از

تو انتظار ندارد که به‌خودت زحمت بدهی. مردی‌که گله‌هایش را مزدبگیران فقیر به‌چرا می‌برند، صاحب‌گله‌هایش نیست؛ وبزرگی آدم‌هایی مثل تو، به گله‌هایشان است نه به افکار و اندرزهایشان. پس، آمرانه سخن‌گفتن رابه‌آنها واگذارکه از ِقبَلِ کار خودشان وشعورخودشان به بزرگی رسیده‌اند نه آنها که بالیسیدن ته‌کاسه‌ی ملا آیدین، شکم‌شان‌را بادکرده‌اند... ُخب! خدا نگهدار همه‌تان باشد! بروید پی‌کارتان!

عراز، میدان را خالی نکرد، و آنچه را کـه نمی‌خواست بشنود نشنیده‌گرفت.

ـ آق‌اویلر! درباره‌ی‌پیری‌ام. توراست می‌گویی.من خیلی پیرم. برای همین هم باید نصیحتم را گوش‌کنی وپسرت را پیش خودت نگه‌داری تامجبورنشوی مزدبگیرهای فقیر را سرگله‌هایت بفرستی.نصیحتم را قبول‌کن پسرگالان اوجا!

دندانهای آق اویلر به هم چسبید: وقتی ازت نصیحت خواستم نصیحتم کن پیرمرد! تو یك عمر جان کنده‌یی و نصیحت جمع و جور کرده‌یی. بی‌جهت مصرف‌شان نکن!

آنامراد ـ که مردی کُـند ذهن و دیر انتقال بود، و همه این را می‌دانستند ـ رنجِ پراندن جمله‌یی را به خود هموار کرد تا بعد بتواند گزارش خوش‌خدمتی‌اش را به یاشولی آیدین بدهد و لبخندی نوازشگر از او دریافت‌کند.

ـ حرف عراز دردی را قبول‌کن آق اویلر! او از جانب همه‌ی ما حرف می‌زند.

ـ آه... آنامراد! حالت چطور است؟ حال پسرت چطور است؟ فقط یك بچه برایت مانده کـه او هم زمینگیر است. نه؟ برو مواظب

بچه‌ات باش که این یکی هم فردا زیر خاك نرود؛ لازم نیست به من بگویی که حرف چه‌کسی را قبول‌کنم. من، ازهیچکس اطاعت‌نمی‌کنم، آنامراد! برایت سخت نیست‌که معنی این حرف را بفهمی؟

آنامراد عقب نشست وجای او را عثمان جرگلانی پُرکرد.

ـ آق‌اویلر! تو یك یموت ویك اینچه‌برونی هستی. ما به‌توبزرگی داده‌ییم وتو باید به‌حرف ما گوش بدهی.

ـ من، نیمی گوکلان، نیمی یموت هستم. شما همه این را می‌دانید وهمیشه هم می‌دانسته‌یید. آقشام، برادر کوچك من، درگومیشان گوکلانها زندگی می‌کند. پس چرا به‌بزرگی قبولم کردید؟ چرا پدرم را به‌بزرگی قبول‌کردیدکه زن ازگوکلانها آورده بود؟ و... چرا این‌بویان میش ـ که‌اینجا ایستاده ـ به من دختر داد و از من‌گاو وگوسفند و شتر گرفت؟ حالا، حرف، حرف من‌است. من می‌خواهم‌که آلنی حکیم‌بشود، و می‌شود.

حاج بردی بلافاصله‌گفت: واگر پسرت، ازشهر، حکیم برگردد، اینجا، در اینچه‌برون، کشته می‌شود.

آق‌اویلر نعره‌کشید: اوجاها فقط برای‌کشته شدن به‌دنیامی‌آیند، حاج بردی! مرد باش وبکش؛ امابزدلِ تهدیدکن نباش!

ـ خبر می‌کنم، تهدید نمی‌کنم. این را یادت باشد، مرد!

ـ من‌که هنوز صدای فریادهای‌آن دخترِ خواهرزاده‌ات را از یاد نبرده‌ام که یك شب تا صبح از گوش درد ضجه کرد وبعد، مرد، چطور ممکن است چیزی را از یاد ببرم؟ اما توهم، حاج‌بردی، یادت باشدکه من از آنها که مصلحت خود و دیگران را در حفظ شرایط موجود می‌بینند، خبر، دریافت نمی‌کنم؛ بلکه ازجانب آنها تهدید می‌شوم ـ فقط

بازهم کسی حرفی دارد یا ته‌کشید وتمام شد. هاه؟

آی دوغدی، ملایم ومهربان ومؤثر آغازکرد.

ـ آق‌اویلر! تو سال‌ها عاقل‌ترین مرد ما بوده‌یی، وبزرگی توتنها به‌دلیل عقلت بود نه چیزی دیگر. پس باز هم عاقل باش، رسم و رسوم یموت را زیر پا نگذار، وگرفتار احساسات گذرای خود نشو! ما، بی‌دلیل نیست‌که از همه ـ به خصوص شهری‌ها و حکومتی‌ها ـ دوری می‌کنیم. توخوب می‌دانی. مردم‌قبیله‌ی یموت، دشمن دوا ودرمان‌نیستند. تو این را هم خوب می‌دانی. ما دشمن شفا نیستیم؛ دشمن آنهایی‌هستیم که به‌بهانه‌ی درمان، درد می‌فروشند. وقتی پای نوکر شهری اینجا باز شد، پای خودشهری هم باز می‌شود. وقتی ما دوا ازشهرآوردیم، شهری هم به‌دنبال دوایش می‌آید. ما،کم بد دیده‌ییم از این فارس‌ها؟کم باما ستم‌کرده‌اند؟ کم ازماکشته‌اند؟کم ازما گندم وگوسفند به‌زورگرفته‌اند وتهمت غارتگری هم به‌مازده‌اند؟ کم لگدمال‌مان‌کرده‌اند وبه‌نام دزد و یاغی و راهزن وگردنه‌بگیر وآدمکش حرفه‌یی، در تاریخ‌هایشان از ما اسم برده‌اند؟ تو، پیش‌از آنکه آلنی را با سوادکنی تنها باسواد اینچه برون بودی، وتنها کسی بودی که تاریخ ترکمن را به روایت فارس‌ها برایمان می‌خواندی وخون می‌خوردی. این تو بودی‌که می‌گفتی: «نگاه کنید ازما چه جانورهایی‌ساخته‌اند:ترکمن‌هایی‌که دائماً راه برکاروانها می‌بندند و آنها را غارت می‌کنند؛ اما باز هم نان شب ندارند و برای آب شیرین، له‌له می‌زنند. اگر ما هزار سال دیگران را غارت کرده‌ییم، چه‌کسی ما را غارت‌کرده‌که هنوز پا برهنه روی خاك پر خار صحرا راه می‌رویم و رنگ یك مدرسه و مریضخانه را ندیده‌ییم؟» آق اویلر! این حرف‌ها را تو می‌زدی. حالاچرا می‌خواهی همه‌ی‌آن چیزهایی‌راکه برای

ما خوانده‌یی و حکایت کـــرده‌یی زیر پا بگذاری؟ چرا آق اویلر؟ آیا کشندگان وسرکوب‌کنندگان، همان‌شفادهندگان و داروفروشان هستند؟

آق اویلر چند لحظه خاموش ماند.

هنوز صدای آواز ترکمن جوان از کنار خرمن دور می‌آمد ـ که خسته می‌خواند.

شاید آشنایی ازکنار داش برون می‌گذشت که دیگر صدای سگ داش برونی به اینچه برون نمی‌آمد.

ـ آی دوغدی! خوب حرف می‌زنی. شرافتمندانه حرف می‌زنی. پس به حرفم، خوب و شرافتمندانه گوش کن! قوی، گندمِ ضعیف را می‌گیرد ونان ضعیف را می‌بُرد. قوی، ضعیف را قضاوت می‌کند و بَد قضاوت می‌کند. قوی ضعیف‌را لِه می‌کند وبیرحمانه لِه‌می‌کند. قوی برای‌ضعیف، تاریخ می‌نویسد و رذیلانه می‌نویسد. این‌رسم بدی‌ست‌که هنوز در همه جای دنیا وجود دارد. بد است؛ خیلی بد. می‌دانم. اما تونمی‌توانی تغییرش بدهی مگر آنکه قوی باشی؛ قوی، نه ظالم. حالا به من بگو چرا شهری‌ها قوی‌تر از قبیله‌ی یموت شده‌اند؟ چون دردها را کمی می‌شناسند و راهِ درمانش را کمی یافته‌اند.

آنامراد،جمله‌یی به‌یادآورد: درد ما یموتی‌ست، دوایش هم باید یموتی باشد.

آق‌اویلرفریاد زد: بگذار حرفم را بزنم، آنا مرادِ مجنون! درد، همه جا یك جور است... مگر ما چیزی به‌جزحق‌مان را از شهری‌ها می‌خواهیم‌که در این‌کار، عیبی باشد؟ ما متعلق به‌این سرزمینیم و همیشه بوده‌ییم. پس چرا نباید سهمی از آنچه که در این سرزمین وجود دارد ـ از ثروت و دانش ـ نصیب ما هم بشود؟ این درست است‌که بسیاری

ازآنها به ما ستم‌کرده‌اند، اما آیا قبولِ ستم، ردِ ستم می‌کند؟ من از حکومتِ رضاخان حرف نمی‌زنم تا گمان کنی که می‌خواهم پسرم را به پابوس ستمگران بفرستم. من از مردم ایران حرف می‌زنم؛ و آنها ازما چندان‌که‌گمان می‌بری، جدا نیستند. دیگران خیانت‌کرده‌اندکه مارا به آنها بد شناسانده‌اند. آنها خودشان نخواسته‌اندکه بد باشند وبدقضاوت کنند. اگر پسر من ازشهربرگشت ودوای‌شهری‌اش دردمارا خوب نکرد، شما حق دارید من، آلنی، پسرهای‌دیگرم،دخترم، دامادم، ومادر پالاز را از اینجا بیرون بیندازید. حق دارید.

ـ ما می‌دانیم آق‌اویلر؛ ما می‌دانیم‌که‌چه حقوقی داریم؛ اما اگر پای شهری به اینجا باز شود، یك روز، درد می‌رود و شهری می‌ماندکه بدتر ازهردردی‌ست. آنوقت دیگرما زورمان نمی‌رسد که تو را از اینجا بیندازیم بیرون. تو آنقدر یموت نیستی‌که به آنها پناه نبری.

ـ آه توماج! تو دیگر چرا؟ تو دیگر چرا توماج؟

ـ بچه‌های من‌هردو مُردند. من‌دیگر بچه‌یی‌ندارم‌آق‌اویلر، تا غم دوا و درمانش را داشته باشم. پس اعتقادم را چرا باید از دست بدهم؟ خدا داد، خداگرفت. این حرفِ آخر من است.

ـ این‌حرفِ اولِ همه‌ی‌ما بود توماج، ومالِ خیلی وقت پیش. اما، این را بدان‌که‌خدا، دست‌مردمی راکه بچه‌ی همسایه‌شان را نصفِ بچه‌ی‌خودشان دوست ندارند، نمی‌گیرد وبه‌آنهاکمك نمی‌کند. خدا تو را که نمی‌دانی اصلان و جیران درچادر همسایه‌ات هنوز زنده هستند و نباید به این زودی‌ها بمیرند، نمی‌بخشد توماج. تو بی‌اعتقادترین مرد اینچه برون هستی که برای من از ایمان و اعتقادت حرف می‌زنی. خدا قلبت را پاك‌کند ودردلت دانه‌ی محبتی بکارد. من‌اگر به‌جای تو بودم،

حالا، پای آن درخت مقدس، مثل مادرسارا، با صدای بلند گریه می‌کردم و از خدا می‌خواستم که هیچ بچه‌ی دیگری به درد سارا مبتلا نشود. و همین حالا هم قلب من، برای دختر تو، سخت گریه می‌کند. باز هم کسی هست که حرفی داشته باشد؟ اگر غَرَض، گذراندنِ وقت است تا یاشولی آیدین بتواند سپاهی علیه آلنی دست و پا کند، حرفی نیست. باز هم بگویید! بگویید!

- آق‌اویلر!

- بله بویان میش؟

- حرفی دارم.

- بگو پدر!

- روزگاری، تو مثل یك دیوار، جلوی غریبه‌ها مـی‌ایستادی. آنوقت‌ها تو توی چادر سفیدِ کدخدایی زندگی نمی‌کردی، ومثل همه‌ی ما یك چادر معمولی داشتی. آنوقت‌ها گندمت آنقدر زیاد نبود که مجبور شوی به فارس‌ها بفروشی، وگوسفندهایت آنقدر زیاد نبودند که مجبور شوی گلـه گلـه به شهر بفرستی. آنوقت‌ها تو اینقدر به قدرت فارس‌ها اعتقاد نداشتی و سنگ شهری‌ها را به سینه نمی‌زدی...

- تهمت نزن بویان‌میش! توپدربزرگ بچه‌های من هستی. اسباب خجالت آنها نباش! من، جزاینچه‌برونی‌ها، سنگ هیچکس را به سینه نزده‌ام، و از فارس‌ها خوب نگفته‌ام ـ گرچه در میان آنها، خوب، کم نیست، همچنان که بد، در میان ما. اما در اینکه آق اویلر عوض شده شکی نیست. من تا یك ماه پیش هم اینطور حرف نمی‌زدم. یك ماه، اصلاً حرف نزدم. و امشب، من، آق اویلر دیگری هستم؛ مردی که تحملش تمام‌شده. من فکرکرده‌ام، وفکرکردن، برای یموت‌ها چندان آسان‌نیست؛

ونتیجه‌ی همه‌ی فکرهایم، فعلاً، همین است که‌می‌بینی... اما از چادرِ سفیدِ من حرف زدی. آن را مـی‌بخشم به تو. امانتی را به من دادی، همان امانت را به تو پس می‌دهم. زودتراز این‌هم می‌خواستی، می‌دادم. من و دخترت ـ مادر پالاز ـ از همین فردا در یك «سیاه چادر» زندگی خواهیم کرد. ازگله‌های من حرف زدی. همه‌ی آنهارا می‌بخشم به‌بچه‌های اینچه‌برون؛ همه‌ی آنهارا بدون‌اینکه بره‌یی برای خودم وبچه‌هایم نگه دارم ـ اما به‌یك شرط: به‌شرطی که بچه‌های‌اینچه‌برون به‌سن‌دوازده‌سالگی برسند و بتوانند گله را نگه دارند. و... از گندم‌های من حرف زدی. آق‌اویلر، امشب، درحضور همه‌ی بزرگان‌اینچه‌برون، همه‌ی‌زمین‌هایش را ـ که خاك آنهارا، وجب به وجب، با گاوآهن خودش شخم زده و با دست‌های‌خودش‌در آنها دانه پاشیده ـ می‌بخشد به‌بچه‌های اینچه‌برون؛ اما آن‌هم به‌یك‌شرط: به‌شرطی که بچه‌ها به‌سن‌پانزده‌سالگی‌برسند وبتوانند روی‌آنها کار کنند. حال، من‌دیگر کدخدای‌شما نیستم. چیزی هم‌ندارم که به‌آن‌دلبسته‌باشم؛ یا شما بتوانیدتهمت آن‌را به‌من‌بزنیدکه دلبسته‌ی‌آن هستم. دیگر بسته به میل خود شماست. اگر کاری‌کنیدکه بچه‌ها زنده بمانند و مثل من و بچه‌هایم خوب‌کار کنند، خیلی زود مجبور می‌شوند گندم‌ها وگوسفندهایشان را به‌فارس‌ها بفروشند ـ همانطورکه‌تو، بویان میشِ خوب، قالیچه‌هایی راکه‌همسرپیرت می‌بافد به‌فارس‌ها می‌فروشی و خوب هم می‌فروشی؛ و تنها کلاهی‌که سر قضیّه می‌گذاری این است که‌تو به‌گنبدی می‌فروشی وگنبدی به‌فارس‌می‌فروشد. خُب بویان‌میش! باز هم از من چیزی می‌خواهی؟

بُغضِ غم و دردِ گلو به بویان‌میشِ بینوا امکان نداد‌که جوابی بدهد. چشمه‌های خشك، تلاشی برای جوشیدن داشتند: قطره اشکی، که

در پرتو مهتاب، چون ذره‌ی آتشی بر خاك تشنه فرو چکید.

ـ را بیفت آلنی! سفر سختی در پیش داری.

ـ بله آق اویلر!

ـ ببین پسرجان! پیش از آنکه از اینجا بروی، برو پای درخت زانو بزن و ازدرخت بخواه‌که چشم بد را از تو دورکند وتو را سلامت نگه دارد تا برگردی و به دردهای مردم صحرا برسی...

ـ بله آق‌اویلر!

ـ خدا نگهدار!

ـ خدا نگهدار پدر!

●

بزرگان‌اینچه‌برون، شب را دلشکسته می‌شکافتند و به‌سیاه‌چادرهای خود باز می‌گشتند. آق‌اویلر، حُرمت هیچکدامشان را نگه نداشته بود. خراش داده بودند وزخم خورده بودند. انگشت، رنجه‌کرده بودند به درکوفتن، و مُشت به در چوبینِ چادرهای کوچك‌شان خورده بود.

آنها آق‌اویلر را خوب می‌شناختند. اوجان‌می‌داد واعتقاد، نمی‌فروخت. اما تیرآخر اگر در ترکش بماند، تنها ازمرگ جنگجو حکایت می‌کند.

و ده‌ها تیر شکسته‌ی به سنگ خورده، کنار چادر آق‌اویلر برخاك افتاده بود.

●

آق‌اویلر به چادر سپیدی‌که دیگر متعلّق به او نبود، بازگشت؛ و در یك نظردیدکه‌تفنگ‌کهنه‌اش ـ که‌مدتها بود زینتِ دیواره‌ی چادر شده بود ـ درجایش نیست. نگاه چرخاند و تفنگ را درگوشه‌یی‌برقنداق

ایستاده و به‌دیوار تکیه داده دید. مادر پالازفرصت نکرده بود آن را به جای خودش برگرداند. آق‌اویلر، خیره و اندیشناك، مادر پالاز را نگاه کرد.

ـ یعنی... یعنی تو فکر می‌کردی‌که آنها مرا می‌زنند؟

مَلاّن، به ملایمت لبخند زد.

ـ جواب بده مادر پالاز! فقط می‌خواهم بدانم.

ـ تو آنها را طوری بار آورده‌یی‌که با دشمن، سخت و بی‌ترّحم باشند.

ـ درست‌است؛ اما بدبختانه‌آق‌اویلری‌که‌سرسختی در برابردشمن را به آنها آموخت، چنان رفتار نکردکه شناختنِ دشمن را هم به آنها بیاموزد. آنها بی‌ترّحم‌اند، بدون‌اینکه بدانند با چه‌کسی باید بی‌ترّحم باشند.

●

آرپاچی، چاروق از پای در می‌آورد و ساچلی عاشقانه به‌اونگاه می‌کرد. دو تفنگ، پشت سرآرپاچی به دیواره تکیه داشت و تفنگی در دست ساچلی بود. تفنگ‌ها بار دیگر به یاد آمده بودند. و این بار، بر خلاف‌همیشه،این‌اهالیِ اوبه‌ی‌اینچه‌برون‌بودندکه‌باموم ِکینه‌انگشتانشان را تقویت می‌کردند تا با هم زورآزمایی‌کنند. غریبه‌یی درکار نبود مگر آلنی‌که‌می‌رفت تاشاید غریبه بازگردد. این بار، پیشداوری‌ها زمینه‌ساز فاجعه بود.

ساچلی، بی مقدمه‌یی گفت: آرپاچی! پدر تو در میان آنها بود. اگر آنها با پدرم در می‌افتادند، تو نمی‌توانستی بزنی‌شان.

آرپاچی‌خندید: وتو، به‌تنهایی، می‌خواستی با آنهابجنگی. نه؟

- نه... من فقط اولین نفری را که به‌روی پدرم یا آلنی دست بلند می‌کرد، می‌زدم.

- حتی اگر آن یك نفر، بویان میش، پدر بزرگِ خودت بود؟

- از این هم بدتر...

- می‌فهمم. حتی اگر آن یك نفر، تاری ساخلا، پدرمن بود. نه؟

(انگار که زبان خاطره به‌کار افتاده بود. انگار که بویان میشِ جوان با سولمازِ گالان از دست داده سخن می‌گفت. زبان، زبان قدیم بود؛ اما زمان، دیگر زمانِ قدیم نبود.)

آرپاچی، بالای چادر نشست و گفت: اگر آق‌اویلر با آنها کنار نیاید، یا آنها با آق‌اویلر کنار نیایند، جنگ سختی در پیش است...

●

آق‌اویلر، بالانشست و گفت: امشب برای اوجاها شب بزرگی‌ست. من عاقبت، کاری را که شبی، کنار سیاه چادرم، به آقشام‌گلن وعده داده بودم انجام دادم. به حرف‌های ما خوب گوش می‌کردی مادر پالاز. نه؟

- چطور می‌توانستم گوش نکنم آق‌اویلر؟

- پس شنیدی که همه چیزم را چه آسان از دست دادم...

- و چیزی گرفتی که گرفتنش از یموتی‌ها آسان و باورکردنی نبود.

آق‌اویلر با غرور گفت: تو زن خوبی هستی مادر پالاز! خدا به‌تو آنقدر عمر بدهد که ببینی آلنی با اینچه برون چه می‌کند.

●

آلنی، دربرابر درخت مقدس ایستاده بود. درگوش او صدای غریبِ زنگ می‌آمد. چیزی در پشت تمامی پوست آفتاب‌خورده‌ی بدنش می‌لرزید. چیزی در زیر کاسه‌ی زانوانش می‌لرزید. در درخت، محبّتی نمی‌دید.

درخت، تنها طبیب و شفابخشِ خیالیِ مردمی بود که سفر آلنی را دوست نمی‌داشتند. برای آلنی، دیگر درخت، آن درختِ خوبِ قدیمی نبود که او با مادرش می‌آمد، پای آن زانو می‌زد و به آن دخیل می‌بست.

درخت، یادهای مشترك دلپذیر را جواب می‌گفت؛ چراکه آلنی، اینك، رویشی آغاز کرده بود، و درخت، تاب رقابت نداشت. آلنی، اینگونه می‌اندیشید و خود را قلمه‌یی می‌دید قد برافراشته اما نازك ولرزان در جوار درخت.

- می‌روم حکیم بشوم، درخت! ما با هم درگیر خواهیم شد.

آلنی، کنار مادر سارا - که گویی به خواب رفته بود و اگر رفته بود، سرکوچك سارا بر بالش نرم پای او بود - زانو زد.

- تا من برگردم، شاید همه چیز عوض شده باشد. آق‌اویلر، اگر بتواند، راهم را باز خواهد کرد، و اگر نتواند، جنگ سختی در پیش خواهیم داشت. درخت! دوستی، تمام شد؛ تمام! بیشك یکی از پا در خواهد آمد - من یا تو...

●

مادر پالاز، کزکرد و در خود فرو رفت.

- چه شده؟ از سفر پسرت غمگینی مادر پالاز؟

- نه، نه آق‌اویلر. کاش که بگذارند برود.

- هاه! می‌ترسی. نه؟ از چه می‌ترسی؟ از این که اینچه برونی‌ها پسرت را وسط راه بکشند؟ فکرش را هم نکن! آق اویلر بچه نیست که بی‌گدار به‌آب بزند. چه کسی جرئت می‌کند روی آلنی دست بلند کند؟ من آنها را وادار کردم بشنوند که آلنی در پناه درخت مقدّس ما سفر می‌کند. دشمنی با درخت، دشمنی با خداست. مطمئن باش مادر پالاز...

●

کسی با شتاب برای یاشولی آیدین خبر بُرد که آلنی به‌شهر می‌رود تا حکیم بشود.

یاشولی آیدین، شتابان می‌آمد تا شاید راه بر این حادثه‌ی شوم ببندد. دوحکیم در یك روستا؟ دو دُکان ـ که یکی، بدون تردید دیگری را تخته خواهدکرد؟ نه... این ممکن نیست...

●

آلنی، جلوی چادر دُردی محمد از اسب پیاده شد.

ـ دُردی محمّد! دردی محمّد!

دُردی محمدکه از همه چیز خبر داشت و در انتظار صدای آلنی بود، از چادرش بیرون آمد و در را پشت سرش بست.

ـ سلام پدر!

ـ سلام!

ـ آمده‌ام دستت را ببوسم. من برای چند سال می‌روم شهر.

ـ می‌دانم آلنی. خوب نمی‌کنی. من مداخله نمی‌کنم. من جلوی پدرت نمی‌ایستم وهیچ کاری‌هم به‌کارهای‌او ندارم؛ اما... خوب نمی‌کنی...

ـ خوب یا بدش را به زمان واگذار کن دُردی محمّد! برای داوری خواستن نیامده‌ام، برای خداحافظی آمده‌ام. اگرمی‌توانی، دعایت را بدرقه‌ی راهم کن نه قضاوتت را.

ـ نظرم را می‌گویم، دعا هم می‌کنم. سرنمازهم دعایت می‌کنم. خدا نگهدار!

آلنی، دست دردی محمد را بوسید، و ماند.

...

ـ دُردی محمّد! اجازه می‌دهی مارال را ببینم؟

ـ شوخی می‌کنی آلنی.

ـ نه... خیلی هم جدّی می‌گویم. من، چند سال نمی‌بینمش.

ـ چه فرق می‌کند آلنی؟ سُنت، سُنّت است؛ ده روز و ده‌سال ندارد. همه چیز را که نمی‌شود یك شبه خراب کرد. این‌که دیگر یك‌رسم یموتی نیست تا شما نیمه‌گوکلانی‌ها بخواهیدلگدمالش کنید. این رسمِ همه‌ی صحراست. تازه، همین کاری که تو داری می‌کنی، خودسرانه و بدونِ تأمل، فقط به‌خاطر اینکه آق‌اویلر ازمرگِ بچه‌ها ناراحت است، تا سالهای‌سال اتحادِ مردم یموت را از بین می‌برد. توو پدرت خواهید دیدکه چه‌خونها ریخته‌می‌شود، و به‌جای شفا، چه رنجی به مردم اینچه برون خواهید داد... اما... از همه‌ی این حرف‌هاگذشته، مارال می‌ماند برای تو. مارال، زن توست، و تا روزی‌که تو زنده‌یی، زن تومی‌ماند؛ چه اینجا باشی چه هرجای دیگر.

ـ ممنونم دُردی محمد! برایش کاغذ می‌نویسم. این که‌دیگرعیبی ندارد. ها؟

ـ نه. بنویس!

ـ پدرم، وقتی می‌آیدگنبد، آن‌را می‌گیرد ومن‌آورد.

ـ یادت باشدکه‌خودش هم باید بخواند! ماکه‌سواد نداریم. پس چیزی ننویسی‌که نشود با صدای بلند خواند!

آلنی‌خندید، سوارشد و فریاد زد: مارال! پیش پدرم خواندن را یاد بگیر! این راشوهرت ازتومی‌خواهد. خدانگهدار مارال! خدانگهدار مادرِ مارال!

ـ خدا نگهدار آلنی...

●

آلنی، سینه‌ی‌مهتاب غمناکِ شب بلند را می‌شکافت ومی‌تاخت. صدای سم‌های اسبش طنین دلهره‌آوری داشت. شب آنقدر دشمن نیست که سکوتِ شکست خورده‌ی شب. آلنی در پس هربوته، مرد خمیده‌یی را می‌دید ـ با تفنگ چخماق کشیده و پیشانی عرق‌کرده؛ و در قلب هر سایه سایه‌ی جنبنده‌یی را، خنجر به‌خون° تشنه نگه داشته...

ـ نه... هیچکس مرا نمی‌کشد. هیچکس پسرآق‌اویلر اینچه‌برونی را به‌خاک‌نمی‌کشد. هیچکس‌دختربویان‌میش‌راعزادارنمی‌کند. هیچکس...

صدای تاخت ملایم دو اسب.

صدا، نزدیك شد.

آلنی، سواران را نشناخت‌تاصدای یکی ازایشان بلند شد. این، یاشولی‌آیدین‌بود؛ مردی که‌آلنی، سخن‌گفتن با اورابه‌خاطرهم‌نمی‌آورد.

ـ خیر پیش! این وقتِ شب کجا می‌روی آلنی؟

ـ می‌روم شهر؛ می‌روم حکیم بشوم و برگردم.

ـ نه... این غیر ممکن است... غیر ممکن است...

ـ غیر ممکن‌ها را ممکن می‌کنیم یاشولی! صبر داشته باش!

ـ حیف ازتو؛ حیف از تو ـ آلنی ـ که‌مرگ زودرسی را انتخاب کرده‌یی.

ـ حیف از آن بچه‌هایی که زیرسایه‌ی درخت تو مُردند، بی‌آنکه حق انتخاب داشته باشند. برای آنکس که‌مرگ را انتخاب می‌کند جای افسوسی‌نیست یاشولی! هم امشب، چند مشك‌آب، پای درخت مقدس‌بریز، آیدین! بوی خشك شدنش می‌آید...

آلنی گفت و بر اسب چنان نهیبی زد که صدایش دشت را لبریز

کرد، و با این فریاد، داغ یك جواب دندان شکن را برای همیشه بر دل یاشولی آیدین گذاشت.

مردِ همراه آیدین‌گفت: راهش را ببندم یاشولی؟

ـ نه... خدا، وقتش که‌رسید، هرراهی‌راکه‌مصلحت بداند، می‌بندد.

●

دیگر صدای‌گریه نمی‌آمد.

مرد جوان، کنارخرمن دور، ازخواندن بازمانده بودوگوش‌سپرده؛ زیرا سوار غمگینی که به‌سوی‌سرزمین‌های ناشناخته می‌تاخت، سوکورانه می‌خواند:

راه رفتنت میان‌گندم‌های سبز چه خوب است مارال!
سلام‌کردنت وقتی شیر می‌دوشی، چه خوب است مارال!
مراکه می‌بینی سواره می‌گذرم، صورتت را می‌پوشانی
پوشاندنِ صورتِ سرخ شده‌ات، چه خوب است مارال!

●

آلنی، همچنان‌که‌ازحاشیه‌ی زمین‌های‌اوجاها ـ که بانگ‌خروسی دور از اینچه برون بود ـ مـی‌گذشت، دور از چادر پالاز و آت‌میش، درمتن‌تاریکی ایستاد وفریادکشید: آهای پالاز! آهای‌آت‌میش! بیدارید؟

پالاز ـ این اوجـای همیشه مغمومِ مضطرب ـ پابرهنه از چادر بیرون پرید وفریاد زد: بیداریم. چه خبر شده آلنی؟

ـ من می‌روم تهران! می‌روم حکیم بشوم. پدر را تنها نگذارید! اینچه‌برونی‌ها دیگر با اونیستند... هیچکدامشان... خداحافظ برادرها!

نعره‌ی لرزاننده و هراس‌انگیز پالاز برخاست: **آلنی! آلنی!**

اما آلنی، بیرحمانه تاخته بود و دور شده بود.

آت میش‌که تازه داشت از چادر بیرون می‌آمد، بُهت‌زده اعماق

تاریکی را جستجو کرد و پرسید: رفت؟

پالاز، تنها سری به نشانه‌ی «آری» تکان داد و هیچ نگفت.

چشمانِ آت میشِ کم‌سال برآب نشست ولبریزشد واشك، سرریز کرد.

ـ رفت؟ رفت؟ حتی ... حتی ...

سنگی‌تر بودن‌قلب، مسابقه‌یی بود میان‌آلنی و آق‌اویلر، نه‌میان آلنی و برادرها...

آت میش، به آسانی‌گریست، و با صداگریست.

●

۳

صدای چرخ گاری چه‌کسی می‌آید؟

چه‌کسی هنوز بیداراست؟ چه‌کسی هنوز بیدار است وتمام شب، بیدار خواهد ماند؟

چه‌کسی دروغِ آرامش را باور می‌کند وباور خواهد کرد؟

این کیست‌که نمی‌تواند به گوش‌های خسته و بیتابش، نشنیدنِ صداهای موهوم را بیاموزد؟

این‌کیست‌که جمیع خُرده اصوات شب صحرا را تجزیه می‌کندتا صدای دور دست سم اسبی یاصدای ناله‌ی چرخ‌های یك گاری قدیمی را از لابلای صداهای مبهم و مرموز شب بیابد و به آن بیاویزد؟

این‌کیست‌که می‌کوشد با دستهای لرزان خود، جمیع زمزمه‌های شبانه را بشکافد تادر فراسوی‌آنهاقامت بلند آرزوهای خویش راببیند

- که حکیمانه از راه می‌رسد و بساط عطرآگینِ معجزه می‌گسترد؟

این کیست که نمی‌داند کجای بسترش به‌ناهمواری خشکه‌خارهای بیابان‌ها نیست، تا در آنجا، لحظه‌یی چشمان خسته از خلیدن تاریکی را گرم کند؟

این کیست که گوش می‌خواباند تا از رهگذر باد، مشوّش سوآل کند: صدای چرخ‌های گاری چه‌کسی از دور می‌آید؟

آق‌اویلر، زمان را گُم کرده بود.

- کی بود که رفت؟ کی باز خواهد آمد؟

شش‌ماه از سفر آلنی می‌گذشت؛ اما بر آق‌اویلر، شش‌سال گذشته بود.



آق‌اویلر، روز بعد از سفر آلنی، صبح زود، به‌بستن بار و بُنه‌اش مشغول شد تا به چادر سیاه آلنی نقل مکان کند و سپید چادر کدخدایی را به‌هرکسی که سودای کدخدایی داشت، واگذارد.

هیچکس چیزی نگفت - نه‌درموافقت و نه به‌قصد ممانعت انگار نه‌انگار که این آق‌اویلر است که مسند کدخدایی را رها می‌کند؛ آق‌اویلری که سردست و هلهله کنان به چادر سپیدش آورده بودند و دعا کرده بودند که تا آخرین روز زندگی‌اش، پاسدار مقام کدخدایی باشد و خوب و بد اینچه‌برونی‌ها را قضاوت کند واسباب آسایش و سربلندی‌شان را فراهم آورد.

اینچه‌برونی‌ها چنان خونسردانه وبی‌عکس‌العمل از کنار چادر آق اویلر رد می‌شدند که گویی سر گرم یك خانه تکانی مختصراست.

مادرپالاز، گه‌گاه، باربردوش آق‌اویلرِ جا افتاده‌ی رنجور می‌نهاد، درسکوت و چنان آرام که گویی او نیز یکپارچه شریك در تصمیم سرسختانه‌ی

شوهرش بوده است.

آرپاچی - داماد آق‌اویلر - ازچادر خود بیرون آمد و بسته‌های بزرگ رختخواب وصندوق‌ها راجلوی چادر آق اویلر دید. لحظه‌یی تأمل کرد و بعد تصمیم گرفت - هرچه‌باداباد - به‌کمك آق‌اویلر برود. پس، آرام و بیصدا به چادر کدخدایی نزدیك شد و بسته‌یی سنگین را برداشت و بردوش گذاشت، و خواست راه بیفتد کـه صدای فریاد آق‌اویلر - که ازچادر بیرون آمده بود و آرپاچی‌را باربردوش دیده بود - به‌آسمان رفت.

- کیْ از تو کمك خواسته آرپاچی؟ بگذار زمین وبرو پیِ کارت! من بارم را روی دوش هیچکس نمی‌گذارم، وهیچ وقت هم نگذاشته‌ام. مگر روزی که به‌این چـادر می‌آمدم - و اینها، اینچه‌برونی‌ها **خواهش** کرده بودند که بیایم - تو کمکم کردی کـه حالا خیال می‌کنی بدون دستگیریِ تو زمین می‌خورم وبلند نمی‌شوم؟ هاه؟

آرپاچی دانست که اگر باری از دوش آق‌اویلر برنداشته، دست کم، فرصت صدورِ خطابه‌یی را به‌او داده است. این‌بود که بار را آهسته زمین گذاشت وتبسم‌کنان گفت: صُبحت به‌خیر آق‌اویلر! خسته‌نباشی!

- عاقبتت به‌خیر! بروپی کار و زندگیت پسر جان! آدمیزاد، نه فقط روحش‌مسئولِ کاری‌ست که‌می‌کند؛ بلکه‌جسمش‌هم‌مسئول‌است. اگر زورت نمی‌رسدتمام‌زمینت‌را شخم‌بزنی، فکرشخم‌زدنش‌راهم‌نکن؛ وآنقدر رند نباش که پیش خودت بگویی: «وقتی شروع کردم، دیگران را زیر کار می‌کشم و بهره و افتخارش را نصیب خودم می‌کنم.» فهمیدی؟

- بله آق‌اویلر!

امّا آق‌اویلر، عرق می‌ریخت، عرق می‌ریخت؛ و آنقدرها کـه

گمان می‌کرد، قوی نبود. بسته‌های آخر را که می‌برد، چندبار در میانه‌ی راهِ کوتاه زانو زد و بارها را زمین گذاشت. نفسش تنگ شد و کمرش را درد، زیر حمله گرفت. با این همه، اینچه‌برونی‌ها باچشمان خود دیدند که آق‌اویلر از هیچکس، حتی مادر پالاز، نخواست که یك بسته‌ی کوچك را از این‌سو به آن‌سو ببرد؛ حال آنکه براساس سُنت، حق داشت «یاوری» بطلبد و کار را آسان و سبك به‌انجام رساند ـ البته اگر در میان اینچه برونی‌ها، به جز آرپاچی، دوستی داشت که به‌ندای او پاسخ مثبت بدهد.

سپید چادر بزرگ آق‌اویلر مدتها خالی ماند. نه بویان‌میش پیر و ازکار افتاده می‌توانست در آن منزل کند، نه هیچکس دیگر. و حرف از انتخابات تازه هم نبود؛ چراکه داوطلبی برای کدخدایی وجود نداشت تا انتخاباتی ضرورت داشته باشد.

بویان میش، چند روزبعد از خالی شدن منزل کدخدایی، غمگین و دلمرده به‌مادر پالاز گفت: من چادر شوهرت را نخواستم. اوآشکارا به من تهمت زد. و چنان زدکه زبانم بند آمد. خودش می‌دانست که تهمت می‌زند. من می‌دانستم. دیگران هم می‌دانستند. فقط در چنین حالتی‌ست که انسان از مقابله با وقاحت درمی‌ماند. دروغِ خیلی بزرگ را نمی‌شود ثابت کرد که دروغ است. تهمت خیلی بزرگ را هم نمی‌شود به سادگی رد کرد. چطور ممکن بودمن چادری را از او بخواهم که خودم به او بخشیده بودم؟ چطور ممکن بود من چادری را بخواهم که دختر من توی آن زندگی می‌کرد؟ نمایشِ عدالت، عدالت نیست، و جنگ من با شوهر تَو، جنگ مال ومنال دنیا نیست؛ جنگ تن‌به‌تن هم نیست. من و شوهرت هیچوقت با هم اختلافی نداشته‌ییم؛ حالا هم نداریم؛ اما این آق‌اویلر، هر وقت در تنگنا می‌ماند، برای خودش مخالف عَلَم

می‌کند تا بتواند نعره بکشد و کارش را به ضربِ نعره از پیش ببرد. برادر تو ـ بولوت ـ به‌خاطر همین آق‌اویلر کشته شد. نه به‌خاطر خودش، به‌خاطر فکرش که فکر مردم یموت بود. حالا هم، دراین ماجرا، پای همان مردم درمیان است: مردمی که چیزی را نمی‌خواهند وقبول ندارند. یا ثابت کُن که به دردشان می‌خورد و به حال‌شان مفید است. یاحرف‌شان را قبول کُن! تو ناگهان آدم دیگری شده‌یی و می‌خواهی زمین و گله‌ات را ببخشی و خودت را خلاص کنی؟ خُب ببخش! چنین کار خیری که بهانه‌ی شر نمی‌خواهد. اگر گردن کلفتی و فریاد کشیدن و تهمت زدن، دردی را دوا می‌کرد، پس تو برای چه پسرت را پی دوا و درمان فرستادی، مَرد؟ وقتی ازخنجر استفاده کُن که با پَر نتوانی همان کار را، به‌همان‌خوبی انجام بدهی. مگر من ازشوهرت چه‌خواستم؟ فقط خواستم به یادش بیاورم که‌نباید دربرابر مردمی که به او نام‌ونشان بخشیده‌اند یك دندگی کند وبر سر حرفش بماند. او باید حرفش را پس می‌گرفت، وبعدها، آرام‌آرام، شرایط رابرای سفر آلنی مُهیا می‌کرد...

مَلان که در تمام این مدت، درکنار پدر، و پابه‌پای او قدم‌زده بود و گوش داده بود، سرانجام گفت: پدر! توآق‌اویلر را نمی‌شناختی که به او دختر فروختی. هنوز هم نمی‌شناسی. آق‌اویلر آسان نیست تا بشودآسان‌شناختش. چادرسفید که چیزی‌نیست. زمین‌وگله هم همینطور. آق‌اویلر، زیرانداز وپوستین‌تنش‌راهم‌می‌دهد امّا ازحرفش برنمی‌گردد. حالاهم‌نگذارآن‌چادرخالی‌بماند. اینچه‌برون، بزرگترمی‌خواهد. آق‌اویلر، دیگرهرگز با شماکنارنخواهدآمد. اگرمی‌توانید، برای‌خودتان بزرگتری پیداکنید که نصف‌نصف شوهرمن قدرت و ایمان داشته باشد...

بویان‌میش، رنجیده‌ازآنکه‌جواب دخترش به‌حرف‌های او، ذره‌یی

طعم دلجویی نداشته است، عصازنان از مّلان دور شد و به‌سوی چادر تنهایی خود رفت.

مّلان، از فاصله‌یی فریاد زد: پدر! نگذار آن چادر خالی بماند! به هر قیمت که هست یك‌مرد پیداکن و بفرست توی آن چادر!

بویان میش، زیر لب غرید: هه! اِئن راباش که حالا ادای اربابش را برای من درمی‌آورد! یك مرد پیداکن، یك مرد! بیْ‌آبرو!

●

مادر سارا بعداز مرگ سارادو روزوسه‌شب پای درخت مقدس ماند- بی‌خوراك و آب. زنهای اینچه‌برون هرچه کردند نتوانستند اورا از درخت جداکنند. چنان نعره‌هایی می‌کشید که درخت، برگریزان می‌کرد. برایش آب و خوراك می‌بردند، کاسه برزمین وارونه می‌کرد و آب به خاك می‌سپرد. پای درخت می‌خفت، بیدارمی‌شد؛ بیدار می‌شد، مویه می‌کرد، زار می‌زد، به‌التماس سخن می‌گفت: «درخت! من سارا را از تو می‌خواهم!» و باز، خواب او را برمی‌داشت وبه دنیای سارای زنده می‌برد؛ سارایی که پابرهنه، گیس‌بافته، عرقچین بسرسر، بلند جامه و خندان درلابلای بچه‌های بزرگتر از خود می‌دوید - بی‌آنکه او را به‌بازی گرفته باشند.

و پس از دو روز و سه‌شب، در طلوع آفتاب سومین روز، مادر سارا را هم به‌خاك سپردند.

و توماج- که گفته‌بود: «خدا داد، خدا گرفت»- گله به‌صحرا می‌برد، خاموش؛ و از خود می‌برید، و غروب می‌شد و می‌گذشت، شب می‌شد و می‌گذشت؛ و او به‌یاد نمی‌آورد که گله‌ی گوسفندان را آغلی باید، آبی باید؛ وصبح روزبعد، چوپان‌هامی‌دیدند که توماج همچنان نشسته است، وگله جدا از توماج، در دور دست صحرا می‌چرد، وگله آب می‌خواهد.

(- توماج! توماج! آهای توماج!

توماج، مات و بی نگاه بود و هیچ تکانی نمی‌خورد.

- توماج! خوابی یا بیداری؟ گله‌ی تو تشنه است. گوسفندهایت همه هلاك می‌شوند.

توماج، مشتی خاك برمی‌داشت و دیوانه‌وش بر سرمی‌ریخت.

چوپان، وحشت زده به اونگاه می‌کرد و کمی عقب می‌نشست.

- توماج! خدا به‌تو رحم کند! چرا این کار را می‌کنی؟ توماج! برادر! صدایم را می‌شنوی؟ مرا می‌شناسی توماج؟)

و آق‌اویلر- که شبی توماج را «بی‌ایمان‌ترین مرد صحرا» خوانده بود- زیرلب می‌گفت: کاش که خداوند، خرده ایمانش را حفظ کند!

●

توماج نتوانست مرگ را برگزیند؛ زیراکه جنون، امکان انتخاب را از اوگرفته بود؛ اما بیش‌از پنج‌سال، آواره، صحرای پهناور را ازاین سوتا آن سوطی کرد، خاك برسر ریخت؛ خندید، گریست، اسباب اندوه دیگران شد، وبا لقمه‌نانی وکوزه‌ی آبی که کنار اومی‌گذاشتند، زنده ماند تا همچون خاری به چشم یاشولی آیدین فرو برود. توماج، مظهرایمان به خدای ملاآیدین بود؛ خدایی که در مهمانی‌هایش، کودکان شادمانه آواز می‌خواندند وبه‌هنگام خستگی سربرزانوی مهماندار مهربان خویش می‌گذاشتند...

●

اینچه‌برونی‌ها، علیرغم درد ومرگ، هنوز، بعدازکار روزانه جمع می‌شدند جلوی چادرعثمان چایچی ودرباره‌ی مسائل صحرا سخن می‌گفتند، و بیش‌از هرچیز درباره‌ی آق‌اویلر.

- بیچاره عقلش را از دست داده. دائماً می‌رود بالای آن‌تپه می‌نشیند و باخودش حرف می‌زند.

- اوهم شده مثل توماج.

- بدتر از توماج!

- مثلاً پسرش را فرستاده حکیم بشود. هنوز نمی‌داندکه یموت‌ها با نوکر غریبه‌ها چه می‌کنند.

- سلام! حالت چطور است عراز دردی؟

- بد، خیلی بد. این پا درد مرا می‌کشد.

- چشم تو چطور است خان اوغلان؟

- درد می‌کند آی دوغدی؛ خیلی درد می‌کند. جایی را هم نمی‌بینم.

حاج بردی، خندان گفت: غصه نخور پسرجان! آلنی برمی‌گردد همه‌ی دردها را دوا می‌کند!

- می‌خواهم سر به‌تنش نباشد. شفا را خدا می‌دهد نه بنده‌ی نااهل خدا.

ملا آیدین از راه رسید. همه به‌احترام او تکانی خوردند وسلامی کردند. یاشولی، با چشم، آی‌دوغدی را فراخواند. آی‌دوغدی برخاست و به او پیوست. آیدین و آی دوغدی، قدم زنان از جمع دورشدند. همه در سکوت، نگاه کردند. همه می‌دانستند وقتی ملاآیدین پچپچه می‌کند، چیزی در شُرُف وقوع است که کینه‌مندان را لذّت می‌بخشد.

ملا آیدین گفت: آی‌دوغدی! برای چادر سفید، فکری بکن! بازیگاهِ کودکان شده است.

- چه‌فکری ملا؟ چه‌کسی‌حاضراست مقام‌کدخدایی را قبول‌کند،

که مختصری لیاقت‌هم داشته باشد؟

- هیچکس نیست که لیاقتی نداشته باشد؛ اما خیلی‌ها هستندکه برای‌کدخدایی، کامل‌اند، و دیگران هم قبولشان دارند؛ بی‌تعارف، مثل خود تو.

- هه! ازمابگذریاشولی! این دام را پیش پای بچه‌ها پهن‌کن که زودگول می‌خورند، و با یك تکه نان قندی می‌توانی دنبال خودت راه بیندازی‌شان! ازمابگذریاشولی، وکاری‌نکن‌که وقتی ازکنارت ردمی‌شوم مجبور باشم نگاهم را بدزدم و سرم را به جانب دیگری بگردانم. بازی کردن با آی‌دوغدی‌ها همانقدر دردسرداردکه بازی‌کردن با اوجاها. از اینهاگذشته، حالاکه همه لیاقتی دارند، ازجمله‌خود تو، از هردودستت کمك‌بگیر. و باهردستت یك هندوانه‌بردار! هم‌کدخداباش هم یاشولی! مقام‌کدخدایی‌که فاسدت نمی‌کند. ها؟

آی‌دوغدی، تند و تند، حرفهایش را زد، و بعد، بی‌خدا حافظی به راه افتاد و از یاشولی دور شد.

●

آق‌اویلر، دیگر، غروب‌ها نمی‌رفت کنار چادر چایچی بنشیند و با مردم‌اوبه‌ی خود حرف بزند. دیگرسراغ تك‌تك بچه‌ها را ازمادر پالاز نمی‌گرفت تا نشان بدهدکه‌مهر یك‌یك بچه‌ها را دردل دارد. دیگراحوال خان‌اوغلان را -که‌دائماً ازچشم درد فریادمی‌کشید وبه‌خود می‌پیچید- نمی‌پرسید؛ و احوال‌نازلی راکه بی‌هیچ‌دلیل‌آشکاری روز به‌روز لاغرتر می‌شد وشده بود مثل‌نیِ چوپان‌ها؛ و احوال عرازدردی پیرراکه زمینگیر شده بود و خودش را می‌کشید روی خاك تا برسد جلوی چادر عثمان، و از آب و زمین و ملخ و موش و خیانت اوجاها حرف بزنند.

آق‌اویلر، به ظاهر، احوال هیچکس را نمی‌پرسید؛ اما زیرلب به مادر پالاز می‌گفت: اگرکسی نیست که به درد این خان‌اوغلان بدبخت برسدو خودش هم نمی‌خواهد برودگنبد، به‌اوبگوسری به‌ملای داش‌برون بزند. این‌ملا، در خفا، ازگوکلانها دوای چشم‌درد می‌گیرد! به‌این مردك احمق. این عرازدردی پرمدعای‌دنیادار بگواینطور ولو نشود روی خاك. خاك‌اینچه برون‌نم دارد و پادردش را بیشترمی‌کند. البته ازقول خودت بگو نه‌از قول من! به شیرجان هم بگو به نازلی‌گوشت تازه بدهد. شاید گوشت تازه، چاقش کند. دوتا برّه‌ی سرحال بده به آریاچی ببرد برای شیرجان. شاید نخواهد برّه‌های خودش را سر بُبرّد...

آق‌اویلر ـ که دیگر، غروب‌ها نمی‌رفت کنار چادرعثمان ـ می‌رفت صحرا، روی یك تپه‌ی کوچك می‌نشست و به‌کوره‌راه‌های خاکی‌باریکی که چون‌رگ ازهمه‌ی‌تن صحرا می‌گذشت و به طرف‌گنبد می‌رفت، خیره می‌شد.

مدتها به دوردستِ جاده‌های‌غبارآلود بی‌رهگذر نگاه می‌کرد؛ و حقیقت داشت که زیرلب، چیزهایی به خود می‌گفت.

شبها، غالباً بلند می‌شد، ازچادر بیرون‌می‌آمد، زیرنور ماه قدم می‌زد، و به صداهای صحراگوش می‌سپرد. بر می‌گشت و به مادر پالاز ـ که‌چشم‌انتظار بود ـ می‌گفت: صدای چرخ‌های گاری را می‌شنوی؟ این وقت شب، کیست که به‌طرف اینچه برون می‌آید؟

ـ من صدایی نمی‌شنوم، آق‌اویلر!

ـ چطور نمی‌شنوی؟ پرت که نمی‌گویم.

ملاّن عاجزانه می‌گفت: شاید عابری باشد. خیلی‌ها با گاری از کنار اینچه‌برون می‌گذرند.

اما، هیچکس نبود. هیچکس به‌سوی‌اینچه‌برون نمی‌آمد وازکنار اینچه‌برون ـ نیمه شبانه ـ نمی‌گذشت.

●

گوکلانهای با تجربه می‌گفتند: «سرنوشتِ فروافتادن درمهلکه، زمانی‌برای یك‌گرگ، مسلّم‌می‌شودکه ازگله‌ی‌گرگها جدا شود.» واین حقیقت‌داشت که «گرگ تنها»، دراعماق‌قلبش، میلی‌اوج‌گیرنده ودائمی به اجتماع گرگها داشت ـ میلی که چون مار نیمه‌جان، پیاپی سرکوب می‌شد و باز سر بر می‌داشت.

انسان، تنهایی را انتخاب نمی‌کند؛ بلکه درشرایطی، تنهایی به انسان تحمیل می‌شود.

آق‌اویلر، دردل خود می‌گفت: یکی برای‌آنکه‌نفت وشکربگیرد، گندم وگوسفند می‌دهد، و یکی برای آنکه چیزی بسیار عزیزتر وعظیم‌تر از نفت و شکر بگیرد، چیزی بسیار عظیم‌تر و عزیزتر از دست می‌دهد. آن چیز، برای‌من، با دیگران ودرمیان دیگران‌زیستن است. وچنین باد، که مطاع، گران نخریده‌ام.

و پنج ماه و ده روز از رفتن آلنی می‌گذشت.

●

پالاز، شش روز بعد از سفر آلنی، ازسرزمین به‌«اوبه» آمد. دیر آمد، خیلی دیر، و عمداً در آمدنْ پرهیزکرد؛ چراکه توُقع داشت آق اویلر به دیدن او برود و ازآنچه‌کرده با اوسخن بگوید و دلائل وشرایط چنان‌اقدام ناگهانی و برق‌آسا را بیان‌می‌کند؛ اما آق‌اویلر، گویی پالاز و آت میش را به‌کلّی از یاد برده بود.

پالاز به چادر آق‌اویلر رفت و سراغ پدر راگرفت.

مادر پالاز گفت: برای خودش جایی پیدا کرده! می‌رود نوك آن تپه‌می‌نشیند و زانوها را در بغل می‌گیرد. کسی را نمی‌بیند و با هیچکس حرف نمی‌زند. هنوز یك هفته هم از رفتن آلنی نمی‌گذرد؛ اما گمان‌که آق‌اویلر، چشم به راه اوست. آلنی گفت «شاید چند سال طول بکشد.» فکرش را بکن! یعنی اینطور، چندماه راهم‌تاب می‌آورد؟ها؟

پالاز، برفراز تپه رفت، جوشان، و نشسته‌صدایش را بلندکرد.

ـ پدر! تو حتی با من مشورت نکردی. حتی به‌من خبر ندادی. خودسرانه‌و بدون‌نظرخواهی‌ازدیگران. من، برادربزرگ آلنی، حق‌نداشتم بدانم که او می‌خواهد چکار کند؛ که تو می‌خواهی او چکار کند؟ حق نداشتم؟

ـ نه... هیچکس حق نداشت. من، به‌تنهایی تصمیم گرفتم و به‌تنهایی اقدام‌کردم ـ خودسرانه و بـــدون نظرخواهی. این روزها، وقتی خبری را از سرچشمه‌اش شنیدی، شریك تمام ماجراهایی هستی که آن خبر به‌دنبال می‌آورد. هیچکس آنقدر شهامت نداردکه بگوید: «پالاز، تصادفاً آنجا بود، و خبر را هم تصادفاً شنید؛ بنابراین او شریـك جرم نیست»؛ بلکه همه می‌گویند: «پالاز در ایجاد واقعه بـا پدرش همدست بود. آق اویلر و پسر بزرگش، و پسر کوچکش ـ کـه کاری جز شر به‌پاـ کردن ندارد ـ دست به دست هـم دادند و آلنی را فرستادند به نوکری فارس‌های ترکمن‌کُش.» من، تو و آت‌میش را بـرکنار نگه داشتم، و دلم‌هم می‌خواست‌که این‌کار را بکنم. من باید به‌تنهایی مسئول‌عواقب تصمیمی باشم‌که به‌تنهایی‌گرفته‌ام...

پالاز گفت: پس‌انتظار نداشته‌باش‌که من‌پشت آلنی بایستم و یابه خاطرش‌سینه سپرکنم. من از چیزی که‌نمی‌دانم چیست و به‌من‌هم ارتباطی

ندارد، دفاع نمی‌کنم پدر!

ـ خدا پشت و پناه آلنی‌ست، پالاز! توچکاره‌یی‌که بخواهی‌پشت او بایستی و به‌خاطرش سینه سپرکنی؟

پالاز، دلسوخته فریاد زد: من برادر او هستم، آق اویلر! و اگر برادر به‌برادر تکیه نکند، به‌چه‌کسی می‌تواند تکیه‌کند؟

ـ صدایت را بیاور پایین! توکه به‌این خوبی لالایی بلدی، چرا خشمت را نمی‌خوابانی ومنطقی فکر نمی‌کنی؟هاه؟ تو اگر می‌دانی که تکیه‌گاه برادر، برادر است، چرا می‌گویی کـه به خاطر آلنی سینه سپر نخواهی‌کرد؟ تو، آق‌اویلر را تهدید می‌کنی پسر؟

ـ کاش‌که می‌توانستم تهدیدکنم. کاش‌که می‌توانستم‌کنار اینچه برونی‌ها بایستم و راه را برآلنی ببندم و بَرش گـردانم. کاری که تو کردی، برای قبیله‌ی یموت خیلی زود بود. این میوه‌ی کال، اینچه‌برون را مریض‌تر خواهدکرد وآلنی را خواهدکشت...

ـ پالاز اوجای یموتی! بشنوکه چه می‌گویم، واز یاد نبر! دلم می‌خواهد روزی که آلنی، حکیم بر می‌گردد، تو، به خاطر آنکه نشان بدهی به‌آنچه حالاگفتی، اعتقادی تردیدناپذیر داری، وحاضری به‌خاطر اعتقادت، حتی برادری را از پای درآوری ـ چرا که ایمان، مهم‌تر از برادری‌ست ـ اولین‌کسی باشی که جلوی او قد علم می‌کنی و برای او خنجر می‌کشی. دلم می‌خواهد خنجر تو را در قلب شکافته‌ی بـرادرت ببینم و باورکنم‌که یموت‌ها هنوزهم به قدر صدسال پیش، با اعتقاد و متعصب‌اند. اما اگر آلنی‌آمد، و تو، نه به‌خاطر یك اعتقاد، بلکه فقط از ترس اینچه‌برونی‌ها، به‌سلامش جواب ندادی و دودوزه بازی‌کردی، بدان‌کـه اینچه‌برون، مردی بزرگتر ازآلنی ندارد، و راه آلنی، راهی

ضدِّ ترکمن نیست- و تو، باید که تکیه‌گاهش باشی. یا زدن، بدونِ تردید، و یا همصدایی با آلنی راجانشینِ تردیدکردن. این شرط راقبول می‌کنی پالاز؟ فکرکُن، حرفم را بفهم، و بعد جواب بده!

...

...

ـ قبول می‌کنم پدر! گرچه من اهل خنجرکشیدن و سینه‌دریدن نیستم.

ـ و با قبول این شرط، اگر خنجرکشیدی، و آلنی ایستاد ونگاه کرد تا بزنی؛ ایستاد و نگاه‌کرد تا ببیند این جنگ، واقعی‌ست یا نه،و در دفاع ازچیزی‌که با خودش به‌صحرا آورده، لحظه‌یی تردید و دودلی نشان داد، و نشان دادکه متزلزل وکم اعتقاد است، بزن! بزن وتردید نکن! اما اگرمثل یك ترکمنِ خوبِ مؤمن بـا تو درافتاد، و حاضر شد برادری را فدای ایمانش‌کند و نشان دادکه با تمام وجودش برای‌دفاع از چیزی‌که عزیز است به‌میدان آمده، تو باید کـه تکیه‌گاهش باشی و پُشت او را خالی نکنی. این شرط راهم قبول می‌کنی؟

ـ بله پدر.

ـ گندم‌هایت چطور است؟

ـ خیلی کَم دارد. نمی‌توانم دروکنم.

ـ یك روز، آسمان‌هم تلافی می‌کند. چنان آفتابی بشودکه‌گندم سبز بسوزد. آت‌میش چکار می‌کند؟

ـ غُصه می‌خورد. از اینکه آلنی رفته خیلی دلگیر است.

ـ عیب ندارد... عیب ندارد...

آق‌اویلر، ناگهان از دنیا بُرید و به‌خود فرورفت. به‌دوردستها

خیره شد و زیرلب گفت: یك شب، صدای چرخ‌هـای گاری‌اش را می‌شنویم‌که نزدیك می‌شود: یك‌گاری پُر از دوا! می‌آید، بساطش‌راپهن می‌کند، و بچه‌های اینچه‌برون می‌ریزند دورش...

آق‌اویلر، مدتها خیره ماند، و بعد به‌خود بازگشت.

ـ ببینم! با شما خداحافظی نکرد؟

ـ چرا پدر؛ اما از راه دور. شب، صدای آوازش را شنیدیم. فکر کردیم باما کاری‌دارد وبه‌چادر ما می‌آید. من آمدم بیرون و نگاه‌کردم. آلنی فریادکشید: «برادرها! من‌می‌روم تهران که حکیم بشوم.» وبعد، رفت. مـن، دست‌کم، سایه‌اش را دیدم؛ اما آت‌میش هیچ چیز ندید و گریه‌کرد.

آق‌اویلرگفت:عجب دلی دارد این‌آلنی. از سنگ،سخت‌تراست.

ـ برای یك حکیم، این خوبه است کـه دلی سخت‌تر از سنگ داشته باشد؟

ـ برای حکیمی که بخواهد بدون کمترین ترحم، ریشه‌های درد را از توی وجود بچه‌ها بیرون بکشد واز گریه‌ها و ناله‌های دلسوزآنها نترسد، بله... خوب است و لازم است...



آق‌اویلر، آینده را با معیارهای حال قضاوت مـی‌کرد؛ و باور نداشت‌که قلب سنگی، تنها نسبت‌به‌ریشه‌های عینی درد، سنگی‌نیست، بلکه نسبت به‌بسیار چیزها که در رابطه با درد است نیز می‌تواندسنگی باشد.

آق‌اویلر از آلنی تصویری‌ثابت داشت‌که هیچ‌چیز در دنیا ثبوتِ آن را مخدوش نمی‌کرد.

آق‌اویلر، آلنیِ حکیم را همان آلنیِ ساده‌ی مصمم می‌دید، به‌اضافه‌ی یک‌گاری پُر از دوا. آق‌اویلر نمی‌دانست‌که زمان با آلنی چه خواهدکرد واز اوچه خواهد ساخت؛ ونمی‌دانست‌که درآن سوی‌صحرا، کسانی بـا اندیشه‌های نو ـ بسیار نوتر از اندیشه‌های اوجاها ـ بـه‌پا خاسته‌اند تا مسیر آب را از سرچشمه‌اش تغییر بدهند، و اگر ضرورت داشت، کوه‌های برف‌اندود را نیز به‌خاطر آبها، جابه‌جا کنند...

●

روزها، هفته‌ها و ماه‌ها، به‌کُندی آبی که پاییزان، قره‌چای را می‌پیمود ـ وبه‌راستی به‌نظرنمی‌رسیدکه‌درگذر باشد ـ می‌گذشت. ازآلنی، گهگاه، خبرهایی می‌رسید: نامه‌هایی کوتاه برای آق اویلر، و کوتاهتر برای مارال؛ اما این نکته را برای مارال، به تکرار داشت که «وقتی خواندن و نوشتن یاد گرفتی؛ خبرم کن تا نامه‌های بلند بالایی برایت بنویسم، مارال!» و آق اویلر، دلش به‌درد نمی‌آمد وقتی این‌کلمات را می‌خواند:

«مارال! حرف، بسیار دارم؛ اما فقط برای تو. فقط برای‌آنکس که می‌خواهد فردا وفرداها، درکنار شوهرش،جنگی سخت راآغازکند، پیش ببرد، و شاید در کنار شوهرش، جوان‌کشته شود. مـارال، حرف، بسیار دارم. خواندن و نوشتن را نزد پدرم یاد بگیر. آنچه می‌توانم و می‌خواهم‌برای توبنویسم، چیزی‌ست‌که متعلق‌به‌توست نه‌هیچکس‌دیگر، حتی پدرم...»

●

هنوز خیلی به‌طلوع‌مانده بود. مادر پالاز بیدار شدوگوش‌سپرد. صدای نفس‌های مردش را نشنید. چرخید و همه‌جای چادر را نگاه کرد.

حتی برای نمازهم زود بود. مادر پالاز، از بیرون، صداهایی را شنید. برخاست و به‌کنارِ درِ چادر رفت. آق‌اویلر، نمد براسب می‌نهاد.

ـ کجا می‌روی آق‌اویلر؟

ـ خوابم نمی‌برد. می‌روم سری به‌پالاز بزنم.

ـ این وقتِ شب؟ آنها خواب هستند.

ـ خُب بیدار می‌شوند. خواب‌اند؛ نمرده‌اندکه.

ـ خبری هست؟

ـ هیچ‌خبری نیست. برو راحت بخواب، مادر پالاز!

ـ ...

ـ ...

ـ آق‌اویلر!

ـ بله؟

ـ می‌توانم سوآلی بکنم؟

ـ البته. تو هرچه بخواهی می‌توانی بپرسی... همیشه...

ـ از آت‌میش دلگیری؟

ـ باشم. نمی‌کشمش‌که.

آق‌اویلر سوارشد و اسب را به‌آرامیِ هی کرد. اسب، انگار که مقصدِ شبانه‌ی مرد را می‌دانست. آق‌اویلر جُدا بود ـ از کوره راه و شب. اما تاریکی در او نشسته بود.

«... برادر، برادر را نمی‌کشد. هیچکس نمی‌تواند آنهاراجلوی هم بگذارد. بچه‌های من؟ نه... هیچکس جرئت نمی‌کند خنجر پالاز را برای کشتنِ آلنی تیزکند. همه‌شان می‌دانند که من چه بلایی برسرشان می‌آورم. اینچه‌برون را به‌آتش می‌کشم...»

- پالازِ دیوانه! تو چطور توانستی دست روی برادرت بلند کنی؟ چطور توانستی؟

- تو گفتی پدر، تو خواستی!

- من گفتم؛ اما تو چرا این کار را کردی؟

- ایستاد و نگاه کرد، پدر!

- پس می‌خواستی چکار کند؟ او که نیامده بود بجنگد؛ آمده بود شفا بدهد.

- زهرِ همه‌ی حرف‌هایت نزن پدر! برای شفادادن، باید می‌جنگید. مجبور بود بجنگد. پشت سر من، تمام اینچه برونی‌ها آماده‌ی کشتنش بودند، وپشت سر اینچه‌برونی‌ها، تمام قبیله‌ی یموت. تو آن جمعیت‌را نمی‌دیدی، پدر؛ اما من‌خوب می‌دیدم‌وصدای‌فریادهایشان را می‌شنیدم. آنها تکه‌تکه‌اش می‌کردند. نوکر شهری باید بمیرد... آلنی اگر زنده می‌ماند، با دواهایش‌بچه‌های‌مارا ذلیل‌وافلیج‌می‌کرد. آنوقت، فارس‌ها، راحت می‌آمدند و زمین‌های ما را می‌گرفتند، شیر گاومیش‌های ما را می‌دوشیدند، وبه‌زنهای ما بَد نگاه می‌کردند...

- این حرفها همه‌اش دروغ است، دروغ...

- دروغی که این‌همه‌آدم باورش دارند، چیزی ازراست، کم ندارد پدر!

- لااقل باید می‌گذاشتی یك ماه کار کند.

- برای آنها یك ماه و یك سال هیچ فرقی نداشت، پدر! اگر می‌گذاشتیم پایش‌را توی اوبه بگذارد، مجبور بودیم با اوکناربیاییم، ودراین‌صورت شکست خورده بودیم.

- اما تو باید می‌گذاشتی یك اینچه‌برونی دیگر این کار را بکند

من با دندانهایم تکه تکه‌اش می‌کردم و دلم آرام می‌گرفت؛ اما حالا با تو چه‌کنم، چه‌کنم، چه‌کنم پالاز؟

- هرچه می‌خواهی‌بکن، پدر! من‌فقط اطاعت‌کردم. از تو اطاعت کردم... و به‌قولی‌که داده بودم وفا کردم...

- آخ... آخ... کاش‌که می‌گذاشتی ببینمش. کاش‌که فرصت‌می‌دادی احوالش را بپرسم. کاش امانش می‌دادی‌که یك شب، فقط یك‌شب با من و مادرش باشد... کاش اجازه می‌دادی مادرش را ببیند... پالاز! تو بیرحمی، تو خیلی بیرحمی...

- پدر! توانتظار داشتی من به‌آلنی رحم‌کنم؟ آلنی‌آنقدرضعیف بودکه احتیاجی به‌ترحمِ من داشته باشد؟ مگر قرار نبودکه ما با قلب‌های سنگی به‌جنگ با چیزی‌که قبولش نداشتیم برویم؟ مگرتوبه‌سنگی بودن قلب آلنی افتخار نمی‌کردی؟ هاه؟

- خدا لعنتت‌کند پسر... خدا لعنتت‌کند!

آق‌اویلر، جلوی چادر پالاز و آت‌میش از اسب پیاده شد. اسب را می‌بست که صدای پالاز بلند شد: کی‌آنجاست؟

در صدای خوابناك پالاز، مهربانی وآرامش بود؛ و این صدا، همچون پرتوِ باریكِ نوری به‌قلب تاریك آق اویلر تابید و بنای سیاهِ اضطرابهایش را فروریخت.

- منم.

- چه‌خبر شده پدر؟

- خبری نیست. خوابم نمی‌برد، آمدم اینجا.

نمد چادرکنار رفت و پالاز بیرون آمد.

- سلام پدر! از چیزی ناراحتی؟

- گمان نمی‌کنم.
- از آلنی خبری رسیده؟
- ازش بی‌خبر نیستم. درجایی بــه اسم اداره‌ی صحّیه مشغول شده. پیش یك طبیبِ اسم ورسم دارهم شاگردی می‌کند. فعلاً ماندگار است.

پالاز و آق‌اویلر به‌داخل چادر رفتند. آت میش در بسترش بود، بیدار و نیم‌نشسته.

- سلام!
- سلام آت‌میش! حالت چطور است؟
- ...
- پرسیدم «حالت چطور است؟»
- خوب نیستم.
- چه دردی داری؟
- ...
- پرسیدم «چه دردی داری؟» مــی‌آیی اینچه‌برون و به‌دیدن من نمی‌آیی. حتی‌به‌مادرت‌هم سرنمی‌زنی. می‌دانی چند ماه بود تورا ندیده بودم؟

آت‌میش برخاست، ازکنار پدر به‌نرمی گذشت، و از چادربیرون رفت. خط افق پیدا بود. نسیمی سرد، خبر از نزدیکیِ صبح می‌داد، و شب، رنگ عوض می‌کرد.

صدای جیرجیرك‌ها فرو می‌نشست
ستارگان، کم بنیه می‌شدند.

آق‌اویلر از پالاز پرسید: او چه دردی دارد؟

- نمی‌دانم. چندبار آمده اینچه‌برون...
- می‌دانم؛ و پیش مـن نیامده. رفته‌کنار چادر عثمان نشسته و به‌حرف‌های احمقانه‌ی آنها گوش کرده؛ به‌حرف‌های آدم‌هایی‌کـه حتی به‌سلامش جواب نمی‌دهند و بــه گفته‌ی یاشولی آیدین، او را «بزدلِ زورگو» می‌شناسند...
- بله... ازآن‌بار اول‌که ازاینچه‌برون برگشت اینطور شده‌ـمثل توماج. یك حرف را ده بار می‌گویم تا می‌فهمد. خیلی‌کوبیده شده.
- پس بیخود نبود که آمدم. آهای پسر! بیا اینجا ببینم! اگـر حرفی داری، بزن! چرا فرار می‌کنی؟ چرا پنهان می‌شوی؟

آت‌میش، سربه‌زیر آمد و سربه‌زیر ایستاد.

- فکر شرم‌آوری توی کله‌ات هست؟
- چرا اینطور خیال می‌کنی؟
- اگرنیست،سرت را بلندکن وفریاد بکش! صدای محکمِ بلند، از ایمان و اعتقاد خبرمی‌دهد. فقط ترسوها، دزدها، دروغگوها وخائنان سرافکنده و سربه‌زیر هستند. مرد، با چشم و دهانش یکجا حرف‌می‌زند.

آت‌میش آهسته سربلند کرد و نگاه به‌نگاه پدر دوخت، کـه در تیرگیِ دمِ صبح، روشناییِ کرم شبتابی را داشت.

- دوره‌ی اوجاها تمام شد؛ و تو تمامش کردی پدر!
- فقط همین؟ تو غمِ «دوره‌ی اوجاها» را داری؟ سعادتِ مـردم صحرا برایت اهمیتی ندارد اما عظمت اوجاها برایت مهم است؟ مرگ بچه‌هایی که‌فردابایذ علمِ عدالتخواهیِ ترکمن‌هارابه‌دوش‌بکشندوصدای ما را به‌گوش دنیا برسانند، غصه دارت‌نمی‌کند اما رهاکردن کدخدایی یك دهِ ویران، دیوانه‌ات می‌کند؟ تو دلت می‌خواهد از بزرگان اوبه‌ی

اینچه‌برون باشی؟ هاه؟ اینچه‌برونِ مریضِ دمِ مرگ؟

- نه... اما اینطور افتادن را دوست نداشتم.

- کدام «افتادن» پسر؟ مگر عقلت را از دست داده‌یی؟ تازه اولِ ایستادن و اولِ کارماست؛ مگر اینکه ما یك اوجای ضعیف و بزدل در میان خودمان داشته باشیم...

- تو قوی و محکم بودی که از چادر سفیدت بیرونت کردند؟

- بیرونم کردند؟ کی کرد؟ کی کرد؟ چه کسی در تمام قبیله‌ی یموت، دلِ این را دارد که یك اوجای مؤمن و درستکار را از چادرش بیرون کند؟ کجاست آن کسی که به‌من گفته: «آق اویلر! از چادرت بیابیرون! چرا که درحق مردمی که به‌تو بزرگی داده‌اند بد کـــرده‌یی!»؟ هاه؟ من خودم خواستم کـــه چادر سفید را خالی کنم؛ فقط خودم. اگر آنها مرا بیرون کرده‌اند، چرا یك نفر را نمی‌برند به‌جای من توی آن چادر بنشانند؟ چرا یك نفر پیدا نمی‌شود که داوطلبِ کدخدایی اینچه برون باشد؟ من می‌دانم چرا؛ برای اینکه اینچه برون، بدون آق‌اویلر، هیچ‌چیز نیست. برای اینکه اینچه‌برونی‌ها همه‌شان از مردی افتاده‌اند.

- یك روز، چنان قدرتی نشانت بدهند کـه در خوابِ هم ندیده باشی.

- قدرت؟ مرا ازقدرت اینچه‌برونی‌ها می‌ترسانی؟ این درست مثل آن است که‌مرا ازعروسی‌پالاز و بچه‌دارشدن ماچلی بترسانی، پسرجان! مگر من از اینچه‌برونی‌ها، از یموت‌ها، و از همه‌ی ترکمن‌ها، جز اینکه قدرت داشته باشند چه می‌خواهم؟ برای من، «قَـره‌اوی» نشین ساده‌ی یك اوبه‌ی سلامت ونیرومند باشم بهتراست یا رییس وبزرگترِ یك‌اوبه‌ی مریض ضعیف - که دائم صدای شیون مادرهای بچه مرده‌اش به‌هواست؟

مرا کنار پیرمردهای صدساله به‌خاك بسپرند بهتراست یاکنار بچه‌های‌یك ساله و دوساله؟ کنار کورها، افلیج‌ها، دیوانه‌ها؟ بله؟ من بیشتراز هـــر کسی دوست دارم کـه یموت‌ها قدرت داشته باشند؛ دست‌کم بیشتر از این آی‌دوغدی زبانباز و آن آسیلان خرفت و آن پدر بزرگ لافْ‌زن‌و و خیالباف شما؛ اما به‌شرطی‌که این قدرت از شعورشان سرچشمه گرفته باشد؛ والا گاومیش‌های من، زورشان ده برابر بیشتر از آدم‌هایی‌مثل آی دوغدی و آسیلان است...

آت‌میش نوجوان، فروکش‌کرد ونرم‌نشست. درد ازدلش‌رفته‌بود. زخم، مانده‌بود. حال‌دیگرنمی‌خواست‌باآق‌اویلر بجنگد؛از او اسحله می خواست تا با دشمنانش دست‌وپنجه نرم کند.

- پدر! مردم‌می‌گویند که تو به‌آنها خیانت‌کرده‌یی، و زیر همه‌ی قول و قرارهایت زده‌یی. توشده‌یی یك‌نیمه‌گوکلان نیمه فارس، ودیگر یموت نیستی.

- این حرفها را مـــردم می‌زنند؟ کدام مردم؟ تواسم‌آن چندنفر بیکاره را کـــه غروب‌ها جمع می‌شوند جلوی چادر عثمان چای فروش، می‌گذاری «مردم»؟ مردم آنهایی هستند که اگر نمی‌توانند قدمی به‌خیر وصلاح خودشان بردارند، لااقل می‌توانند فکرکنند. می‌توانند بشنوند و بعد قضاوت‌کنند، نه‌قضاوت کنند و بعد، خود رابه‌کری بزنند. توماج را نگاه‌کن! او، مثلا یکی ازمردم است وازمخالفان راه ورسم من. ببین به‌چه روزی افتاده. گرگ. یازده گوسفندش را پاره پاره مـــی کند و او نمی‌فهمد. حالاهم‌خاك برسرش‌می‌ریزد وزارمی‌زند: «خداداد، خداگرفت!» می‌بینی پالاز؟ برادرت‌حرف‌چهارتااینچه‌برونی راکه می‌گویند«آق‌اویلر، نیمه گوکلان و نیمه شهری‌ست» باور می‌کند؛ اما باور نمی‌کند که‌آق

اویلر، همه‌چیزش را به بچه‌های اینچه‌برون بخشیده تاآنها راوادارکنند که به‌زندگی وسلامت خوشان فکرکنند...آت‌میش اوجای کم عقل! تو که این‌حرف‌ها رامی‌شنوی و باور می‌کنی، دست‌کم به من بگو چه‌فرقی میان‌یموت‌وگوکلان وجود داردکه به‌این‌همه‌درد و عذاب بیارزد؟ بگو، تا من که از روز اول این فرق و اختلاف را نفی و انکار کرده بودم، بفهمم وحرفم را عوض‌کنم. این خط راماخودمان کشیده‌ایم ـ بی‌خودو بی‌جهت. مگرعموی‌توآقشام، همین‌الان‌دربین‌گوکلانها زندگی‌نمی‌کند؟ مگرعموزاده‌های توگوکلانی نیستند؟ چه‌فرقی بین توو آنها،بین‌آنها و این تاری‌ساخلا ـکه اینقدر به یموت بودنش می‌نازد ـ وجودداردِ؟ هاه؟

ـ تو، به هرحال، به این مردم ـ چه‌خوب باشند و چه‌بد ـ پُشت کرده‌یی. از حرفهایت می‌شود فهمید.

ـ اینطور نیست آت‌میش، باورکن! من هرگز در تمام عمرم تا این حد به‌آنهانزدیك نبوده‌ام. اگر نمی‌بینند و نمی‌فهمند، یا منافع‌شان اقتضا نمی‌کندکه ببینند و بفهمند، گناه من چیست؟ فریب‌دادن‌آنها و راضی‌کردن‌شان‌که کاری ندارد. من برای‌آنکه نزدیك آنها بمانم‌مجبور شدم روبه‌رویشان بایستم. می‌فهمی آت‌میش؟

ـ بله پدر!

ـ حالا من‌به‌توچیزی را می‌گویم‌که باید به‌این «مردمت» بگویی! بگو که آق اویلر، سالها پیش از این، گفته است‌که یك ایرانی و یك ترکمن است، نه‌یموت، نه گوکلان. هنوز هم برسرحرفش ایستاده است وازاین حرف، مرده‌اش هم‌برنمی‌گردد. یك‌ترکمن، برای همه‌ی ترکمن‌ها کارمی‌کند، به‌همه‌ی ترکمن‌ها یادمی‌دهد، و از همه‌ی ترکمن‌ها یاد می‌- گیرد، و تا وقتی گوکلانها، بیشتر از ما می‌دانند، من احساس شرم

نمی‌کنم که از آنها بپرسم و جواب پرسشم را از آنها بخواهم؛ و یك ایرانی، حق دارد از تمام مردم ایران کمك بخواهد و به‌همه‌ی‌مردم‌ایران تکیه کند. به «مردمت» بگو که پدرم آق‌اویلر، امروز دیگر زمیندار و گله دار نیست تا ثروت و مکنت، از مردم واقعی صحرا جدایش کرده باشد.آق‌اویلر، یك امانت‌دار امین و یك دهقان واقعی‌ست... و بگو که برای جنگ با هرکس که غیر از این بیندیشد، آماده است... چند ماه پیش، من به‌پالاز گفتم‌که می‌تواند سینه‌ی برادرش را جلوی اولین‌چادر اینچه‌برون بشکافد و از خشم من درامان باشد. حالا هم به تو می‌گویم هر وقت با قلب خودت حس کردی که آق‌اویلر، راه خطا می‌رود، حق داری او را ـ حتی از پشت ـ باتیر بزنی. گناهت را به گردن می‌گیرم. باز هم حرفی داری؟

ـ نه‌پدر!

ـ تمام شد؟

ـ بله‌پدر؟

ـ برای همیشه؟

ـ امیدوارم...

ـ پالازباید چند روزدیگربه‌اینچه‌برون‌بیاید وعروسی راه‌بیندازد. زنش راکه‌به‌چادر خودش ببرد، دیگرشب وروزش را اینجا نمی‌گذراند؛ و تو تنها می‌مانی. عیبی ندارد؟

ـ نه‌پدر!

ـ این را می‌دانی که نمی‌توانی مُزدبگیر داشته باشی؟

ـ اگر بخواهم هم‌کسی به‌کمکم نمی‌آید.

ـ باشد... توکه هنوز به‌فکر زن گرفتن نیفتاده‌یی. ها؟

- نه...

- من می‌خواهم کمی بخوابم. تاخودم‌بیدار نشده‌ام‌کاری به‌کارم نداشته باشید!

- چشم پدر!



خورشیدِ برهنه‌ی داغ، آسمان روشن‌آبی، زمین نمدار قهوه‌یی، بوی تازه و مرطوب خاك، بُخار بالا رونده‌ی رقصان، بوی اسفندهای سبز، و بوی نان در تنور صبحگاهی...

آرپاچی فریاد زد: پالاز!

- سلام آرپاچی! صبح به‌خیر! چه‌خبر شده؟

- سلام! هیچ خبری نیست. آق‌اویلر اینجاست؟

- اینجاست، توی چادر. چکارش داری؟

- مادرت نگران بود. مرا فرستاد که ازش خبربگیرم.

پالاز خندید. عرق از پیشانی فرو چکاند. باز خندید. سری تکان داد وگفت: حالا دیگر می‌ترسد که اینچه‌برونی‌ها شوهرش را بکشند؟

آت‌میش، که‌گاوآهنش را می‌راند، از آن‌سو داد زد: آرپاچی! فردا «آت‌اوغلان‌ها» می‌تازند. توهم می‌آیی؟

- چرا نیایم؟ من‌آنجا دوتااسب دارم.

آت‌میش خندید و به‌کنایه گفت: بهتر است بعداز این اسبت را خودت بتازانی. «اوجاها» تصمیم‌گرفته‌اند که **مهتر و سوارکار و صاحب** اسب خودشان، خودشان باشند و مُزد بگیر، نداشته باشند!

آرپاچی، ابرو درهم‌کشید.

- آت‌میش! بس‌که به‌اینچه‌برون نمی‌آیی و سری به‌ما نمی‌زنی،

انگارکه نسبت‌ها را هم فراموش کرده‌یی! **من‌اوجا نیستم**؛ آرپاچی، پسر تاری ساخلا هستم. زن‌من هم دیگر اوجانیست، عروس‌تاری ساخلاست. قانون «اوجاها»، قانون صحرا نیست؛ مگر اینکه قانون صحرا، قانون اوجاها باشد... فهمیدی؟ خداحافظ!

آرپاچی سراسبش راچرخاند و به‌سوی اینچه‌برون تاخت.

آت‌میش، که خجل‌وجاخورده وامانده‌بود، زیرلب گفت: روزگار را ببین که «اوجا» بودن، خجالت آورهم شده است!

- خطرناك، نه‌خجالت‌آور. این‌دوتاباهم خیلی‌فرق دارد پسرجان!

آق‌اویلر، خمیازه‌کشان از چادر بیرون آمد.

- این آرپاچی احمق، مرا از خواب بیدارکرد.

- این آرپاچی نبودکه از خواب بیدارت‌کرد؛ این مادرم بودکه خیال می‌کند تودیگر خواب راحت هم نخواهی داشت.

- حق با اوست. مدتها بود که نداشتم.

آق‌اویلر چشم‌ها را بست و نفسی عمیق‌کشید.

- بوی خاك، آدم را مست می‌کند.

خورشید برهنه‌ی داغ، آسمان روشن آبی، زمین نمدار قهوه‌یی، بوی تازه‌ومرطوب‌خاك، بُخار بالارونده‌ی رقصان، بوی اسفندهای‌سبز، و بوی نان در تنور صبحگاهی...

عاشق صحرا می‌داند صحرا یعنی چه...



چه‌کسی هنوز بیدار است و تمام شب، بیدار خواهد ماند؟

این‌کیست که‌نمی‌تواندبه‌گوش‌های‌خسته‌وبیتابش؛ نشنیدن‌صداهای موهوم را بیاموزد؟

این کیست که جمیع خُرده اصوات شب صحرا را تجزیه‌می‌کندتا صدای دور دست سُم اسبی یاصدای ناله‌ی چرخ‌های یک‌گاری قدیمی‌را از لابلای صداهای مبهم و مرموز شب بیابد و به‌آن بیاویزد؟

این کیست که‌گوش می‌خواباند تا از رهگذر باد، مشوش سوآل کند: صدای چرخ‌های گاری چه‌کسی از دور می‌آید؟

اما آلنی ترکمن، چنان‌در اعماق پهندشتِ دانستن° فرو رفته بود که‌صحرا، همچون‌تصویری‌که‌انسان ازکودکی‌خود دارد، مبهم ومغشوش به‌ذهن اومی‌آمد و می‌گریخت. آلنی تصمیم گرفته بود عاطفه‌ی صحرایی خود را در محبسی از همه‌سو مسدود نگه‌دارد، تا روز موعود فرا رسد؛ وگرچه‌همیشه نمی‌توانست چنین کند ـ به‌خصوص در زمانهایی که‌برای محبوبش مارال، نامه می‌نوشت ـ امـا همانقدر که سنگی بودن قلب را به‌خود می‌آموخت، گریزازغم غربت رانیز می‌کوشیدکه به‌خود بیاموزد.

ـ من، درخت نیستم، انسانم. و روزی باید که وظائف انسانها از همه‌ی درخت‌ها و همه‌ی دروغ‌های وابسته به‌آسمان، پس‌گرفته شود و به انسان سپرده شود.

آلنی‌ترکمن، درآن‌روزگار، به‌جنون‌کتاب‌خواندن، پرسیدن، دیدن، آزمودن و جستجوکردن گرفتار شده بود.

شاید حق بوداین حرف‌که خسروکردستانی می‌گفت: این ترکمن می‌خواهد با زور و فشار، دنیا را درکوزه‌ی مغز کـوچکش فروکند، و نمی‌داندکه دیر یا زود، این کوزه خواهد ترکید و تکه‌تکه خواهدشد...

شاید هم حق نبود...

حال‌بگذاریدسری‌به‌آلنی‌ترکمن‌بزنیم ـ درپایتخت‌کشوررضاخان.



۴

ملاقاتی کوتاه باآلنیِ ترکمن

«آلنیِ ترکمن». این، نامی‌بودکه‌به‌او داده‌بودند؛ ونیز «ترکمن» ـ حتی بدون نام.

ـ ترکمن بیا! ترکمن بـرو! ترکمن آمپول این مریض را بزن! ترکمن این بچه را بغل کن! ترکمن، این ظرف‌ها را بشوی! تـرکمن، خیلی گرسنه هستیم؛ بروکمی نان و حلوا بیاور!

افسانه‌ی «اوجا»ها در چار دیواری صحرا محبوس بود؛ و برای هیچکس، بیرونِ ازصحرا، اوجا بودن یا نبودن، مساله‌یی نبود.

آلنی، ابتدا نزدحکیم نامدار وکارکشته‌یی به‌نام‌دکتر لقمان‌ادهم به‌شاگردی مشغول‌شد. اگرراه یافتن به‌حریم این‌استاد بزرگ ـ که همه می‌گفتند«نَـفَـس‌اوشفاست»ـ برای‌ازروستاآمدگانِ کم‌سواد، بسیاردشوار

بود، برای آلنی که استقامتی عذاب دهنده داشت، چندان دشوار نبود. پیله کرد و بست نشست و آنقدر به‌تکرار گفت «قبولم کنید»، که‌درون محکمه و کنار دست استاد، جایی‌یافت. لقمان‌ادهم، البته در آن‌زمان، به‌جز آلنی، پنج شاگرد دیگرهم داشت.چهار تای آنهاتهرانی ومدرسه‌ی دارالفنون را گذرانده بودند ویکی دیگر جوانی بود به‌نام خسرو که از ازکردستان آمده بود، و زبان دل‌آلنی را خوب‌می‌دانست؛ اما کم‌جوش و تلخ و کناره‌گیر بود، و اصلاً اهل حرف و بحث و درددل نبود؛ و کمتر راه می‌داد که آلنی با او به بررسی مسائل ومشکلات بنشیند.

چهار جوان تهرانی، همه از خانواده‌های اعیان و اشراف شهر بودند، ویکی‌یکی، تدریجاً به‌فرنگستان رفتندتا علم طب را در مدرسه‌های طب‌فرنگ‌بیاموزند؛ اما تا بودند، به‌صورتی چندش‌آور و غم‌انگیز از آلنی سواری می‌گرفتند، او را دست می‌انداختند و آزار می‌دادند.

آلنی، از همان‌ابتدا، همه‌چیز رابه‌درستی دریافت؛ و اگر تمکین کرد و درنهایتِ تسلیم ورضا ـ و حتی بلاهت ـ تن به آزارهای ایشان سپرد، نه‌ازآن‌جهت بود که تاب در افتادن با ایشان و به‌گریه انداختن‌شان رانداشت، ونه به‌دلیل ناتوانی فرهنگی بود و ساده‌لوحی و خصلت بندگی داشتن؛ بلکه صرفاً می‌خواست ریشه‌های این بیماری را بیابد و بشناسد و این مرض فردی وبه‌احتمال زیاد، طبقاتی را، به‌نوعی، پیوند دهد به‌بیماری‌عمومی حکومت‌هایی‌که ترکمن‌هارا طی قرن‌ها تحقیرکرده بودند وآزار داده بودند، ورضاخان پهلوی، میراثخوار و پرچمداراین ضدیت بود.

اما، آن‌اشراف‌زادگان نازنین تهرانی، آلنی راجوانی ـ یابچه‌یی ـ دیده بودند بسیار ساده لوح و امربر و جاهل؛ بچه‌یی که‌با دهان بازبه

گرداگردخود نگاه‌می‌کرد، وهمه‌چیز،حتی‌عبوریك‌درشکه، اورا به‌حیرت می‌انداخت، و اگراعتراضی‌داشت،اعتراضش‌سرشار ازبلاهت‌بود؛ بچه‌یی که‌درمراسم پرشکوه‌کشف‌حجاب، زیرلب پرسیده بود: «واقعاً این خیلی خوب‌است‌که زنها،گیسشان‌رابه‌همه‌ی مردان نشان‌بدهند؟ این‌کار، مردم ایران را خوشبخت‌خواهدکرد؟»؛ و بچه‌یی که یك بار، کودکانه‌پرسیده بود: «حقیقتاً تُنکه پهلوی همان چیزی‌ست که این ملت به آن احتیاج شدید دارد، و اگرآن را نداشته‌باشد، عقب مانده و بدبخت خواهدبود؟»

آلنی بااینگونه سوآل‌ها، اسباب شادی و خنده‌ی اشراف‌زادگان جوان‌را فراهم می‌آورد، و ایشان هم، به‌دلیل همین سادگی و کوته‌بینی وبُهت‌زدگی‌آلنی،ازگُرده‌ی‌اوکارمی‌کشیدند و واقعاًبه‌خانه‌شاگردی‌اش وادار می‌کردند.

آلنی ـ که مظهر غرور و غیرت صحرا بود ـ در تمام مدتی که‌با این جوانها کار می‌کرد، هرگزدهان به اعتراضی جدی نگشود ودرمقابل رفتار تحقیرآمیز ایشان، خشمی بروزنداد. او کینه می‌اندوخت؛ اما نه نسبت‌به‌همه، بلکه فقط نسبت به‌اغنیا.

گهگاه که فرصتی پیش می‌آمد ـ باحالتی که اصلاً طعم تمرد نداشت ـ می‌پرسید: اگر به‌جای من، یك اصفهانی یا شیرازی باشمابود، و اینجا، پیش استاد ادهم درس می‌خواند و کاریاد می‌گرفت، آیا با او هم‌همین‌طور رفتار می‌کردیدکه بامن‌می‌کنید؟آیا ازاوهم می‌خواستیدکه برایتان سیگار بخرد، چای وشربت درست‌کند، وحتی گِل از تن‌کفش‌هایتان پاك‌کند؟

ـ خیال بَدنکن ترکمن! ماباهم رفیقیم. در عالم رفاقت که این حرفها مطرح نیست. امروز، توکفش ما را پاك می‌کنی، فردا، ما کفش

خودمان را پاك می‌کنیم ـ اگر تونباشی. آخر چاروق که دیگر پاك‌کردن نمی‌خواهد.

ـ اما حالا من کفش می‌پوشم. چاروق، مال صحراست نه‌اینجا.

ـ توباید اصالتت را حفظ کنی، ترکمن! اینجا هم باید از همان طناب‌ها به پایت بپیچی واز همان کلاه پاپاخی‌ها سرت بگذاری! خوب نیست که‌شماسُنت‌هایتان رافراموش‌کنید وپایتان را توی‌کفش‌تهرانی‌ها بکنید؛ رنگ عوض کنید وشبیه آدم‌های شهری بشوید. نَه! این هیچ خوب نیست. راستی آلنی، یکدفعه لباسهای محلی‌ات را بپوش و برای ما برقص! باشد؟

ـ باشد. اگرفرصتی‌پیش‌آمد، این کارراهم‌می‌کنم؛ اما شما جواب مرا ندادید. یك ترکمن، به نظر شما، چه جور آدمی‌ست؟

ـ ترکمن هم آدم است دیگر. چه فرق می‌کند؟ فقط باید لیاقت پیداکند، شعور پیداکند، عقل پیدا کند، تا مثل همه‌ی آدمهابشود.

ـ ترکمن! راست است که می‌گویند ترکمن‌ها فقط با راهزنی و آدمکشی زندگی می‌کنند؟

ـ راست است که‌می‌گویند ترکمن‌ها، توی‌چادرهایشان‌هم‌می‌شاشند، هم نان می‌پزند و هم غذا می‌خورند؟

ـ راست است که می‌گویند شما هرجایك فارس ببینید، تکه‌تکه‌اش می‌کنید وگوشتش را بین خودتان قسمت می‌کنید؟

ـ راست است که می‌گویند ترکمن‌ها در تمام عمرشان حمام نمی‌روند و اَصلاً نمی‌دانند حمام چیست؟

ـ راست است که می‌گویند شما گوشت یك سال‌تان را زیر خاك قایم می‌کنید و کم‌کم مصرف می‌کنید؟

ـ راست است که‌می‌گویند مار، کباب می‌کنید ومی‌خورید؟

ـ راست است که‌می‌گویند برای زن گرفتن، حتماً باید دختر را از توی چادرش بدزدید و برادرهای زنتان را هم بکشید؟

ـ راست است که می‌گویندآقا محمدخان قاجار، بااینکه خودش ترکمن بود، وقتی به پادشاهی رسید نصف بیشتر ترکمن‌ها را کشت؟

ـ راست است ترکمن؟ این‌حرفها همه‌اش راست است؟

ـ تقریباً! اما به من بگویید که این اطلاعات را، شما، از کجا آورده‌بید؟ توی‌مدرسه‌هایتان اینجور چیزها را راجع‌به‌ما درس می‌دهند؟

ـ نه‌بابا... توی مدرسه که‌راجع‌به ترکمن‌ها حرفی نمی‌زنند. من، پدر خودم، یك‌سال از راه استراباد می‌رفت به‌مشهد، ترکمن‌ها وسط راه لختش کردند. پدرم راجع‌به ترکمن‌ها خیلی چیزها می‌داند.

ـ ولی‌اگر ترکمن‌ها پدرت را تکه‌تکه‌کرده بودند، حالا هیچ‌چیز نمی‌دانست!



اما آن جوان‌خاموش‌وتلخ‌کردستانی، هرگز راه نمی‌داد که تهرانی ها با او سربه‌سربگذارند. یکبار که یکی‌از آنها پیله کرده بود و خواسته بود پای کردستانی‌راهم به‌معرکه‌بکشد، چنان مشتی زیر چانه‌اش‌خورده بود که چهار تا معلق زده بود و پخش زمین شده بود. بعدهم، مردكِ بدبختِ کتك‌خورده، های‌های گریه‌کرده بود و شکایت نزد استاد بُرده بود. بعدهم، نزدیك بود کار بالا بگیرد که دکتر ادهم پادرمیانی کرده بود و ماجرا را به پایان رسانده بود.

آلنی به‌همان خوبی می‌توانست بزند؛ و شاید خوبتر؛ اما برای زدن نیامده بود. آمده بود که شفا دادن را یاد بگیرد، و تحمل کردنِ

به‌هنگام را، وتجربه اندوختن را. اوهنوز از کردستانی‌خیلی عقب بود: چرا که کردستانی را دست کم خودیِ نااهلِ رامش‌ناپذیر می‌شناختند؛ حال‌آنکه ترکمن را غریبه‌ی یاغی تسلیم ناپذیر.

آلنی، بعداز مدتی، سه‌رفیق خوب تهرانی و گیلك و کرمانی هم پیداکرد - بیرونِ دم ودستگاه لقمان‌ادهم؛ وآنها آلنی‌را به‌درون‌دنیاهای غریب‌دیگری‌کشاندند: کتاب وکلنجار رفتن با مسائلی‌که مرزهای اندیشه‌های‌مهربان‌آلنی راپاره‌می‌کرد وشتابان،فراتر‌می‌رفت. دوتن‌ازاین یاران،کارگران مطبعه‌ی دولتی بودند وسومی شاگرد یك داروخانه بود.

داستان‌آشنایی‌آلنی بااین سه‌تن -که بعدهابرتعدادآنها نیزافزوده شد- داستانی چنان مفصل و پُرماجراست که در اینجا به آن نمی‌توان پرداخت. همینقدر کفایت می‌کند که بدانیم نه فقط خود این سه‌تن در زندگی ذهنی و عملی آلنی جایی عظیم یافتند؛ بلکه برخی از فرزندان ایشان نیز درکنار فرزندان دلاور آلنی، تااعماق حوادثی شگفت‌انگیز و دگرگون‌ساز پیش رفتند.

اما آلنی، تشنه‌ی دانستن وشناختن، چون درمحاصره‌ی‌این‌دوستان درآمد، به راستی به استسقاء دانش دچار شد. هر چه می‌رسید، لاجرعه سر می‌کشید و باز فریاد تشنگی برمی‌داشت.

بعداز چندماه، دکتر لقمان ادهم، متوجه دگرگونی احوال آلنی شد و از اشارات گذرای او وتك جمله‌هایی‌که گهگاه زیر لب می‌گفت: احساس کرد که این جوان ترکمن، دیگرآن جوان ترکمنی که روز اول آمده بودنیست. چشمان همیشه‌سرخ آلنی، خبر از خواندنی خوف‌انگیز می‌داد. خسروکردستانی، که دورا دور، او را می‌پایید، یك‌بار به‌استاد ادهم گفته‌بود: این ترکمن می‌خواهد با زور و فشار، دنیا را درکوزه‌ی

مغز کوچکش فروکند. و نمی‌داندکه دیر یا زود، این‌کوزه خواهدترکید و تکه‌تکه خواهد شد...

حکیم لقمان ادهم، در فرصتی، آلنی را پیش روی خود نشاند و اولین و آخرین‌حرفهایش را یکجا با او زد.

- جوان‌ترکمن! تو در راه بدی افتاده‌یی که‌عاقبت‌ندارد. تومی‌خواهی چیزی بشوی‌که یك انسان، به‌تنهایی، ظرفیتِ شدنش‌را ندارد. حرف مرا بشنو، وبیا از خودت یك طبیب خوب بساز؛ فقط یك طبیب، نه‌یك طبیبِ سیاستمدارِ اقتصاددانِ ادیب! این، ممکن نیست؛ و در همه، نیمه کاره می‌مانی.

- تجربه می‌کنیم استاد! ضررکه ندارد.

- دارد. توزحمات مراهم به باد می‌دهی. دیرآمده‌یی و می‌خواهی زود بروی - آن هم با انبانی که در آن همه‌چیز داشته باشی... اینطور نمی‌شود آلنی!

- دیرآمده‌ها بایدشتاب‌کنند، استاد! زودآمده‌هاکه‌دردی‌ندارند، کم وکسری ندارند. این خلق‌من است‌که بار صدها سال درد و مرض را به دوش می‌کشد، و حتی یك لحظه‌نتوانسته‌آن را زمین بگذارد ونفسی تازه‌کند. حکیمِ مُرَفهِ تهرانی از دردهای ترکمن چه خبر دارد؟

- اگر مسأله فقط مرض باشد، آلنی، من حاضرم با تو به صحرا بیایم. حاضرم یك ماه، شاید هم بیشتر، درِ مطبّم را ببندم، بیمارانم را به همکارانم واگذار کنم، و بیایم به این **صحرای‌تو**؛ این صحرایی که‌تومغلوب ومجذوبش‌هستی... من، روزی پنجاه بیمار می‌بینم وهمه‌ی دردهای مردم صحرا را ردیف می‌کنم و برای همه‌ی آنها دوا فراهم می‌کنم... این کار، تو را راضی می‌کند جوان؟

ـ نه... به هیچ وجه! مشکلی بر تمام مشکلاتم افزوده می‌شود، و تهران، طبیبِ خوبی را برای همیشه از دست می‌دهد. می‌دانید؟ ما به شمامی‌گوییم «فارس»، می‌گوییم «شهری»؛ همانطور که شما به ما می‌گویید «ترکمن». و ما اعتقاد داریم که «فارس‌ها نمی‌آیند مگر آنکه نیّت سوئی در سرداشته باشند»، و این اعتقاد هم مربوط به امروز و دیروز نیست، به کهنگیِ تاریخ است. می‌شود این اعتقاد را عوض کرد؛ امانه با چکاندن یك قطره محبّت درصحرای تشنه‌یی که ما داریم. ازاینها گذشته، مرض، در صحرای من، فقط به‌جسم، قناعت نکرده است. ما مرض‌هایی داریم که نه یك طبیبِ خوب بلکه ده طبیبِ فقط طبیب هم ازعهده‌ی هیچکدامشان برنمی‌آیند. آنچه در زمینه‌ی طبابت می‌دانید به من بیاموزید و را هم را به‌سوی آنها که دراین باب چیزهای دیگری می‌دانند بازکنید، والباقیِ مسائل و مشکلات را بگذارید که خودم حل کنم. محبت‌تان را در جهتی که من می‌خواهم، نشان‌بدهید نه درجهتی که خودتان مصلحت می‌دانید. انتخاب راه با من، فراهم آوردنِ بعضی از ابزارهای سفر با شما!

ـ هرطور که تو بخواهی، جوان! نامه می‌نویسم، بعضی روزها برو خدمت دکترشریف‌الملك ـ که او هم حکیم بسیار خوبی‌ست. بعضی روزها هم برو خدمت دکتر ارسطو خان پامناری که دواساز هم هست و دواهای ایرانی را خیلی خوب می‌شناسد. شبها با من به بالین بیماران خانگی بیا و ببین که چه دردهایی زمینگیرشان کرده است. هرچه می‌خواهی بپرس و یاد بگیر. توی اداره‌ی صحّیه می‌سپرم که کار تزریقات را یادت بدهند، و بعدها شاید توی مریضخانه هم کارهای مقدّماتی جراحی را یاد بگیری... بالاخره یکی باید به شما ثابت کند که تفاوتی میان یك تهرانی خوب، یك ترکمن خوب، و یك بلوچ خوب، وجود ندارد...

اما، درمقابل همه‌ی آنچه می‌کنم، از تو فقط یك چیز می‌خواهم: آنقدر شریف باش که طب را با سیاست مخلوط نکنی.

ـ اگر مخلوط نکردن سیاست با طب، در شرایطی که ما داریم، شرافت است، بدانید که آلنی اوجای ترکمن، بویی از شرافت نبرده است؛ و برسراین این‌مسأله با هیچکس و با هیچ‌قیمتی معامله نمی‌کند. یك طبیب، پیش از آنکه طبیب باشد، انسان است، و یك نوع انسان، بیشتر، وجود ندارد، آن هم انسان سیاسی‌ست. این من نیستم که طب را با سیاست مخلوط می‌کنم؛ این‌سیاست است که پایش را همه‌جا دراز می‌کند وحتی به‌استاد ادهمِ خیراندیش می‌گوید: «اشراف‌زادگانِ بدکار را آسان‌بپذیر؛ اماترکمن‌ها را روزها وشبها پشت درمحکمه‌ات به‌انتظار بنشان و هیچ‌شان حساب نکن!»

استاد ادهم! سیاست، تا آنجا که من فهمیده‌ام، یعنی «انتخاب حکومت»؛ و این حکومت‌هایی که شما دارید، دچار یك اسهال تاریخی هستند، و این سرزمین هم مستراحِ بزرگ آنهاست. سرنگون‌کردن یك گروهشان، و روی کارآوردن گروه دیگری ازایشان، هیچ‌خاصیّتی ندارد. حکومت، بایدبه‌دست کسانی بیفتد که هیچ‌پیشینه‌ی تاریخیِ اسهال نداشته باشند. ودراین‌زیر و روکردن، طبیبِ دردشناس، وظیفه‌یی دارد که اگر به درستی و به تمامی انجام ندهد شرافت انسانی و شُغلیِ خود را لگدمال کرده است. بنابراین، به قول خود شما، کار ما سوزاندن ریشه‌ی مرض است، نه‌فریب دادن مریض ـ به‌ضرب مُسکّن. و ریشه‌ی همه‌ی مرض‌ها هم در حکومت بد است؛ حکومتی که بیماری مُزمنِ مُسری دارد...

پُشت لقمان لرزید ودردلِ خودگفت: «آلنی را، کار، تمام‌است!»

ـ خُب استاد! حالا که با جزئی از عقایدم آشنا شدید، باز هم

می‌توانم از محبّت‌هایتان استفاده کنم؟

ـ سرت را بالای دار می‌بینم آلنی؛ اما تا آن روز، هرچه بتوانم، برای تو می‌کنم.

●

آلنی که در ابتدای ورود به تهران، هشت ساعت کار می‌کرد و الباقی وقتش را به تماشا و خورد و خواب می‌گذارند، شتابان بر مدت کار فکری و عملی خود افزود ـ تا آنجا که دست‌کم هجده ساعت از بیست و چهار ساعت شبانه روز را در میدانِ تحرّك بود. چهار ساعت می‌خوابید و شکم را غالباً گرسنه نگه می‌داشت. او به نوعی ریاضت، تن سپرده بود.

آلنی، زندگی را اینگونه می‌گذراند؛ و ما او را رها می‌کنیم تا زندگی را آنگونه که می‌خواهد و درست می‌پندارد، بگذراند...

آلنی، برای صحرا، تجربه‌یی نو بود، و شاید برای سراسر وطن...

●

۵

مُکالمات

موج، اوج می‌گرفت: موج مخالفت با مردی که سکوت اختیار کرده بود؛ اما سکوتش به هیچ حال، طعم تسلیم و رضا نداشت؛ سکوتی که نوعی «نگه کردنِ عاقل اندر سفیه» را بیان می‌کرد؛ و اگر نمی‌کرد هم یاشولی آیدین و یارانش، قدرت آن را داشتند که از راه تلقین، مردم ساده‌دل را به سوی این باور بکشانند و علیه «مرد خاموش» برانگیزانند.

پس، حرف، حرف، حرف...

حرف، فضا می‌ساخت، و فضا به خدمت حرف درمی‌آمد؛ و به این ترتیب، بر تنهاییِ ناخواسته‌ی آق‌اویلر، دمادم افزوده می‌شد، همچنان که بر شورِ نفیِ او. رنگ و قلم‌موی حرف، صورتکی می‌ساخت از آق‌اویلر ـ که اگر در واقع، هیچ شباهتی به او نداشت، در ظاهر، چندان

از او فاصله نمی‌گرفت که خیراندیشان و خوشدلان را به‌اعتراضی جدّی وادارد، سهل است که ایشان را نیزگهگاه، به تماشای رضامندانه‌ی این تصویر و سری به تصدیق تکان دادن وا می‌داشت؛ و همین امر بر جرئت و شجاعتِ صورتک‌سازان می‌افزود.

پس، حرف، حرف، حرف...

●

ـ بله... آق‌اویلر، دیگر آن آق‌اویلر قدیم نیست. او برضدّ مردم صحراکار می‌کند.

ـ اما این بیچاره که اصلاً کاری نمی‌کند. ساکت آن بالا نشسته و جاده‌ها را دید می‌زند.

ـ درعوض، وکیلش توی تهران است ومشغول زد و بند با دشمنان قدیمی ترکمن‌ها. می‌گویند که آلنی با اشراف نشست و برخاست می‌کند.

ـ آن روزی که پدرهای ما، توی همین ایری‌بوغوزِ نابود شده، پایشان را توی یك کفش کردند وگفتند: «گالان نباید صاحب چادرسفید بشود»، پدرهای شما گوش نکردند. به او چادر سفید دادند و راه افتادند دنبالش. بعد هم محبّت را درحقش تمام کردند و به‌پسرش هم کدخدایی دادند؛ پسری که یموت یموت هم نبود...

ـ با آن برادرش که خانه شاگردیِ اوچی‌ها را می‌کند!

ـ حالا تازه یادتان افتاده؟

ـ وقتی که نه ایری‌بوغوزی باقی مانده نه اینچه برونی؟

ـعیب ندارد. ما هم تلافی می‌کنیم. حالا ببین چه بلایی برسرش بیاوریم.

ـ اگرجرئتش‌را پیداکردید، ما را هم‌خبرکنید. هیچکس به‌قدرما

ایری‌بوغوزی‌ها دلش از دست اوجاها خون نیست...

●

ـ همین چند ماه پیش بود که بزرگان و آدم‌های اسم و رسم‌دارِ اینچه‌برون را کشید به فُحش، و آبرو برای آنها باقی نگذاشت.

ـ شاید فکری دارد. گناهش را چرا بشوییم؟ آق‌اویلر، هیچوقت آدم بدی نبوده. عیبش فقط این‌بوده که باگوکلانها راه آمده...

ـ و با شهری‌ها.

ـ نباید به او فرصت بدهیم که دست به‌کاری بزند. باید نابودش کنیم!

ـ همین‌کار را هم می‌کنیم. خاطرت جمع باشد!

●

ـ من شنیده‌ام که یاشولی آیدین راکتك زده.

ـ من هم شنیده‌ام. دروغ که نمی‌گویند. حتماً چیزی بوده...

ـ این دیگر خیلی ناحقی‌ست. اوجاها با تکیه به‌ملاحسن وپسرش به‌همه‌جا رسیدند. پشت‌کردن به‌یاشولی‌آیدین، پشت‌کردن به‌خداست...

ـ عجیب است واقعاً! چطور جرئت‌کرده روی یك ملاّ ـ آن هم ملا آیدین ـ دست بلندکند؟

ـ می‌گویند پنهانی به‌گومیشان می‌رود و بر می‌گردد.

ـ من‌هم‌شنیده‌ام. می‌گویندنصفه‌های‌شب، بیصدامی‌رود، ونصفه‌های شب هم برمی‌گردد.

ـ دروغ که نمی‌گویند. حتماً خبرهایی هست.

ـ شاید از طریق‌گومیشانی‌ها نقشه‌های‌کار به دستش می‌رسد؟

ـ شاید. خدا می‌داند...

●

ـ می‌گویند، آلنی، گزارش کارهایش را مرتباً برای آق‌اویلر می‌فرستد.

ـ بله، من هم شنیده‌ام. می‌فرستد به گومیشان، و آق‌اویلر، شبانه می‌رود می‌گیرد و بر می‌گردد!

ـ می‌گویند آلنی توی پایتخت با خیلی‌ها رفت و آمد دارد؛ و شاید هم برنامه‌ی این را دارد که هجوم بیاورد به صحرا.

ـ پس بی‌جهت نیست که پدرش، اسماً، همه‌چیزش را بخشیده به بچه‌های اینچه برون. ممکن است بخواهد حاکم صحرا بشود و با کمك شهری‌ها پوستمان را بکند.

ـ می‌گویند رضاشاه تصمیم دارد باز هم قشون بکشد به صحرا و الباقی زمین‌های ما را هم بگیرد و به اسم خودش کند.

ـ خدا عاقبت‌مان را به‌خیر کند. حالا دیگر این شاه توپ و تانك هم دارد. ببین چه کشتاری بکند!

ـ یك سر قضیه به همین آلنی و پدرش مربوط می‌شود. ما باید هرطور هست از بیخ و بن قضیّه سر در بیاوریم.

●

و این زمزمه‌های مُسریِ اوج‌گیرنده‌ی خوف‌انگیز به آنجا رسید که شبی، آی دوغدیِ خیراندیشِ خوشدل را نیز واداشت تا سخنی به راستی رذیلانه بگوید.

ـ کاش که این آق‌اویلرِ نااهل، خودش را زودتر نشان داده بود تا دخترم را به اسم پسرش نمی‌کردم. نوه‌هایی که نیمی اوجا باشند به‌چه دردمن می‌خورند؟ دلم می‌خواهد روز عروسی آنها، از شب عزا تاریك‌تر باشد. دختر من است؟ باشد!

●

قربان محمد، مردی که درگذشته با آت‌میش و پالاز، روی زمین اوجاها کار می‌کرد و سهم می‌بُرد، هنوز هم درکمرکش راه بود: نیمی دوست، نیمی دشمن. اما نیمه‌ی دوستش درخفا کار می‌کرد و نیمه‌ی دشمنش آشکارا؛ و شاید هر دو نیمه دشمن بود، یکی در لباس دوست و یکی در جامه‌ی دشمن؛ و شاید هم با آوردن خبرهای بَد از سراسر یموت برای آت‌میش، او را به میدانگاهِ مرگ می‌فرستاد...

ـ آت میش! اگر خبری به تو بدهم، عصبانی نمی‌شوی؟

ـ بده و بگذار عصبانی بشوم. ناراحتی‌ام را سرتو که خالی نمی‌کنم قربان محمّد! از چه می‌ترسی؟

ـ دیشب، جلوی چادرعثمان، آی‌دوغدی راجع به‌اوجاها حرف‌های خیلی بدی می‌زد.

ـ چه می‌گفت؟

ـ خدا گناه مرا ببخشد! می‌گفت: «اگر این آق‌اویلرنااهل را زودتر شناخته بودم، هیچوقت دخترم را به‌پسرش نمی‌دادم. نوه‌هایی که نصف‌شان اوجا باشند، باعث خجالت من‌اند.

ـ پدرم از این حرف‌ها خبر دارد؟

ـ بی‌خبر که نمی‌ماند. پدرت از همه‌چیز خبردارد؛ اما دیگر زورش نمی‌رسد کاری کند.

●

آت‌میش براسب نشست، وچه نشستنی! انگارگالان اوجا بود ـ اما کوچك شده؛ با چشمانی چون گُلِ انار.

ـ اسب! مرا ببر پیش آق‌اویلر؛ و بعد هم خدمت آی‌دوغدی نامرد!

اسب تاخت تا جلوی‌چادر آق‌اویلر؛ و آنجا، شیهه‌کشان بر دوپا بلند شد.

ـ آق‌اویلر! آق‌اویلر!

ملان از چادرش بیرون آمد.

ـ باز چه خبر شده آت میش؟

ـ هیچ خبری نیست. پدر را می‌خواهم.

ـ رفته سر وقتِ اسبها. اولدوزهم دیگر با ماکار نمی‌کند.

ـ خدمت اولدوز هم می‌رسم. یکی یکی...

آت‌میش تاخت به‌سوی آخور اسبها؛ و فریاد ملان، برنیامده در گلو شکست.

آت میش، پدر را سرگرم خوراك دادن به اسبها یافت.

آق اویلر از بالای شانه، نیم نگاهی به پسر انداخت.

ـ باز، چه خبر شده؟

ـ سلام پدر! تو حرف‌هایی را که این‌آی‌دوغدی، این نا ـ

ـ شنیده‌ام. همه‌اش را شنیده‌ام.

ـیا جوابش را بده پدر، یا بگذار ما جوابش رابدهیم.

آق‌اویلر، کمر راست‌کرد، چرخید و سر بالاگرفت.

ـ مگر قرارمان این نبودکه توی‌کارهای من دخالتی نکنید؟

ـ کارهای تو ؟ کدام کارهای تو، پدر؟ آی‌دوغدی به همه‌ی ما دشنام داده، حتی به یازی‌اوجا وگالان اوجا. اومرده وزنده‌ی ما را یکی کرده. هر اوجا از این دشنام‌های نامردانه سهمی جدا دارد. این‌که دیگر کار تو نیست، پدر!

ـ پس همانقدرکه سهم خود توست‌جواب بده. به‌من چکار داری؟

ـ باشدآق اویلر! بعد از این من سهم خودم را از سهم‌تـو جدا می‌کنم...

و بعد، اسب آت میش به سوی چادر آی‌دوغدی پرواز کرد، و جلوی‌چادر، بار دیگر بر سر سُم‌های عقب بلند شد، با دستهایش فضای شب را پاره‌کرد و شیهه‌یی بیتابانه و غمناك برکشید.

ـ آی‌دوغدی! آی‌دوغدی! بیا از چادرت بیرون!

هیچ صدایی و جوابی برنیامد. انگار که چادر، خالی خالی بود؛ اما آت‌میش، درآن‌حال، نیازی به‌صدا نداشت. بوی دشمن‌را می‌بویید.

پس بار دیگر با صدای نو جوانش فریادکشید: **آی‌دوغدی !**

در این هنگام، نمدِ درِ چادر آی‌دوغدی، آرام پس رفت و آی دوغدی با تفنگ لُخت بیرون آمد، و پشت سرش، یاماق ـ که پسر آی دوغدی بود وخوبترین رفیق آت‌میش، بلکه تنها رفیق او.

ـ با من چکار داری بچه جان؟

ـ با کسی که اینقدر بزدل است کـه با تفنگ لُخت جلوی یك بچه‌ی بی‌اسلحه سبز می‌شود، چه‌کار می‌خواهی داشته باشم؟

آی‌دوغدی لرزید، وصفرایش چنان‌جوشیدکه رنگ زرد به‌چشم‌هایش ریخت.

ـ ببین پسر! دلم کَلك زده برای اینکه خون راه بیفتد. آنـوقت دیگر پالاز، خواب کعبه را خواهد دید.

ـ برادرم پالاز به‌آی‌دوغدی‌ها شرف می‌دهدکه دخترشان را می‌گیرد، ومن، برای همین که در اینچه برون، آی‌دوغدی‌ها هم سهمی از شرف داشته باشند، خون راه نمی‌اندازم.

دست وقلب آی‌دوغدی بار دیگر لرزید.

اینطور زخم‌زدنِ خالی ازشفقت‌را پسران آق‌اویلر ازپدرآموخته بودند ـ و بد می‌زدند؛ اما در گذشته به‌غریبه‌ها می‌زدند وفریاد تحسین یموت‌ها پشت سرشان بلند می‌شد، و حالا، جنگ، به خانه آمده بود و دیگر برای آت‌میش فرق نمی‌کرد که یموت را می‌کوبد یا گوکلان را ـ واین را هم از پدر آموخته بود.

آی‌دوغدی نمی‌توانست بزند. می‌دانست‌که پسر در مقابل پسراز دست خواهد داد. می‌دانست‌که به‌اعتقاد آق‌اویلر، برای‌کسی‌که به‌ناحق بکشد، به ناحق‌کشته شدن، عین حق است. وآق اویلر، وقتی بخواهد بزند از هرچهار طرف می‌زند. و بعد می‌ایستد، می‌خندد و می‌گوید: از پشت زدمش! چکارکنم؟ می‌خواست وارونه روی‌اسب بنشیندتارویش به‌من باشد. من‌که از او نخواسته بودم به‌من پشت‌کند! اگر قرار باشد همه‌ی نامردها بکشند و بعد پشت کنند تا در امان بمانند، همه‌جا پر می‌شود از نامردهایی کـه به دنیا پشت کرده‌اند. نامرد که پشت و رو ندارد!

(واین، عین سخن‌گالان بودکه به‌میراث مانده بود.)

برای همین هم آی‌دوغدی نتوانست بزند؛ ودر جلوی چشم‌های به‌خون نشسته‌ی آت‌میش نوجوان، پیِ رنگِ باخته ودشنام تلخ‌تر می‌گشت ـ که آت‌میش، به‌آرامی و با لبخندی یکسره تحقیر، اسب را هی کرد تا ازکنار آی‌دوغدی‌بگذرد؛ اما زمانی‌که درست به‌کنارآی‌دوغدی رسید، پای چپ از رکاب بیرون‌کشید و با همان پا ـ به‌سرعت ـ چنان زیر تفنگ آی‌دوغدی زدکه تفنگ،ازدستهای مرد جدا شد. پروازکرد، و پنج قدم آنسوتر روی خاك افتاد، وبعد، آت میش، چنان از اسب به زیر آمد کـه انگار پرنده‌ی تیر خورده‌یی از قلب آسمان، سقوط کرده

است؛ وآی‌دوغدی هنوز وامانده‌بود وهیچ تکان نخورده بودکه‌آت‌میش تفنگ را از خاك جدا کرد.

یاماق، در بدترین موقعیت زندگـی‌اش ـ میان دوست و پدر ـ همچنان ایستاده بود و خیره نگاه می‌کرد. او ابتدا با تمام هشیاری‌اش پاییده بودکه مبادا دست آی‌دوغدی به‌سوی ماشه برود، وحال می‌پایید که مبادا آت‌میش، تفنگ را به‌سوی آی‌دوغدی بگیرد؛ اما آت‌میش‌که هنرکهنه وجسارت تازه‌اش را تمام و کمال نشان‌داده بود، وآی‌دوغدی را ذلیل و زمین خورده در برابر خود می‌دید، دیگر نیازی به‌آن نداشت که مصرعی به‌شعر تمامِ خود بیفزاید.

پس، تفنگ را به‌طرف یاماق انداخت، ویاماق، تفنگ را روی هوا گرفت و دلِ گرفته‌اش باز شد.

ـ برادر! نگذار پدرت با این کارها که می‌کند وآن حرف‌ها که پشت سر اوجاها می‌زند، خودش را خراب کند. ما اورا به دلیل آنکه مرد بود و شرفِ راست گفتن داشت دوست می‌داشتیم. باز هم به راهِ مردان شریف، هدایتش‌کن! شب، خوش ـ یاماق آی‌دوغدی!



ـ می‌گویند آق‌اویلر، پسرکوچکش را نصف شب فرستاده‌که آی دوغدی را بکشد. راست می‌گویند؟

ـ البته‌که راست می‌گویند. من‌چادرم با مال آی‌دوغدی فقط دو چادر فاصله دارد. همه چیز را شنیدم و بعضی چیزها را هم دیدم. اگر یاماق ـ پسر آی‌دوغدی ـ تفنگ از دست آت‌میش بیرون نکشیده بود، حالا شش روز از مرگ آی‌دوغدی می‌گذشت. من وقتی بیرون آمدم‌که تفنگ، دست یاماق بود وآت‌میش داشت می‌رفت.

ـ شاید تفنگ از اول هم دست یاماق بوده. تو چه می‌دانی؟

ـ خدا پدرت را بیامرزد، مرد! آت‌میش که بی‌تفنگ، جایی نمی‌رود. تواگر بخواهی در این روزگار، قصه به‌سود اوجاها درست کنی، دیگر هیچکس اسبش‌را پیشت‌نمی‌آورد که نعل‌کنی. حق را بگو وخودت را خلاص‌کن!

ـ من‌که حرفی‌ندارم. اگرقرارباشد جلوی‌اوجاها قدعَلَم‌کنیم، من خودم جلوی همه هستم...

ـ این‌کار را می‌کنیم. خدا قوّتت بدهد!



٦

چه‌کسی به‌عروسی پالاز می‌آید؟

صدا همه‌جا پیچیده بود که آت‌میش، چند شب قبل از عروسی، می‌خواسته آی‌دوغدی ـ پدر عروس ـ را بکشد.

یاماق، بی‌اعتنا به‌آنچه می‌گفتند، در کنار آت‌میش توی صحرا جار زده بودکه عروسی پالاز وکعبه است، وهمه را برای عروسی‌دعوت کرده بود؛ اماخبرکه خانه‌ندارد. مثل‌بادمی‌چرخد وهمه‌جا سرك‌می‌کشد؛ وهمه‌جا، قبل‌از یاماق وآت‌میش، خبر در افتادن پسرکوچك آق‌اویلر با آی‌دوغدی رفته بود ـ وبا چه شاخه وبرگی وطول وتفصیلی. حتی می‌گفتندکه مرافعه برسر قیمت‌کعبه بوده‌است؛ چرا که آق‌اویلر، به‌ظاهر، همه‌ی‌گاو وگوسفندهایش را بخشیده است، وبه‌همین‌جهت به‌آی‌دوغدی گفته‌که چیزی به‌جز پول نقد وجواهر نمی‌دهد و عروس را می‌برد!

●

ـ سلام پدر!

ـ سلام پسرم! راه‌گم‌کرده‌یی‌که این طرف‌ها پیدایت شده؟

ـ رد می‌شدم، گفتم سلامی‌کنم واحوالی بپرسم.

ـ ممنونم پسر جان! ایربوغوزی‌ها چطورند؟

ـ بد نیستند... عروسی پسربزرگ آق‌اویلر است. شنیده‌یی؟

ـ بله، شنیده‌ام؛ اما خبرش را هنوز به‌ما نداده‌اند.

ـ این را هم شنیده‌یی‌که چند شب پیش، برادرکوچك داماد می‌خواسته پدر عروس را بکشد؟

ـ بله، این را هم شنیده‌ام.

ـ برای همین هم «ما» خیال نداریم به‌عروسی پالاز برویم.

ـ «شما» یعنی چه کسانی؟ ایربوغوزی‌ها؟ شما که هیچوقت با اوجاها میانه‌ی‌خوبی نداشته‌یید. زخم‌صدساله‌دارید. کاری نمی‌شود کرد!

ـ پس خبر نداری پدر جان! حالا دیگر اینچه‌برونی‌ها هم مثل ما شده‌اند؛ حتی تندتر از ما. آنها به سلام اوجاها هم جواب نمی‌دهند. و همان‌ها از ما خواسته‌اندکه به‌عروسی پالاز اوجا نرویم...

ـ باشد... اگر «همه» اینطور تصمیم گرفته‌اند، قبولش واجب است.

●

آت‌میش ویاماق درکنار هم اسب می‌راندند ـ خاموش وگرفته.

آت میش، حرفی داشت؛ اما صورت یاماق، راه نمی‌داد. آنقدر در سکوت راندندکه تحمل آت‌میش تمام شد.

ـ از من دلگیری یاماق؟

ـ باید باشم؟

ـ نمی‌دانم؛ اما می‌توانی باشی.

ـ چرا؟ چون جواب بد دهنی‌های پدرم را آنطور دادی؟

ـ پس تو قبول داری؟

ـ من راه خودم را می‌روم.

ـ همه راه خودشان رامی‌روند؛ اماممکن است راه من و تو یکی باشد. چرا تنها برویم؟

ـ حالا که باهمیم.

ـ بله... باهمیم؛ اما تاکی، معلوم نیست. همه‌دارند یکی‌یکی‌به صف دشمنان پدرم می‌روند. چه‌صفی! تازه مسابقه هم گذاشته‌اند.

ـ پدر من هم توی‌همان‌صف‌است. و فرق من و تو درهمین‌است. تو برای آنکه خوب و درست‌باشی باید باپدرت و درکنار پدرت باشی، و من، برای‌اینکه‌خوب و درست‌باشم باید علیه پدرم باشم. کارتوآسان است و کار من خیلی مشکل.

ـ من ازت نخواستم که علیه پدرت باشی. خواستم؟

ـ تونبایدبخواهی. توچکاره‌یی‌که همچوچیزی رااز من بخواهی؟

ـ منظورم این است که می‌توانیم جدا باشیم ـ

ـ و دوست؟

ـ نه. هیچوقت. من همیشه دلم خواسته که یك یاغی باشم؛ یك یاغی تمام عیار. یاغی نسبت به‌شهری‌ها، یاغی نسبت به‌اینچه‌برونی‌ها، و یاغی نسبت به‌پدرم ـ به‌خصوص؛ امانا زمانی که حس می‌کنم حق‌با آق‌اویلر است، واو، درموقعیت یك مظلوم کامل هم دست از جنگیدن به‌خاطر خوشبختی ترکمن‌ها بر نمی‌دارد. نمی‌توانم علیه اوباشم. بنابر

این، راهی به جز دشمنی با دشمنان پدرم و ایستادن در صف اوجاها پیش پایم نیست. من محکومم که فقط با دوستان پدرم دوست باشم ـ باکسانی که آق‌اویلر را باور دارند، به او تهمت نمی‌زنند، و از او حمایت می‌کنند...

ـ هه! من صف بلند شما دوستداران و حامیان آق‌اویلر را می‌بینم. حتی پالازهم توی این صف نیست. توهستی و ساچلی، آرپاچی و مادر پالاز... همین! تکلیف آلنی هم هنوز معلوم نیست. شاید او هم صفی برای‌خودش داشته باشد، ویا تنهای تنها به‌میدان بیاید و به روی همه‌خنجر بکشد. ما می‌دانیم فارس‌ها از ماچه چیز می‌گیرند؛ اما نمی‌دانیم چه‌چیز تحویل می‌دهند.

ـ گرفتاری، لخته شده؛ و بدبختی اینجاست که فقط خون‌گرم، آن را می‌شوید و از بین می‌برد.

ـ پس‌خوشابه‌حال‌آنکس که‌دلش‌لك‌زده برای‌یاغیگری وخونریزی!

●

آت‌میش‌ویاماق، روستابه‌روستا، مرتع‌به‌مرتع، وکشتگاه‌به‌کشتگاه، مردم را به‌عروسی پالاز وکعبه فرامی‌خواندند و در بُهتی غم‌افزا، عکس‌العمل‌ها را می‌دیدند.

ـ آهای مردمِ **کیچیك یورد**! پس‌فردا بعدازظهر، عروسی پالاز ـ پسر بزرگ آق‌اویلر ـ باکعبه ـ دخترآی دوغدی‌ست. همه‌ی شما از بزرگ تا کوچك، مهمان ما هستید! پیرو جوان، قدمتان روی چشم ماست. آنهایی که صدای ما را می‌شنوند به آنها که نمی‌شنوند، خبر بدهند!

زنی که قالیچه می‌بافت، آهسته و پُشت کرده به‌دوسوار برخاست

و به‌درون چادر خود رفت.

پیرمردی که به مرغ وخروس‌ها دانه می‌داد، یکباره همه‌ی دانه‌ها را ریخت، به‌چادر رفت و نمد در چادر را با صدا انداخت.

زنی که بچه به‌پشت بسته، از فاصله‌یی به‌سوی دوسوار می‌آمد، ایستاد، یك لحظه نگاه کرد، و بعد روی‌گرداندو از راه آمده بازگشت.

بچه‌یی به تنهایی‌مشغول‌بازی بود. صدای‌زنی برخاست: «آرخا! بیا توی چادر!» وبچه دوان به‌سوی چادر رفت و ناپدید شد.

چند لحظه بعد، اوبه در زیرتیغ‌آفتاب، برهنه بود وخاموش.

●

ـ آهای همسایه‌ها! آت‌میش‌اوجا به‌شما سلام می‌کند! یاماق‌آی دوغدی به‌شما سلام می‌کند! ماآمده‌ییم تادعوتتان کنیم به‌عروسی‌پالاز ـ پسرآق‌اویلر اینچه‌برونی ـ وکعبه ـ دختر آی‌دوغدی، ازبزرگان‌اینچه برون... قدم‌همه‌ی‌شما روی‌چشم ماست. عروس، مال‌پالاز است ومجلس عروسی، مال همه...

●

ـ آهای **قزل تپه‌یی‌ها**! یموت‌ها! مردم‌اینچه‌برون شمارابه‌عروسی پالاز اوجا...

●

آهای **دومانلی‌ها**! ما برای دعوت آمده‌ییم...

ـ پدر جان! پس‌فردا...

ـ برادرها! فردا...

ـ مادر جان! فردا...

بله... مردم، دعوت را می‌شنیدند و می‌رفتند پی‌دوشیدن شیر یا

شخم زدن زمین یا تیزکردن داس. و یا می‌شنیدند و می‌رفتند کنار چادر-هایشان چمباتمه می‌زدند وناس می‌انداختند. زنها زیرچشمی نگاه می‌کردند و بعد بافتن قالیچه یا رشتن پشم یاهم‌زدن‌غذا یاشستن کاسه‌ها را دنبال می‌کردند. و یا می‌شنیدند و می‌رفتند پی‌خمیر گرفتن و نان‌پختن. چقدر دلشان می‌خواست اینطورنشده بود و روز عروسی لباس‌های شسته ورنگا رنگشان را می‌پوشیدند و روسری‌های بلند ابریشمی‌شان را روی‌سر می‌انداختند، و بعضی‌ها کلی سکه‌ی طلا به‌گردن، ومی‌رفتند به‌چادر کعبه و نگاهش می‌کردند.

کعبه، کوچك بود وقشنگ.

کعبه برای پالاز خیلی خوب بود. این را همه می‌دانستند.

آی‌دوغدی بی‌جهت پیله‌کرده بود و ناروا گفته بود؛ والاحساب سرش می‌شد وکنار آق‌اویلر بودن‌را بیشتر ازهرچیز دوست داشت. اوهم مثل بویان میش، فقط خواسته بود به آق‌اویلر هشدار بدهد؛ بعد افتاده بود توی دردسر حرفی که زده بود - برای‌آنکه خودش را پیش یموت‌ها شیرین کند ونشان بدهدکه اگر چه دختر به‌یکی از اوجاها می‌دهد، دلش به‌این‌کار راضی‌نیست - وبعدهم پشیمان‌شده‌بود؛ اماراه برگشت‌نداشت؛ و اگر داشت هم آت‌میش خراب کرده بود...



روز عروسی، مثل شب مرگ، خاموش بود.

حتی‌آن تارزن‌ها و آوازخوانها - که عروسی وعزا برایشان‌فرقی نداشت و دنبال یك لقمه‌نان بودند- هم نیامده بودند.

سنجد، شیرینی، میوه وصدها دستمال نو روی زمین مانده بود، و چقدر چخدرمه توی دیگهای بزرگ.

خدا می‌داند که برآق‌اویلر چگونه گذشت.

پسربزرگش راداماد‌می‌کرد؛ نوه‌ی ارشدگالان اوجا را. و چطور؟

روز عروسی، مثل شب مرگ، خاموش بود.

آق‌اویلر ایستاده بودونگاه می‌کرد. کعبه،توی چادر، زینت شده وروسری مخصوص را روی تمام صورت‌انداخته، درکنار ساچلی وملان و مادر خود نشسته بود و آرام اشك می‌ریخت.

حسی غریب و مغشوش کـــه آشنای آق‌اویلر خیره سر نبود، آق اویلر را به‌گفتن حرفی واداشت‌که اگر همان حرف را از زبان ملان می‌شنید، یك‌سال بااو حرف نمی‌زد.

پالاز، چارزانو، کنار سفره‌ی بزرگ نشسته بود کـــه آق‌اویلر، برای گفتن آن حرف، به‌راه افتاد. نزدیك پالاز که رسید، باتکیه برپای چپ نشست ودست‌به‌نرمی روی شانه‌ی‌پالاز‌گذاشت.

-متأسفم پالاز. کاش می‌گذاشتم عروسی توتمام بشود، بعدآلنی را می‌فرستادم شهر.

- این حرف در شأن تونیست آق‌اویلر. گندم رسیده را باید درو کرد. توخودت همیشه‌می‌گفتی«فقط‌ترسوهاکاری را که باوردارنددرست است، به‌بهانه‌هایی‌که ازبزدلی‌شان سرچشمه‌می‌گیرد، عقب می‌اندازند.» اگرفکرمی‌کنی‌کارت درست‌بوده، حالا چرا اینطور ترس بَـرت داشته؟

آق‌اویلر، برخاست.

غرور، به‌اوبازگشت.

- ترس؟ هاه! مرا بگو که دلم برای تو می‌سوزد.

پالازِ آرام، دلش شکست و به‌خشم آمد.

- تنهایی کوچکت کرده آق‌اویلر! به مردم تکیه داشتی که تنه

می‌خوردی و نمی‌افتادی، تلخ‌می‌شنیدی واز میدان درنمی‌رفتی. این‌تازه تنه‌ی اول است‌که زانوهایت را لرزانده. اگرهمینطور پیش بروی، فردا صدای تیر به‌قلبت می‌خورد و زمینت می‌زند نه‌خود تیر.

آق‌اویلر به‌راستی‌حس‌کردکه‌زانوهایش می‌لرزد ودردی درقلبش پیچیده است.

پالاز هم این را حس کرد وکوتاه آمد.

ـ نگران نباش آق‌اویلر! روزی که آلنی را دامـاد کنی، تمام صحرا می‌آید ـ یموت وگوکلان، جعفربای و آتابای...

ـ خدا از زبانت بشنود پالاز!

●

مهتاب شبی بود معطر از بوی دود هیمه‌ی نیم‌سوخته. آت‌میش و یاماق، روبه‌روی هم بر خاك دراز کشیده بودند، و دست، تکیه‌گاه سر کرده بودند.

یاماق‌گفت: هه! عجب آمدند!

آت‌میش، تکه چوبی را از خشم می‌جوید.

یاماق دنبال‌کرد: یعنی ممکن است که‌یکدفعه، همه‌چیز، اینطور عوض بشود؟ یعنی ممکن است؟ این آق‌اویلر چکار کردکه توانست‌آن همه ارادت واحترام رابه‌این همه‌نفرت تبدیل کند؟ کار آسانی نیست...

ـ من‌تلافی‌می‌کنم، تلافی‌می‌کنم. صبرکن‌وببین! یك‌روز، لباس گالان اوجارا می‌پوشم ومی‌افتم وسط یموت‌ها. بلایی سرشان‌بیاورم... بلایی سرشان‌بیاورم...

ـ گالان‌اوجا راکنار چاه آب، تشنه‌ی تشنه کشتند. می‌گویندکه دلوآب به دستهایش چسبیده بود وهیچکس نمی‌توانست‌آن را ازچنگ

گالان‌اوجای مُرده بیرون بیاورد. آنطورکشته‌شدن خوب است؟

ـ اینطور خفت‌کشیدن خوب است؟

آت‌میش برخاست وبه‌قدم زدن پرداخت. رفت و برگشت، به‌ماه مغموم نگاه کرد وگفت: پدرم‌همیشه می‌گوید: «بمیر؛ اما قشنگ بمیر! مرگ‌زشت، صحرا رازشت‌می‌کند.» آنطور مردن، کنار چاه آب، قشنگ نبود؟

ـ بویان میش پیر می‌گوید: «بمیر؛ اما با دلیل بمیر! دلیلی که عقل سالم آن را قبول‌داشته باشد.»

ـ هیچ مرگ قشنگی، بی‌دلیل نیست.

●

ـ چرا اخم‌هایت را باز نمی‌کنی کعبه؟ چرا اینطور زانوهایت را توی بغل‌گرفته‌یی؟ مابایدیك عمر باهم زندگی‌کنیم. اگر اینطور شروع بشود، به‌کجا می‌کشدکعبه؟

ـ برادرت با پدرم بدکرد؛ خیلی‌بد...

ـ پدرت باهمه‌ی اوجاها بدکرد؛ خیلی بد؛ اما من دلگیرنیستم. توی صحرا همیشه از این خبرها بوده. نگاه‌کُن! این همان آق‌اویلری ست‌که وقتی‌برای ساختن‌یك‌آغل تازه، یاوری می‌خواست،بیشتراز هزار نفر جمع‌می‌شدند؛ یك‌روزه، ازهمه‌جای‌صحرا... حالاتوی عروسی‌پسرش حتی‌یك نفرهم‌نمی‌آید؛حتی یك‌نفر... اما این‌هم‌مهم نیست. توی‌صحرا، عاقبت، همه‌باهم کنارمی‌آیند. آی دوغدی وآق‌اویلرهم‌باهم‌کنار می‌آیند و سریك‌سفره‌می‌نشینند. آنها، سالهای سال درکنارهم بوده‌اند. یك روز، آت‌میش‌هم ازپدرت‌معذرت‌می‌خواهد ودستش را می‌بوسدـ همان روزی که آی دوغدی بفهمد که قضاوتش در باره‌ی اوجاها درست‌نبوده.

- پدر من به‌اندازه‌ی آق‌اویلر، یك دنده وسرسخت است.

- پس‌خوبتر باهم کنار می‌آیند؛ چون مثل هم هستند... اما تو، کعبه، نباید اینجا توی چادر خودت؛ اینطور گرفته و غمگین‌باشی. من نه‌آت میشم نه‌آق‌اویلر. حساب من از همه‌ی حسابها جداست. من... می‌دانی که خاطر تو را خیلی می‌خواهم کعبه؛ و توهم از من ناراضی نیستی. بیا حساب‌پدرها وبرادرها را از حساب‌خودمان جداکنیم. باشد؟

کعبه، به مهربانی لبخند زد: باشد.



سه‌روز ازعروسی پالاز وکعبه‌گذشته بودکه درعصری دیر،صدای زنگ شش شتر، از دور دست‌صحرا به‌اینچه‌برونِ خاموش‌آمد و پسرك چوپانی را هشیار کرد. پسرك، گردن کشید و نگاه‌کرد. دیدکه کاروانی کوچك، خسته و آهسته نزدیك می‌شود.

پسرك،گله را رهاکرد ومردد و مشکوك‌به‌پیشباز ساربان پیررفت.

سگها زوزه‌یی کشیدند، تاختی زدند و رها کردند.

پسرك به ساربان‌ـ‌که بسیار پیر بود ـ رسید و گفت: خسته‌نباشی پدر!

- ممنونم پسرم! توهم‌خسته نباشی. خدا قوتت بدهد کـه گله را خوب بپایی. تو... می‌دانی چادر پالاز خان کجاست؟

- کدام پالاز، پدر؟

- پالازاوجا، پسربزرگ آق‌اویلر.

- پالازآمده‌توی اوبه.عروسی کرده. اما هیچکس توی عروسی‌اش نبود. می‌دانستی؟

- نمی‌دانستم. از کدام طرف باید بروم؟

- ازآن طرف. این شترها را برای پالاز می‌بری؟

- بله پسرم.

- تواز کجا می‌آیی؟

- از گومیشان!

- گومیشان گوکلانها؟

- بله پسرم.

- از اینجا خیلی دور است. نه؟

- بله پسرم.

- تورامی‌کشند.

- نه‌پسرم مراآقشام‌فرستاده؛آقشام‌گلن، برادر آق‌اویلر، عموی داماد!

- دیگر بدتر. پس‌حتماً تورا می‌کشند.

- اما من مهمان هستم.

- مهمان‌کی؟ مهمان پسر آق‌اویلر؟

- بله پسرم.

- پس حتماً حتماً تو را می‌کشند.

- عیب ندارد پسرم، عیب ندارد. من عمرم را کرده‌ام.

ساربان به راه افتاد. پسرك، با لبخند او را نگاه کرد تاکمی‌دور شد. بعد با صدای بلند گفت: ببین پیرمرد! اگر از همین جا برگردی ممکن است زنده بمانی. من تفنگ ندارم!

پیرمرد، خندان، رخ به‌جانب پسرگرداند.

- اگر از همین جابرگردم، پسرهای‌خودم مرا می‌کشند؛ چون‌آنها پدرترسو را اصلاً دوست ندارند.

ـ پس‌همین‌جا پهلوی من بمان! اقلاً کمی دیرتر کشته می‌شوی!
ـ خدا عمرت بدهد که اینقدر محبت داری پسرجان! اما... من باید با خیال راحت نمازم را بخوانم؛ واین‌کار را یاتوی آسمان‌می‌کنم یا توی چادر پالاز خان!

پسرك بانگاهی پراز شیطنت‌به‌آسمان نگریست و با دست بالای‌سر خود ـ آسمان ـ رانشان‌دادوگفت: آنجا بهتر است. با خیال خیلی‌راحت می‌توانی نمازت را بخوانی ـ هرچقدر که بخواهی!

پیرمرد باز خندید و به‌راه افتاد.

ـ باشد. اگر لازم شد، آنجا می‌خوانم. خدا نگهدار پسرم!

ساربان پیردور می‌شد که بار دیگر فریاد پسرك شوخ‌طبع ـ که از خلق وخوی پیرمرد خوشش آمده بود ـ بلند شد.

ـ پیغامی‌برای‌پسرهایت‌نداری؟ ممکن است يك روزآنهارا‌ببینم!

پیرمرد همچنان که‌می‌رفت، يك دست را بالابرد و دوستانه‌تکان داد؛ اما چیزی نگفت.



ساربان به دهانه‌ی‌اینچه برون رسید ـ سربه‌زیر وآرام ـ وشترهای پیشکشی را آورد تا نزدیك چادر پالاز.

جوچی، که پهلوی اولدوز و چند نفر دیگر، جلوی چادر عثمان نشسته بود، کمی پیش، به‌کوره راهی که کاروان از آنجا می‌آمد خیره شده بود، فضا را بوییده بود و بوی غریبه را حس‌کرده بود. برخاسته بود و به پیشوازی کینه‌مندانه‌آمده بود.

ساربان ایستاد ومهربان به‌جوچی سلام‌کرد.

جوچی، جواب سلام رانداد؛ اما با خشم گفت: تومال این طرف صحرا نیستی.

ـ نه... من از گومیشان می‌آیم، برادر!

ـ برای مردن، جای بهتری را پیدا نکردی؟

ـ همه‌جا می‌شود مرد، برادر. من چادر پالاز را می‌خواهم.

ـ ها! چادر پالاز! خوب است...

جوچی چرخید و با قدمهای بلند به‌نزد اولدوز برگشت.

ساربان باصدای بلندگفت: توچادر پالاز را به‌من نشان ندادی و رفتی برادر!

ـ کمی‌صبرکن، نشانت می‌دهم!

جوچی‌به‌اولدوزگفت: تکان‌بخور! همه را خبرکن! يك گوکلانی به اینچه‌برون‌آمده ـ به‌دیدن پسرآق اویلر. وقتش است‌که زهر چشمی‌از اوجاها بگیریم.

دوستان جوچی برخاستند و خنجرها از غلاف بیرون‌آوردند.

اولدوز تنومند، دوان به همه سو رفت و هرکس را که بود، خبر کرد.

اوبه، ناگهان ازجاکنده شد.

آرپاچی، یاماق رادر جریان گذاشت وخود به‌سوی‌چادر آت‌میش تاخت.

چندلحظه بعد، گروهی گرد آمده بودند، باداس وخنجر، چوب وتبر، وآنها، راه‌را برساربان‌گوکلانی بستند. پیشاپیش ایشان، جوچی بود با داس تیز.

ساربان، دیگر نمی‌توانست دیوار جاندار کینه را بشکافد و راه بگشاید. باردیگر سلام کرد وگفت: من باید نمازم را بخوانم.

●

آرپاچی فریاد زد: آت میش! مردم می‌خواهند یك غریبه را بکشند.

آت‌میش، باسر به‌سوی اسبش دوید، با تفنگ برهنه؛ بر اسب جهید و جهان پرسید: از گوکلانهاست؟

و هر دو می‌تاختند که آرپاچی جواب داد: حتماً گوکلان است

ـ چرا آمده اینجا؟ او، مسلّم کشته می‌شود.

ـ ممکن است از گومیشان آمده باشد؛ برای عروسی برادرت.

ـ به‌خود پالاز گفتی؟

ـ نه... او تنهاست. ممکن است خودش را هم بکشند.

ـ پالاز را؟ مگر عقلت کم شده؟

●

یاماق گفت: پالاز! پالاز! پالاز!

ـ بله آرپاچی؟

ـ بیا از چادرت بیرون! مثل اینکه برایت مهمان آمده ـ از گومیشان.

پالاز، سر جنگ نداشت. با پای برهنه و دست خالی از چادرش در آمد و نگاه کرد به جمعیّت.

ـ آنجا چه خبر است؟

ـ گوکلان کشی! مهمان تو را می‌خواهند بکشند...

پالاز دوید به‌سوی جمعیت و رفت به پیشباز ساربان که در حصار یموت‌ها بود ـ آرام و سر به زیر.

ـ من باید نمازم را بخوانم.

جوچی با زهرخندی گفت: می‌خوانی. عجله نداشته باش!

ـ دارد دیر می‌شود برادرها باید عجله کرد.

پالاز، جمعیّت را به نرمی شکافت و کنار جوچی، رو به روی ساربان پیر قرار گرفت.

ـ خوش آمدی پدر! خسته نباشی. از کجا می‌آیی؟

ـ از خوش آمدت ممنوم پسرم. از گومیشان می‌آیم.

ـ عجب! راه خیلی دوری را آمده‌یی. اینجا چکار داری؟

ـ برای پالاز اوجای داماد، شش شتر پیشکشی آورده‌ام. آقشام فرستاده.

ـ من پالاز هستم، پدر! حتماً خیلی خسته هستی. بیا توی چادر من بنشین و خستگی در کن.

جوچی گفت: پالاز! گوکلان‌ها حق ندارند پایشان را توی اینچه برون بگذارند. این را همه می‌دانند.

پالاز، آرام گفت: او به چادر من می‌آید، جوچی! و فردا صبح زود هم از اینجا می‌رود. کاری به کار شما ندارد.

ساربان گفت: پالازخان! این شترها را بگیر و بگذار از همین جا بر گردم.

ـ نه... تو باید سر سفره‌ی من بنشینی.

جوچی، صدایش را بلند کرد: پالاز! او حق ندارد پایش را توی هیچکدام از چادرهای اینچه برون بگذارد ـ هیچ کدام!

پالاز، ملایم و مسلّط جواب داد: وقتی من اجازه دادم و پایش را توی چادر من گذاشت، حقّش را هم پیدا می‌کند. مهمان، نه گوکلان است نه یموت، نه فارس نه ترکمن. مهمان، حبیب خداست ـ فقط!

ـ ما مهمان دعوت نکرده‌ییم پالاز. اگر می‌خواهی این غریبه زنده بماند، از همین جا برش گردان و شترهایش را هم پس بده!

پالاز، باز هم کوشید که مسلّط باشد.

ـ تو، مرد خیلی احمقی هستی جوچی، که این حرفها را می‌زنی. این شترها و بار آنها را عموی من فرستاده، برای عروسی من و دختر آی‌دوغدی. تو این وسط چکاره‌یی که می‌گویی پیشکش عمویم را نباید قبول کنم؟

ـ من از طرف اینها حرف می‌زنم که مردم اینچه برون هستند و تشنه‌ی خون گوکلانها.

پالاز، پوزخندی زد: امامن آی‌دوغدی، پسرش یاماق، و دامادش پالاز را با شما نمی‌بینم. تاری‌ساخلا، دُردی‌محمد و بویان‌میش‌هم اینجا نیستند. حتی یاشولی‌آیدین هم با شما همراه نیست. اگر آی‌دوغدی و پسرش بیایند و بگویند که باید این شترها را برگردانم، من حرف‌شان را قبول می‌کنم... اما حالا؟ نه جوچی... این مرد، مهمان من است و و این شترها مال من!

جوچی کمی عقب کشید، راه دستش را باز کرد و گفت: پس توشترهای گوکلانها را قبول می‌کنی. ها؟

ـ البته.

ـ و این غریبه را هم به چادرت می‌بری.

ـ حتماً.

دست جوچی، ناگهان، با سرعت بسیار، بالا رفت ـ با داس؛ و داس، در فضا برقی زد و درمسیر فرود قرارگرفت؛ فرود برفرقِ ساربان پیر. اما در همین دَم، صدای تیری برخاست، و دست با داس روی هوا ماند. داس، آهسته‌آهسته ازدست جداشد و پیش پای ساربان پیر برزمین افتاد، و دست، به همان آهستگی، از پی‌داس‌فرود آمد. جوچی، کمرخم کرد، زانو زد، و با صورت روی داس افتاد.

اینچه برونی‌ها یک قدم عقب نشستند، و نگاه کردند به جوچی ـ که انگار سایه‌ی جوچی بود روی خاک؛ و نگاه کردند به آت‌میش که هنوز دود از سرلوله‌ی تفنگش بیرون می‌آمد.

ترکمن‌ها اینجور تیر انداختن را دوست داشتند.

آت میش، قلب جوچی را ازکنار شانه‌ی راست پالاز، و ازکنار شانه‌ی چپ ساربان زده بود. اینطور زدن، هیچ آسان نبود. اگر کمی دستش لرزیده‌بود، شانه‌ی پالاز یا قلب ساربان راسوراخ کرده بود.

پالاز، سربلند کرد و آت‌میش را سوار بر اسب سفیدش دید.

ترکمن‌ها شاید فکرهجوم داشتند؛ اما نگاهشان از روی آت‌میش ـ که تفنگ خالی در دستش و لبخند برلبش‌مانده بود ـ چرخید به طرف چادر پالاز، که از پشت آن، آرپاچی با اسب و تفنگش جلو می‌آمد.

آت میش، لبخند بر لب وآسوده ظاهر، تفنگ را پایین آورد تا توی آن باروت و چار پاره بریزد؛ و آرپاچی، جمعیّتِ عقب نشسته را خیره نگاه می‌کرد.

صدای نرم سُمِ اسبی برخاک، از قفای اینچه برونی‌ها.

سرها به عقب چرخید.

کار از شوخی گذشته بود. یک تفنگ‌کشِ دیگر!

این، یاماق آی‌دوغدی بود ـ با تفنگ آماده و اسبش.

یاماق، با نگاهِ جوان، غمگین ومهربانش به‌آرپاچی نگریست، سری تکان داد و محوْ لبخندی زد.

چشمان شفّاف ساربان.

چشمان ناآسوده‌ی پالاز.

و نگاه بُهت‌زده‌ی اینچه‌برونی‌ها.

آت میش، همچنان که مشغول بود، سکوتِ معطّل را با صدای بلندش شکست: آسیلان! نعش دامادت را بردار از اینجا ببر! او می‌خواست یك مهمان پیر وغریب و خسته را بکشد؛ مهمانی که حتیٰ یك خنجرِ کُند هم با خودش ندارد، و مهمانِ خاندنِ اوجاهاست.

ساربان، چنان‌که گویی هیچ حادثه‌یی اتفاق نیفتاده، روبه‌جانب پالاز گرداند و به‌سادگی گفت: من بایدنمازم را بخوانم پالازخان! خیلی دیر شده است!

●

زنی پای درخت مقدس گریه می‌کرد.

کمی‌دورتر، آسیلان، دست برسینه‌ایستاده بود و باچشمان بسته، دهان بسته، با درخت مقدس سخن می‌گفت.

صورت یاشولی‌آیدین در متن غروب خونین پیش می‌آمد؛ وآمد تا پشت سر آسیلان.

- خدا به تو صبر بدهد آسیلان!

- قدرت بهتر از صبر است. دعاکن که خدا به من قدرت بدهد یاشولی!

- من این‌کار را می‌کنم؛ اما حرفم را قبول کن. خطا از دامادت بود.

- یاشولی! تو هم با اوجاها هستی؟

- هیچوقت.

- پس از آنها می‌ترسی. تو هم مثل من، از آنها می‌ترسی.

- هیچ‌وقت. من اوجاها را نفرین کرده‌ام؛ با صدای بلندهم نفرین کرده‌ام. یك روز آلنی را وادار می‌کنم که پای همین درخت مقدّس زانو بزند و توبه کند. مطمئن باش آسیلان، که من گردن کلفت‌ترینِ اوجاها -

یعنی همین آق‌اویلر - را به خاك می‌کشم؛ اما اینها به ساربان گوکلانی چه مربوط است؟

- تو می‌خواهی پای گوکلان‌ها به اینجا باز بشود؟

- من نمی‌خواهم یك گوکلانی از کنار اینچه‌برون بگذرد؛ اما هر کاری راهی دارد آسیلان؛ و آنچه دامادت کرد، درست نبود...

●

در آستانه‌ی شب، آق اویلر، هنوز هم بالای تپّه نشسته بود و خیره به درون‌تاریکی‌ها چشم دوخته بود. او، با نگاه فرسوده‌اش، شب را زیر و رو می‌کرد.

آق‌اویلر، صدای سم اسبی‌را ازدور دست‌شنید. همچون پرنده‌یی در خود فرو رفته و ترسیده از صدا سرك‌کشید.

- نه... این صدای سم اسب آلنی نیست. این صدایی‌ست که از اینچه برون می‌آید وخبرهای بدی می‌آورد.

صدا نزدیك شد و از تپه بالا آمد.

- سلام پدر!

- سلام پالاز! حال تازه عروس‌مان چطور است؟

- بد نیست... اینجا سرد است پدر. چرا پوستین برنداشته‌یی؟

- حرفت را بزن پالاز! من که بچه نیستم. از اینچه برون صدای تیر آمد - وقتِ نماز. باز چه خبر شده؟

- آت میش، جوچی - داماد آسیلان - راکشت.

- ...

- ...

- خب؟

- همین.

- همین؟

- بله پدر.

- وکسی آت میش را نکشت؟

- نه.

- تنها بود؟

-کی؟ آت میش یا جوچی؟

- هردو.

- با جوچی شاید هفتاد نفر بودند.

- آت میش؟

- آرپاچی و یاماق با او بودند.

- یاماق، پسر آی‌دوغدی؟

- بله پدر.

- عجب... پس کار به جنگ تن به‌تن کشیده. هاه؟

- بله پدر؛ و همه‌ی این‌مصیبت‌ها؛ ریشه درسفر آلنی دارد. اگر کارش به جایی رسیده که به درد بخورد، برش‌گردان!

- آلنی را برگردانم؟ هه! چه‌حرفهامی‌زنی، مرد! آلنی، خودش، به وقت، بر می‌گردد. کمی‌صبر داشته باش! یك شب،، صدای چرخ‌های-

- می‌دانم آق‌اویلر! تومدّتهاست که‌جزاین صداصدایی نمی‌شنوی.

- پَرت می‌گویی پالاز! من‌صدای تیر راهم شنیدم. صدای تو را هم شنیدم که‌گفتی: «اینجا سرد است» حال‌آنکه‌سرما را با خودت آورده بودی. من‌همه‌ی‌صداها را می‌شنوم؛ امافقط منتظر یك‌صدا هستم: صدای چرخهای‌گاری آلنی...

- و این که چه‌مقدارخون باید به‌خاطر این صدا ریخته شود، مهم نیست. نه؟

- پالاز! اینهاکه سن‌وسالی ازشان‌گذشته، ثابت‌کرده‌اندکه‌چیزی نیستند و به دردی هم نمی‌خورند؛ اما بچه‌ّها... بچه‌ها برای من خیلی اهمّیت دارند. من فقط دلم نمی‌خواهد که یك قطره خون از دماغ یك بچه بریزد. می‌فهمی؟ حالا بگذاربزرگ‌ها همدیگر را پاره پاره کنند. من دیگر اهمّیتی نمی‌دهم.

- حتی اگر یکی از این بزرگ‌ها آت‌میش باشد؟

آق اویلر، سری به تاسف تکان داد و بعد با انگشت، چند ضربه به پیشانی خود زد وگفت: آت‌میش؟ هه! او اینجایش نوشته‌که چه به روزش خواهد آمد. نه‌تو می‌توانی سرنوشت آت میش را عوض کنی، نه من؛ و نه هیچکس دیگر...

●

ساربان پیر، تك وتنها، باکوله باری‌کوچك می‌رفت‌که باردیگر پسرك چوپان او را دید وشگفت زده به سویش دوید.

- سلام پدر! تو هنوز زنده‌یی؟

- سلام‌پسرم! می‌بینی‌که زنده‌ام؛ خیلی‌هم زنده‌ترازدیروز. دیشب هم نمازم را توی چادر پالاز اوجا خواندم.

- پس حال و روز اینچه برونی‌ها باید خیلی خراب باشد.

- نه... اتفاقاً برعکس. من، َمردترازاین اینچه‌برونی‌هاکم‌دیده‌ام. دیگرتوی‌گومیشان و آنطرف‌ها از اینجوره‌مردانگی‌ها پیدا نمی‌شود. آنها دیروز غروب، یك نفر را به‌خاطر من‌کشتند وبعد هم خندیدند. می‌دانی پسرم؟ ماگوکلان‌ها خیلی سر به زیر و خوش اخلاق شده‌ییم!

ـ اما تو دیروز به من گفتی اگر از نیمه راه برگردی، پسرهایت تو را می‌کشند!

ـ من فقط دلم می‌خواست این کار را بکنند. جدّی که نگفتم پسرجان!

ـ و با وجود این، برنگشتی؟

ـ خب معلوم است. آخر من مال روزگار قدیمم. من به آقشام قول داده بودم که شترها را به پالاز خان برسانم. حالا دیگر اگر مرا با تیر بزنند هم اوقاتم تلخ نمی‌شود... ببینم! کمی آب به من می‌دهی که توی کوزه‌ام بریزم؟

ـ البته که می‌دهم.

پسرک چوپان دوید تا آب بیاورد.

آسیلان، تفنگش را سر دست آورد و قراول رفت...



۷

آتش، بدون دود نمی‌شود

آسیلان، که خِفت کرده بود داخل آغل تابستانی و لوله‌ی تفنگ را نشانده بود روی پرچین ـ که مبادا دستش بلرزد و تیرش به خطا رود ـ انگشت روی ماشه گذاشت و سینه‌ی ساربان پیر را سر مگسک آورد، اما در همین لحظه، فریادی او را به سختی تکان داد.

ـ آسی‌لان!

ماشه از پی تکان کشیده شد و صدای تیر در صحرا پیچید، اما دیگر هدفی در میان نبود.

آسیلان، چرخید به عقب و آت‌میش را، تفنگ در دست، در چند قدمی خود دید ـ با همان لبخند مسخره‌کننده‌ی آزارنده.

ساربان، با کوزه‌ی آب، میخکوب شده بود.

ـ آسیلان! این دفعه‌ی آخری‌ست که به‌تو رحم می‌کنم. اگر یك باردیگرروی دوستان‌اوجاهادست بلندکنی، چه‌بزنی‌چه‌نزنی، زندگی‌ات را به آتش می‌کشم و تنت را سوراخ سوراخ می‌کنم.

آسیلان می‌لرزید و نگاه می‌کرد.

ـ شنیدی چه‌گفتم آسیلان؟

آسیلان، سرش را به معنای «آری» تکان داد.

آت میش فریادکشید: با دهانت جواب بده، نه با سرت!

ـ بله... شنیدم.

ـ بگوکه چه شنیدی! جلوی چشم این چوپان جوان بگو!

ـ اگر... با دوستان اوجاها بجنگم، چادرم را آتش می‌زنی و خودم را می‌کشی...

ـ حالا بروپی‌کارت؛ برو یك‌گوشه بنشین، تفنگت را پُرکن، و باز هم منتظر بمان! یالله!

آسیلان برخاست ـ گرچه‌کمرش از ترس راست نمی‌شد؛ وشروع کرد به دویدن به جانب اینچه برون.

آت میش، زمانی‌کوتاه به آسیلان فراری نگاه‌کرد و بعد به‌سوی پالتای ساربان رفت.

پالتا لبخند زد و آت میش نیز.

پسرك چوپان، در رؤیای خود، لحظه‌ی آت میش را داشت.

پالتای ساربان، کمی آب به درون‌کوزه‌اش ریخت، کوزه را در کوله‌گذاشت؛ کوله را بردوش انداخت، و بعدگفت: دستت درد نکند پسر جان! اما حرفی به تو می‌زنم که شاید خوشت نیاید. اینقدر از این تفنگ استفاده نکن! عاقبت، بی‌حرمتش می‌کنی. تو باید می‌گذاشتی

مرا بزند. خون در مقابل خون... چرا نگذاشتی؟

آت‌میش، در اندیشه، پالتا را نگاه‌کرد.

پالتا به راه افتاد.

و نگاه غمزده‌ی آت‌میش او را بدرقه‌کرد.



هنوز چیزی به راستی تغییر نکرده بود؛ چیزی درآستانه‌ی تغییر بود.

اینچه برون، تن داده بود به سکوت پُردوام، زمزمه‌های پنهان، وگهگاه صدای‌گریه‌یی بلند.

اینچه‌برون به‌کاویدنی‌خاموش‌دردرون‌خود پرداخته‌بود. اعتراض به شکسته شدن یك عادت دیرپا، عادت بسته بودن درها و منع ورود و منع‌خروج، شکل‌فریاد نداشت؛ در نگاه بود و رفتار، پشت‌کردن و سلام نکردن، نخندیدن و نخواستن.

مارال ازخود می‌پرسید: دراینچه‌برون چه‌خبر شده‌است؟آیا همه چیز به شوهر من‌آلنی مربوط است؟ آیا اگرآلنی به‌سفر نمی‌رفت، هیچ حادثه‌یی اتفاق نمی‌افتاد؟ و جوچی، ناگهان، به دست آت میش کشته نمی‌شد، و عروسی پالاز وکعبه آنطور در سکوت و درد نمی‌گذشت؟

دردمندان، همچنان به زیارت درخت مقدس می‌آمدند و یاشولی آیدین، ایشان را دعا می‌کرد.

بچه‌هاهمچنان‌درمیدان‌اینچه‌برون بازی‌می‌کردند ـ گرچه‌تعدادشان آنقدرکم شده بود که مجبور بودند ـ برای بازی‌های‌گروهی ـ «یارانی در دل» داشته باشند و یك نفر را دو نفر حساب‌کنند.

وآت‌میش، پیله‌کرده بود برای‌خریدن تفنگ‌های‌تازه، و انباشتن

باروت وچاشنی و چار پاره.

و زمان، به‌کدورت و کندی می‌گذشت.

مارال دلش می‌خواست در باره‌ی همه چیز از آق‌اویلر بپرسد و جواب‌های قانع‌کننده بشنود؛ چراکه پدرش ـ ٔدردی محمد ـ اصلاً با او حرف نمی‌زد؛ اما سوآل‌کردن از آق‌اویلر هم کار آسانی نبود.

برای مارال، شگفت‌انگیزاین بودکه یموت‌ها آنقدرکه در مقابل سفر آلنی‌حساسیت نشان می‌دادند، در برابر هجوم‌تفنگچی‌های بددهانِ «اداره‌ی املاك سلطنتی» خشم و نفرت بروز نمی‌دادند. آلنی، بعدهاکه به تحلیل این ماجرا پرداخت، به اختصار برای مارال نوشت: «مارال! ما از دوستانمان‌توقع دوستی داریم؛ واِلّا از دشمن، انتظاری جزدشمنی نمی‌رود. و همین امر نشان می‌دهدکه ترکمن‌ها ما را دشمن، تلقی نمی‌کنند؛ دوستِ بد می‌دانند. و روزی‌که‌ثابت‌کنیم هرگز بد نبوده‌یم وبد نکرده‌ییم، این‌کینه چون خاکستر در برابرتند باد پاییزی، در لحظه‌یی ناپدید خواهد شد. پس بگذار دلهای‌آنها نسبت به همه‌ی‌کسانی‌که‌هنوز ـ در عمل ـ اثبات دوستی‌نکرده‌اند، سرشار ازکینه‌باشد. این‌کینه، عزیز است مارال!»



شبِ صحرا، شبِ خدایان است ـ وسیع و مسلّط.

انبوهی از سکوت ملموس؛ صدای فروتنِ حشراتِ شب را فرو می‌بلعد ـ چنان‌که نه‌انگار صدایی هست و نه انگارکه عابری وآوازی.

شکستن سکوت‌شبانه‌ی صحرا، حنجره‌ی‌خدایان وفریادی از جمیع ... می‌خواهد.

شب صحرا، ٔپرسش انگیز است وکم جواب.

و دیر وقتِ شب بود که یاماق به چادر خود می‌رفت ـ با باری از ٔپرسش‌های بی‌جواب مانده. سربه درون داشت وغرق درهزار اندیشه بودکه ناگهان صدای آی‌دوغدی را شنید؛ به آهستگی،و خشونت.

ـ یاماق! بیا از اسبت پایین!

یاماق از اسب فرود آمد. او بیمناك بود، و هنوز مطیع.

ـ سلام پدر، شبت به خیر! چرا اینجا ایستاده‌یی؟

ـ من از توسوآل‌می‌کنم نه‌تواز من. دیشب، تو طرف‌کی بودی؟ جوچی یا آت‌میش؟

ـ منظورت از «دیشب»، دیروز، وقت غروب است. نه؟

ـ مسخرگی نکن؛ جوابم را بده!

ـ من‌که رسیدم، دیگر جوچی وجود نداشت. اوکشته شده بود.

ـ تو ، طرف‌کی بودی؟

ـ آت میش، پدر! این‌که ٔپرسیدن ندارد.

ـ اگر آنها آت‌میش را می‌زدند، تو با آنها در می‌افتادی؟

ـ البته؛ اما هیچکس دلِ آن را نداشت که روی آت‌میش دست بلند کند.

ـ چرا؟ چون تو، و آن آرپاچی نوکر صفت، مسلّح، پشت آت میش‌ایستاده بودید؟ یعنی‌تو به‌آنجا رفته بودی، با تفنگ ٔپر، به‌خاطر کسی‌که سواره، با لگدش، تفنگ از دست من درمی‌آورد وبه‌من دشنام می‌دهد؟

ـ دست در برابر دست. هنوز هم همه‌ی شما همین را می‌گویید. آنتن ... سخت زد؛ اما بد نرد پدر! آت‌میش به‌توجواب داد، و خیلی‌هم قشنگ جواب داد؛ اما دیروز، من به‌خاطر آت‌میش، آنجا نرفته بودم؛

به‌خاطر پالاز رفته بودم که داماد توست، و بی‌اسلحه جلوی صدنفر ایستاده بود. و در این کار، گناهی نیست.

ـ تو، یاماق، احمق‌تر از آنی که با تو بحث کنم. فقط گوش کن که چه‌می‌گویم: اوجاها کارشان تمام است. تو از همه‌چیز خبر نداری. دیـر یا زود، نعش همه‌شان را می‌بینی که وسط صحرا افتاده و هیچکس آنها را از زمین هم برنمی‌دارد. دنبال آنها رفتن، دنبال مرگ رفتن است...

ـ من دنبال آنها نیستم پدر، در کنار آنها هستم و با آنها. این خیلی فرق می‌کند. از این گذشته، تو مطمئن باش پدر، که هیچکس در اینچه‌برون، ودر تمام سرزمین یموت، جرئت نمی‌کند روی اوجاها دست بلند کند. تا آی‌دوغدی‌ها وتاری ساخلاها برای خودشان کسی نشده‌اند، اوجاها تکیه‌گاه صحرا هستند.

ـ من از تو قضاوت نخواستم پسر! دهانت را ببند و حرفم را بشنو! بعد از این اگر ببینمت که با آت‌میش یا پالاز یا هر اوجای دیگری همراه شده‌یی، یا طرف آنها را گرفته‌یی، خودم می‌کشمت تا خفت کشته‌شدنت را به دست یك یموت دیگر تحمل نکنم.

ـ پس تفنگت را همیشه پر نگه‌دار آی‌دوغدی! همین روزها مرا در کنار دامادت می‌بینی...

یاماق به‌آرامی سوار شد، به‌گونه‌یی فرصت‌دهنده سر اسبش را گرداند، و چهار نعل به‌درون تاریکی شب رفت؛ و از درون تاریکی فریاد زد: من دیگر به‌چادر تو برنمی‌گردم، مگر آنکه تو از سر حرفت برگردی...

شب صحرا، شب خدایان است ـ وسیع و مسلط.

انبوهی از سکوت ملموس؛ صدای فروتن حشرات شب را فرو می‌بلعد ـ چنان‌که نه‌انگار صدایی هست و نه‌انگار که عابری، آوازی، و اسبی که

چار نعل می‌تازد.



یاماق، غرق در هزار اندیشه، به سوی چادر صحرایی آت‌میش تنها می‌رفت که ناگهان صدایی از درون تاریکی، او را به ایستادن وا داشت.

ـ آهای پسر آی‌دوغدی! حالا که تنها هستی و بی‌تفنگ، بازهم مثل دیروز دل و جرئت آن‌را داری که روبه‌روی همسایه‌هایت بایستی و به آنها بخندی؟

یاماق، در ذهن خود کاوید تا شاید صدا را بشناسد وصاحب صدا را.

ـ من به هیچکس نخندیدم؛ اما دل وجرئتم، فرقی نکرده. اگـر داشتم، حالا هم دارم.

ـ می‌دانی که کشتنت چقدر برای ما آسان است پسر آی‌دوغدی؟

ـ کشتن من آسان است؛ اما نه برای آدم‌های بزدلی مثل شما. اگر جرئت کشتن داشتید، جرئت آن را هم داشتید که خودتان را نشان بدهید. شما باج گرفته‌یید که تهدید کنید باج نگرفته‌یید که بکشید. وکسی که از توی تاریکی تهدید می‌کند، مثل سگی‌ست که از توی تاریکی برای یك گرگ زوزه می‌کشد. شنیدید؟

صدای کشیده‌شدن چخماق.

یاماق، هنوز در جستجوی صاحبان صداها بود.

ـ ایستاده‌ام که بزنید. اگر نزنید؛ «ترکمن» بد نام کُن» هستید، نه ترکمن.

سکوت.

ـ نوکرها! بزنید دیگر!

یاماق دلش تشنه‌ی شنیدن‌بود. از صدا به‌صاحب° صدا فاصله‌یی نیست. یاماق، تمام مکالماتش را با اینچه‌برونی‌ها در ذهن می‌فشرد.

ـ پسرآی‌دوغدی! به‌تومهلت می‌دهیم. جوانی و جاهل. نوکری آت‌میش رامی‌کنی‌که باور کرده‌یی آدمکشی کار آسانی‌ست. تو راست گفتی. اگرآدم‌کشتن برای‌آت‌میش دیوانه ونوکرهایش‌آسان‌باشد، برای ما نیست. از پُشت‌زدن و از تاریکی زدن، کار نامردهاست. برای همین هم ما به‌تومهلت می‌دهیم. فکرهایت را بکن! یابا ما باش، یا بدان‌که دیر یا زود مجبور خواهیم شد سرت را برای آی دوغدی بفرستیم.

ـ اتفاقاً پدر من هم منتظر همین است.

یاماق، اسب را از جاکند. دیگر حرفی‌نداشت.



ـ آت‌میش!

ـ بله یاماق؟ بیاتو!

یاماق وارد چادرآت‌میش‌شد، وبه‌محض ورود، چشمش به‌ردیف تفنگ‌ها افتاد، و دو تفنگ ـ که اوراق شده بود پیش روی آت‌میش.

آت‌میش نشان دادکه سخت سرگرم سوار کردن یك تفنگ حسن موسایی قدیمی‌ست، وچنان گرفتار است که حتی آمدن یاماق هم ـ در آن وقت شب ـ برایش مسأله‌یی‌نیست.

ـ سلام! خوش آمدی! بنشین!

ـ سلام! چه‌خبر است آت‌میش؟ به‌جنگ کفار می‌خواهی بروی؟

ـ جنگ که هست، حالا کدام طرف کافر است، خدا می‌داند. فعلاً که هردوطرف، ادعای مسلمانی می‌کنند! بنشین! سه تا تفنگ دیگرهم

همین روزها از گنبد می‌آورم.

ـ برای چند تاتفنگ‌کِش؟

ـ یکی؛ فقط یکی. مثلِ گالان‌اوجا می‌زنم. دیگر وقتی برای پر کردن‌تفنگ‌خالی‌نیست. دوطرف به‌رگ می‌زنند ومهلت نمی‌دهند. اگر، حتی برای یك‌لحظه، تفنگ‌خالی در دستت بماند، بازی را برای همیشه باخته‌یی.

ـ آق‌اویلر می‌داند؟

ـ آق‌اویلر؟ کدام آق‌اویلر؟ ماکه دیگر«آق‌اویلر»نداریم. هرکی هرکی‌ست!

ـ جدی می‌گویم آت‌میش! من، ازپدرت‌حرف می‌زنم.

آت‌میش که سرگرم سوارکردن لوله بر قنداق بود، اینطور نشان داد که سوآل را نشنیده است.

ـ مدتهاست که ازاین تفنگ‌ها استفاده‌یی نشده. زنگ، لوله را خورده. خطرناك است. اگر زیادی باروت بریزیم، لوله می‌ترکد؛ اگر کم بریزیم، گلوله به‌دشمن‌فراریِ بزدل نمی‌رسد. گرفتاری عجیبی‌ست واقعاً.

ـ جواب من چه شد؟

ـ چه‌پرسیدی؟

ـ می‌دانی. دوباره‌نمی‌پرسم.

ـ آها! پدرم خبر دارد یا نه.

ـ بله.

ـ یاماق! قرار من با پدرم و با پالاز این است که به کارهمدیگر کاری نداشته باشیم. هرکس به راه خودش می‌رود؛ و بدون مشورت با

دیگران تصمیم می‌گیرد. این هم راه من است. سوآلت را جواب دادم؟

آت‌میش، به خونسردی، کارش را ادامه داد. یاماق نشست و به درآوردن چاروق از پا مشغول شد. آت‌میش زیر چشمی نگاه کرد و دانست که یاماق، ماندنی ست ـ و دلش شاد شد. آت‌میش نیز تنها نشینی بود که تنهایی را دوست نداشت. از بی‌کسی‌ست که انسان تنهایی را تحمل می‌کند، و از زورپسی‌ست که به‌تنهاییِ خودافتخار می‌کند. انسان، در جمع، انسان‌است، ودر تفرد، حتی اگر بسیارعظیم باشد، درخت‌مقدس.

یاماق مجبور بود که مسأله‌اش را با آت میش در میان‌بگذارد؛ به‌خصوص‌از آن جهت که می‌دانست این مسأله، آت‌میش تنها را بسیار شاد خواهدکرد.

ـ من از آی دوغدی جدا شدم.

دیگر بی‌اعتنایی برای‌آت‌میش‌ممکن‌نبود. تفنگ را زمین‌گذاشت و پرسید: یعنی‌چه؟

ـ امشب، راه چادر را به‌من بست. گفت که ـ

ـ یا علیه اوجاها باش ـ

ـ یا می‌کشمت.

ـ هاه! پسرکشی! خیلی‌وقت‌است که‌نداشته‌ایم. من‌خیال می‌کردم که دیگر این حرف‌ها تمام شده‌است... پس، توهم آمدی توی این صف کوچك‌اوجاها. نه؟

ـ من نه‌علیه‌اینچه‌برونم نه‌علیه‌اوجاها. باهیچکس‌هم‌جنگ‌ندارم.

ـ خیال می‌کنی. وقتی طرف یکی بودی، علیه آن یکی هستی. چاره‌یی نداری... اینجا زندگی می‌کنی، پهلوی من. نه؟

ـ نمی‌دانم.

ـ از تو خواهش می‌کنم که اینجا بمانی یاماق! خیلی خوشحال می‌شوم؛ وهیچوقت‌هم‌از تو نمی‌خواهم‌که‌کنار من‌تفنگ بکشی، و نمی‌خواهم به روی پدرت دست بلندکنی.

ـ فعلاً که اینجا هستم؛ چون‌جای دیگری را ندارم. به چادرآن عروس و داماد که نمی‌توانم بروم. می‌توانم؟

ـ خوشحالم که جایی را ـ به‌جز اینجا ـ نداری.

ـ الان که می‌آمدم پیش‌تو، چند نفر از توی تاریکی با من‌حرف زدند.

ـ چه‌گفتند؟

ـ همان‌ها راکه پدرم گفته بود: اگر با ما نباشی می‌کشیمت.

ـ آنها را پدرت فرستاده بود. نه؟

ـ قبلاً کاشته بودشان. حدس زده بود که‌اگر حرفش را قبول‌نکنم به‌اینجا می‌آیم.

ـ اسب نداشتند. نه؟

ـ نه. من صدای اسب نشنیدم.

ـ پس‌بلند شو برویم سروقت‌شان! فرصت خیلی خوبی‌ست.

یاماق، سرزنش بار به‌آت‌میش نگاه کرد و به‌تلخی لبخندزد.

ـ به‌همین زودی حرفت را فراموش کردی؟ «هیچوقت هم از تو نمی‌خواهم که‌کنار من تفنگ بکشی.»

آت‌میش برخاست.

ـ باشد. توهمین جا بمان تا من برگردم.

ـ نه آت‌میش! آنها زن‌وبچه دارند. تو... جنون کشتن، بَرَت داشته است. آن تفنگ‌ها را برای روز روشن نگه‌دار، نه شب تاریك و

- باشد! پس‌چای بخوریم.

یاماق خندید: بخوریم - پررنگ، داغ...

آت‌میش، آب گذاشت و نشست به‌تمیزکردن تفنگ‌ها. یاماق به او پیوست. برای آت میش، شب دلنشینی بود. به خاطر آوردن شبهای دیگر - گپ‌زدنهای طولانی با دوستی که زبان او را خوب می‌فهمید - شب را دلنشین‌تر می‌کرد.

یاماق ضمن کارکردن گفت: یکی‌شان‌رااز صدا شناختم؛ اماصدای دونفر دیگرهنوز توی کله‌ام‌هست. بیرون نمی‌رود مگرآنکه بشناسمشان.

- اینچه‌برونی بودند. نه؟

- اتفاقاً این‌یکی که شناخته‌ام، ایری بوغوزی‌ست؛ اما تازگی‌ها زیاد به اینچه‌برون می‌آید؛ وچندروزپیش، بامن حرف زده بود - راجع به‌خیلی چیزها.

- اسمش!؟

- هاه! بچه‌ی خنگ!

- به‌هرحال سر راه من هم سبز می‌شود. من‌احتیاج به‌صدا ندارم. بو می‌کشم.

- کشتنشان هیچ دردی را دوا نمی‌کند.

- من‌که‌دنبال دواکردن درد مردم‌نیستم. این کار را پدرم ازآلنی خواسته‌است. من می‌کشم، فقط‌برای‌آنکه راه‌ورودآلنی بازشود. فکرش را بکن! حکیم شفابخش‌ما از روی نعش مریض‌هایش خواهدگذشت!

- تو، دیوانه‌یی‌آت‌میش؛ به‌خدا قسم که دیوانه‌یی.

- مرا روزگار دیوانه کرده است. این را به‌خاطر بسپار، یاماق

●

مارال، عاقبت توانست راهی به‌خلوت آق‌اویلر بیابد.

- آلنی گفته بودکه‌شمابه من خواندن‌ونوشتن را خواهیدآموخت؛ و شما هنوز این کار را نکرده‌یید. آیا حق دارم طلبکار باشم؟

- بله دخترم. برای توازگنبدکاغذ و مداد می‌آورم و خواندن و نوشتن را خیلی زود یادت می‌دهم.

- همین جابه‌دیدنتان بیایم؟

- بله. اینجاخوب‌است. صحرا را ازاین‌بالانگاه‌کردن،حالی‌دارد.

●

- تا یکی دوماه‌دیگر یادمی‌گیری‌که نامه بنویسی و نامه‌های‌آلنی را بخوانی.

- آق‌اویلر! شما فکر می‌کنید آلنی‌کی برمی‌گردد؟

- من فقط می‌دانم که برمی‌گردد.

- راهش را نمی‌بندند؟ خونش را نمی‌ریزند؟

- خدا می‌داند. اگر مسأله، فقط بستن راه باشد، آلنی راهش را به‌هر قیمتی‌که شده بازمی‌کند؛ امااگر حرف از ریختن خون‌باشد، خون آلنی، تمام صحرا را سرخ خواهدکرد.

- صحرای سرخ، درد بچه‌ها را درمان خواهدکرد؟

- ...

- دوست ندارید سوآل کنم؟

- چرا... چرا... اما دیگر انتظار نداشته باش که برای هرسوآل جوابی داشته‌باشم.

- پس... به‌من اجازه می‌دهید که چیزهایی ازتان بپرسم؟
- البته؛ به‌شرطی که توهم به‌من اجازه بدهی هرچیز را که نمی‌خواهم، جواب ندهم.
- این حرف، درست است که شما باگوکلانها کنار آمده‌یید؟
- هنوزنه... نه... اماعیبی می‌بینی دراین که ما وآنها یکی بشویم؟
- من... من چیزی نمی‌دانم آق‌اویلر!
- پس بدان دخترم! ما دوشاخه‌ی تنومند یك درختیم. هرگز می‌توانی مجسم کنی که دوشاخه‌ی درخت مقدس‌ما با هم در جنگ باشند؟ نه... قبائل دیگری هم توی‌صحراهست که در گذشته ما را خیلی آزار داده‌اند و ما هم آنها راآزرده‌ییم؛ اما حالا، من فکر می‌کنم که باآنها هم‌باید یکی بشویم... و... بافارس‌هایی که بدنیستند. خوب‌ها باید یکی‌بشوند تا ریشه‌ی بد برای همیشه کنده شود.
- آق‌اویلر! چند وقت است‌که این اعتقاد را پیدا کرده‌یید؟
- ازهمان زمان کـــه به کدخدایی انتخاب شدم، همچو فکرهایی داشتم.
- پس چرا این حرف‌ها را همان وقت‌ها به اینجه برونی‌ها نزده بودید؟
- این حرف، راست نیست مارال. من همان روز اول گفتم- همه چیز را، بی‌کم و کاست. اگر یك قدیمیِ خیراندیش پیدا کـردی، از او بخواه به‌تو بگوید‌که من، پیش از آنکـه به‌چادر سفید بروم، چه‌گفتم: «من نه‌یموتم، نه‌گوکلان. ایرانی هستم و ترکمن...»
آق‌اویلر چنان به‌دوردستها خیره شدکه‌گویی گذشته‌هـا را آنجا به‌نمایش گذاشته‌اند.

- بله... من همه‌چیز را به‌آنها گفته بـودم. اگر خلاف این می‌گویند، دروغ می‌گویند.
- یك سوآل دیگر. شما هیچوقت با گوکلانها نجنگیدید؟
- چرا... در جوانی، گهگاه، این‌کار را می‌کردم؛ اما هیچ‌دلیلی برای آن کُشت وکشتارها وجود نداشت. جهالت مـــی‌کردم، و انسان صادق‌کسی‌ست کـــه مدافع دوران جهالت خود نباشد. مارال! ما حق نداریم ازهمه‌ی آنچه درگذشته‌کرده‌ییم دفاع کنیم؛ چراکه دراین‌صورت، هیچ‌چیز تغییر نخواهدکرد و درست نخواهد شد.
روزگاری غریبه‌یی را دیدم‌که در صحرا گم شده بود. دانستم و از او پرسیدم‌که کجا می‌خواهد برود. گفت‌که می‌داند به‌کجا می‌خواهد برود. باورمی‌کنی‌که غریبه دراین صحرا مُرد- حال‌آنکه در نزدیکی‌او، چوپانی گله‌اش را می‌چراند؟
اشتباه‌کردن، گناه نیست؛ برسر اشتباه پای فشردن، جُرم‌است.
آنوقت‌ها قانون ما این بود: یکی‌که از قبیله‌ی یموت‌کشته شد، یکی باید از قبیله‌ی‌گوکلان‌کشته شود. یکی‌که از قبیله‌ی‌گوکلان‌کشته شد، یکی‌هم باید از قبیله‌ی یموت‌کشته شود. به‌این ترتیب...هیچوقت جنگ تمام نمی‌شد؛ هیچوقت...
برای همین‌هم آقشام به گومیشان رفت. رفت تـــا این قانون را به‌هم بزند.
مارال! ما گذشته‌های خیلی بدی داریم. و من می‌دانم‌کـه برای عوض‌کردنِ راه، بازهم خونها ریخته خـواهد شد... بازهم، بازهم... امـا چه‌کنم مارال؟ در راه، خطر هست؛ در بیراهه، مرگ. توکدام یك را انتخاب می‌کنی؟

ما مَثَلی داریم که حتماً، بارها آن را شنیده‌یی: «آتش، بدون دود نمی‌شود، جوان، بدون گناه.» امروز، اگر به‌ایری‌بوغوز بروی یا داش‌برون، به‌گومیشان یا قره‌قانلی، یا به‌هرجای دیگرِ این‌خاك، دودبلند آتشی را که من در اینچه‌برون- در قلب یموت- روشن کرده‌ام، می‌توانی ببینی. هیچکس دودِ آتش را دوست ندارد؛ من هم ندارم؛ اما چه کنم مارال؟ چه کنم؟

●

دُردی‌محمد - پدرمارال - شبها، با خشم و اضطراب، سرِ مارال فریاد می‌کشید: مرده‌شوی‌سواد را ببرد؛ مرده‌شوی آلنی را ببرد! مرده‌شوی همه‌ی اوجاها را ببرد! مگر نمی‌بینی که آق‌اویلر، تا چه حدمنفور است؟ مگر نمی‌بینی که همه وِردِ کشتنش را گرفته‌اند؟ مگر نمی‌بینی که دیگر هیچکس، حتی یك کلمه‌هم با اوحرف نمی‌زند؟ چرا می‌خواهی پدرت را به روز سیاه بنشانی و بی‌آبرو کنی؟ چرا می‌خواهی کاری کنی که مردم خیال کنند من با او سَر و سِرّی دارم ودر نقشه‌هایش شریکم؟ من نمی‌خواهم تو خواندن ونوشتن یاد بگیری؛ نمی‌خواهم. نمی‌خواهم بالای تپه بروی یا پایت را توی‌چادر آق‌اویلر وآرپاچی بگذاری؛ نمی‌خواهم. دختر خیره‌سر! کاری نکن که دست به‌تفنگ ببرم و داغت را به دل مادرت بگذارم!

مارال، چیزی نمی‌گفت. اهل جواب‌دادن و بحث‌کردن با پدرش نبود. او می‌دید که موج، اوج می‌گیرد، و باور داشت که حتی یك‌دختر تنهاهم می‌تواند علیه این موج، چیزی باشد...

●

- آق‌اویلر! حالا که نوشتن یادگرفته‌ام، چه بنویسم؟

- من چه می‌دانم دختر؟ من که توی کلّه‌ی تو نیستم. کار من این بود که یادت بدهم چطور بنویسی، نه‌اینکه چه بنویسی. برو هر دردی داری بنویس! کاغذ و مدادکه داری. فرستادنش با من.

و مارال، یك شب، اولین نامه‌اش را برای آلنی نوشت:

«آلنی‌اوجا! من یادگرفته‌ام که بنویسم. دوبار است که درو تمام شده. نمی‌آیی؟ من یادگرفته‌ام که بنویسم. بچه‌ها بازهم می‌میرند. نمی‌آیی؟ آرخا، همان یك پسر ساتمیش‌هم مُرد. یورگون‌دختر گالان‌هم مُرد. حال سولدی دختر بزرگ بیلك‌هم خوب نیست. نمی‌آیی؟ من و آرپاچی، هردو یاد گرفته‌ییم که بنویسیم؛ اما آت‌میش، نوشتن را دوست ندارد. می‌گویند او هفت‌تا تفنگ گرفته. چشم‌های خان اوغلان دیگر نمی‌بیند؛ اما باز هم درد می‌کند. عراز دُردی روی زمین می‌نشیند و راه می‌رود. نمی‌آیی؟ آق‌اویلر، خیلی خیلی تنهاست. همیشه بالای تپه می‌نشیند و جاده‌ها را نگاه می‌کند. او صدای چرخ‌های گاری تو را می‌شنود... می‌بینی؟ من یادگرفته‌ام بنویسم.

مارال»

●

«مارال!

خط تو مثل روح‌صحرا، ساده و ابتدایی‌ست. و من آن را به‌همین دلیل دوست می‌دارم.

حرفهای تو، مثل آتشی که در کوهی از کاهِ خشك افتاده باشد، بلند شعله می‌کشد وخوب می‌سوزاند. و من حرفهای تورا به‌همین دلیل دوست می‌دارم.

من از صحرا دور نیستم مارال؛ چرا که صحرا، همیشه و همه‌جا

با من است.

اما آمدنم، وقتی دستم خالی باشد، و سوغاتی برای تو، بـرای آق‌اویلرِ تنها، برای مادر پالاز، و برای‌همه‌ی دردمندان ِ صحرانداشته باشم، چه خاصیت دارد؟

با دلتنگی‌ات، مرا بیتاب نکن؛ وبا بیتابی‌ات، مرادلتنگ‌نکن!

تو تکیه‌گاهِ منی مارال. تکیه‌گاه اگـر محکم نباشد، تکیه بی‌معنی‌ست.

با قلبت احساس‌کن؛ اما با قلبت فکر نکن!

بگذارکمی دیگرهم تحمّل‌کنیم؛ همانطورکه صدها سال تحمّل کرده‌ییم.

غذای نیم‌پُخته از خام بدتر است؛ زیرا خام، فریب نمی‌دهداما نیم‌پُخته، می‌فریبد.

پس‌کمکم کن تا پُخته بازگردم ـ مارال!

آلنی،



ـ از چه می‌ترسی دخترم؟

ـ آق‌اویلر! اینچه‌برونی‌ها آهسته حرف می‌زنند. خیلی‌وقت‌است که آهسته حرف می‌زنند. اینجور حرف‌زدن، مرا می‌ترساند.

ـ دُردی محمدهم آهسته حرف می‌زند؟

ـ پدرم اصلاً حرف‌نمی‌زند. اومدتهاست‌که دهانش را بسته‌است، و حتی به‌من‌هم دیگر اعتراض نمی‌کند. و من از همین‌هم می‌ترسم.

ـ مارال! تو فکر می‌کنی آنها چکار می‌خواهند بکنند؟

ـ آنها می‌خواهند... همه‌ی اوجاها را... سر به‌نیست‌کنند. نه؟

ـ شاید. پس‌چرا نمی‌کنند؟چرا اینقدر این‌دست‌وآن‌دست‌می‌کنند؟ شاید آنهاهم‌ـ مثل توـ از چیزهایی می‌ترسند؛ یا قلب‌شان به‌آنها همان را نمی‌گویدکه یاشولی آیدین می‌گوید.

ـ نمی‌دانم... اما پدرمن با آنها نیست. حرفم را باور می‌کنید؟

ـ چرا نکنم مارال؟ حتماً فهمیده‌یی‌که می‌گویی.

ـ بله... او با شماهم نیست.

ـ می‌دانم. من دُردی محمد را خوب می‌شناسم؛ و هیچوقت هم نتوانستم عوضش‌کنم.

ـ اگر این‌کار را کرده بودید، حالا با دشمنان شما بود.

ـ یعنی اعتقاد کــه پیدا می‌کنند، آن اعتقاد را علیه من به‌کار می‌برند؟

ـ نه‌فقط علیه شما؛ علیه هرکس‌که از همه جدا شود.

ـ حرفی زدم‌که قبول‌کردنش آسان نبود. این مسأله ما را از هم جدا کرد.

ـ همین‌که آلنی باید حکیم بشود؟

ـ این، ظاهر حرفم بود. آنها باطنش را حس کردند.

ـ آی دوغدی‌هم با آنها نیست. من خبر دارم.

ـ می‌دانم.

ـ اما عاقبت، یاماق را می‌کُشد.

ـ شاید. شایدهم برعکس.

ـ اما... تاری ساخلا، پدر دامادتان، با آنهاست.

ـ بله... آرپاچی‌هم این را می‌داند و رنج می‌کشد. اوبارگناهان پدر را به‌دوش گرفته است... ببینم مارال! تو شبها می‌روی پشت‌چادر

عثمان و به‌حرفهایی‌که آنها می‌زنند گوش می‌دهی؟

مارال، برافروخته، سربه‌زیر انداخت.

ـ بله‌آق اویلر!

ـ چرا دخترم؟

ـ لازم است.

ـ اما این‌کار، خوب نیست مارال!

ـ کاری‌که آنها می‌کنند، خوب است آق‌اویلر؟

ـ آنها عروس من، و زنِ آلنی نیستند.

ـ ولی به‌هرحال، مَردمِ «اوبه‌ی شما» هستند.

ـ بله، حق با توست. بازهم می‌خواهی بگویی این من هستم که از آنها جدا شده‌ام.

ـ آق‌اویلر! مگر خود شما، چندماه پیش نگفتید‌که «آتش، بدون دود نمی‌شود، جوان، بدون گناه»؟ گناهم را به‌پای جوانی‌ام بگذارید؛ اما اگرمن نروم پشت چادر عثمان، باید توی چادر پدرم بنشینم وگریه کنم؛ و بی‌خبر بمانم از اینکه آنها می‌خواهند اوجاها را از بین ببرند؛ ودلشوره، عاقبت نابودم‌کند، ودرآینده، نباشم تاآلنی به‌من تکیه‌کند. اینطور خوب است؟

ـ نمی‌دانم مارال؛ نمی‌دانم. من فقط این را می‌دانم‌که حرفی را باید شنیدکه برای شنیده‌شدن‌زده می‌شود، وکسی باید بشنودکه مخاطب است.

ـ من یکی از مَردم اینچه‌برونم آق‌اویلر؛ و آنهاهم دائماً ازمردم اینچه‌برون حرف می‌زنند. پس من‌هم حق دارم بشنوم.

آق‌اویلر، آن خنده‌ی نادرش را برلب آورد.

ـ بله... درست است. به هرصورت، با منطق و بی‌منطق، همه‌ی اصول دارد لگدمال می‌شود. چندتا از این اصول قدیمی را من لگدمال کرده‌ام، چندتا راهم تو ودیگران می‌کنید. فصل، فصلِ کوبیدنِ اصول است و عوض‌کردن آنها...

ـ آق‌اویلر! می‌دانیدکه سردسته‌ی مخالفانِ شما، یاشولی‌آیدین است؟

ـ بله... آیدین، مرد نیست. من از او نمی‌ترسم.

ـ شما ازکسی می‌ترسید؟

ـ بله، ازآت‌میش. اوعین‌پدرم ـ‌گالان‌اوجا ـ ست. بی‌هوا می‌زند و عاشقِ زدن است.

ـ آق‌اویلر! کاری نمی‌شودکردکه اوضاع به‌حال اولش برگردد؟

ـ به‌حال اولش، نه؛ اما حال خوبی پیدا خواهدکرد. صبر داشته باش دخترجان!



کعبه، کنارِ برکه نشسته بود وظرف‌هایش را می‌شست. لبخندی از رؤیا آمده برلب داشت. چیزی در خیالش می‌رقصید. کسی در قلبش به‌شادی زمزمه می‌کرد. زنی‌کــه خاموش به‌صورت کعبه نگاه می‌کرد، ظرف‌های شسته‌اش را برداشت و رفت. رفت تــا به شوهرش بگوید که پالاز اوجا، کعبه را چگونه خوشحال‌کرده است. رفت تا جواب‌شوهرش را بشنودکه: هرچقدر امروز، بیشتر راضی باشد، فردا ـ که نعش‌شوهرش را پیش روی او برخاك گذاشتند ـ سخت‌تر گریه خواهد کرد. پس‌بگذار که پالاز او را خوشحال‌ترکند!

یاماق، تکیه داده به‌دیواره‌ی چادر پالاز، خواهر را نگاه‌می‌کرد،

و لبخندش را.

- خواهر! از شوهرت راضی هستی؟

کعبه سربه‌سوی برادرگرداند.

- یاماق! پالاز، بهترین مرد صحراست. او مثل هیچ مرد دیگری که من در زندگی‌ام شناخته‌ام نیست. تو اورا درست نمی‌شناسی برادر!

- من؟ هه!

- تو، حتی‌توهم که سالهادوست خوب‌اوبوده‌یی، اورانمی‌شناسی. پالاز، مثل کوه است، مثل پَرِ سینه‌ی مُرغ! چطور برای تو بگویم؟ او هیچ شباهتی به‌آق‌اویلر یا پدر خود ما ندارد. هیچوقت بلند حرف‌نمی‌زند، دشنام‌نمی‌دهد وبهانه نمی‌گیرد. هیچ‌وقت‌مهربانی ازتوی‌چشمهایش نمی‌رود. هیچوقت تفنگش را پُر نمی‌کند، خنجرش را تیز نمی‌کند، و حرفهای‌تند نمی‌زند. هیچوقت‌پیش نیامده ازاو سوآلی‌بکنم، وبلافاصله جواب بدهد. همیشه فکر می‌کند، فکر می‌کند، و بعد می‌گوید: خیال می‌کنم اینطور باشد، یا آنطور.

بگذار به‌تو بگویم یاماق! اگریك روز بین پالاز وپدرم، یا پالاز و خودتو، برخوردی پیش بیاید، من بدون آنکه از موضوع و علت آن باخبر شوم، طرف پالاز را می‌گیرم.

- بایدهم بگیری، خواهر! هرزن خوبی‌طرف شوهرش رامی‌گیرد. از قدیم گفته‌اند: پدر، مهمان است، شوهر، صاحبخانه.

- خوشحالم کـــه این حرف را می‌زنی یاماق. من، راستش، دلم راضی‌ست از اینکه تو دشمن اوجاها نیستی؛ اما ایـــن راهم بشنو! من آت‌میش را دوست ندارم، و دوست ندارم‌که تو، شب و روزت را با او بگذرانی.

صورت پُرخنده‌ی یاماق ناگهان جمع شد. خشونت و رنجیدگی، خطوط چهره‌اش راتصرف‌کرد. این یاماق ـ که کمی‌هم بزرگترازآت‌میش بود و رفیق پایدار آلنی ـ مدتی بود کـــه آت‌میش را، شیفته‌وش، به‌دوستی انتخاب کرده بود. شناخته بود و انتخاب‌کرده بود. یاماق، قلب و نگاه و خنده‌ی معصوم آت‌میش، خشمِ رُستنی و نفرت جوشانش را به‌تمامی می‌شناخت؛ و او را مهمانِ عجولِ مهمانسرای دنیا مـــی‌دید ـ مهمانِ دو روزه‌ی‌کولبار بردوش؛ برگی‌کـــه هیچ‌چیز به‌درخت تنومند صحرا ندوخته بودش؛ طفلی‌که با سر از اسب خواهد افتاد و برنخواهد خاست.

یاماق، دل‌آزرده گفت: خواهر! اگر یاماق، پالازِ تو را «خوب» نمی‌شناسد، تو آت‌میش را اصلاً نمی‌شناسی. آت‌میش، یك شمع نصفه است‌که تُند می‌سوزد و خیلی زود تمام می‌شود. اگر فرصتی پیش‌آمد و بازهم او رادیدی، با او تند نباش، که فردا غم این تندی به‌دلت‌خواهد ماند، و خواهد ماند. آت‌میش، درنهایت معصومیت، اسبش‌را زین‌کرده و تفنگش را پُر. امـــروز کشته نشود، فردا می‌شود، فردا نشود، فردای دیگر... خدا می‌داند!

کعبه، از اینکه شادی برادر را از میان بُرده است، متأسف شد. رُخ گرداند تا عُذری بخواهد؛ امـــا سخنِ نگفته‌ی او را صدای تیری، نگفته نگه داشت. یاماق تکان خورد. صدای تیر دوم، اورا برپا داشت، و صدای تیر سوم به‌دویدنش واداشت.

یاماق، همچنان‌که به‌سوی‌اسبش‌می‌دوید، گفت: آه... این آت‌میش است... حتماً...

و راست بودکـــه صدای تیرها از جانب چادر صحرایی آت‌میش

آمده بود.

یاماق براسب جهید و تاخت.

کعبه، غبارِ بازمانده از پی اسب برادر را دید. لحظه‌یی در جا ماند و بعد ظرف‌هایش را جمع کرد، در لاوك چوبی گذاشت و برخاست. برادرها نگذاشته بودند که او، آسوده‌دل، با اندیشه‌ی پالاز عشق ببازد و بخندد. میوه‌ی بسیار، شاخه‌ی درخت را می‌شکند، شادی بسیار، قلب را. ترکمن می‌گوید: با نصفِ خنده‌ات بخند تا مجبور نشوی گریه کنی. با جامه‌ی نو، چاروق نو نپوش. کمال، غصه می‌آورد!

کعبه، دلگرفته به‌چادر می‌رفت که آی‌دوغدی، سواره‌از راه‌رسید.

ـ تو صدای تیرها را شنیدی؟

ـ بله پدر.

ـ از طرف چادر پسرآق اویلر نبود؟

ـ به‌نظرم از همان طرف بود.

آی‌دوغدی تازان به‌همان راهی رفت که یاماق رفته بود. اوسخت نگرانِ جان فرزندش بود ـ بی‌خبر از آنکه یاماق، پیش پای او تاخته است.

●

آت‌میش، واقعاً بچه‌ی غریبی بود. در نُه‌سالگی بهترین آت‌اوغلان وتك‌تازِ صحرا شده بود. درچهارده‌سالگی، قرقی، کبوتری را که آت‌میش می‌خواسته بزند، روی هوا شکار می‌کند؛ وآت‌میش، با تفنگ ساچمه‌یی چنان می‌زند که پای قرقی در تنِ کبوتر مـی‌ماند و خودِ قرقی، جدا می‌افتد.

آنهایی که صحنه را دیده بودند می‌گفتند: آت‌میش، تفنگ را

آرام بالا برد و زیرلب گفت: «بی‌ادب! شکار مرا می‌زنی؟ باشد! حالا داغش را به‌دلت می‌گذارم!» و همه می‌دانستند که اینطور زدن، در تمام طول عمر یك شکارچی ماهر، فقط یك‌بار اتفاق می‌افتد.

آق اویلر حق داشت از آت‌میش بترسد. آت‌میش، عاشق صدای تیر بود؛ عاشق اسب و شَر. اما عقلش اینها را نمی‌خواست. و آنچه که می‌خواست، نمی‌توانست باشد. همین‌هم او را دائماً درحالت ستیزوجهش نگه می‌داشت. آنقدر مهربانیِ سر باز نکرده در وجودش بود که می‌توانست تمام صحرا را ازمحبت انباشته‌کند ـ و هرگز نکرده بود. قدمی به‌محبت که برمی‌داشت وپاسخ آن، باب میلش نبود، تحملش تمام‌می‌شد و دستش به‌تفنگ می‌رفت. اگر دوستی داشت و می‌خواست دوستی‌اش را به‌او اثبات کند، این کار را فقط با کشتنِ دشمنِ آن دوست می‌توانست بکند نه به‌هیچ طریق دیگر.

آت‌میش، چهره‌یی بسیار جذاب داشت و لبخندی به روشنایـی خورشید ظهر ـ البته اگرآن را با کینه زینت نمی‌کرد؛ اماکوچك اندام بود و ظریف؛ و همین مسأله‌هم فرصت نمی‌داد که او را گالانـی دیگر به‌حساب آورند. گاه، چنان معصوم می‌نمود که گویی بره‌یی‌ست ناتوان از حرکت و جدا افتاده از مادر؛ وگاه، خشم و نفرت چنان صورتش را می‌پوشاند که گمان می‌کردی از تخمه‌ی شیاطین است.

گوکلانها که وصفش را دورادور شنیده بودند، به‌خود می‌گفتند: خدا به‌ما رحم کند! اگر باز هم جنگی بشود، ایـن آت‌میشِ خیره‌سرِ بی‌ترحم، یك‌تنه برای سوزاندن همه‌ی گندم‌های ما بس است.

و یموت‌ها از او می‌ترسیدند؛ چرا که یك رگ گوکلانی داشت، و شرارتش یموت وگوکلان نمی‌شناخت.

●

آی‌دوغدی که مرگ فرزند راپیش چشم داشت، چنان بی‌مهابا و جوان می‌تاخت که اسبش کلّه کرد و آی‌دوغدی را با سر به‌زمین فرستاد؛ و اسب از پی آی‌دوغدی غلتید ـ چنان‌که گویی مردِ زمین خورده را در زیر تنه‌ی خود له خواهدکرد؛ اما اسبِ خوب، همه می‌دانند که صاحبش را زیر نمی‌گیرد. به همین دلیل، بدن اسب، با حرکتی جادویی چرخید و از روی تن آی‌دوغدی رد شد؛ بی‌آنکه کمترین آزاری به‌او برساند. آی‌دوغدی، مَنگ و مصدوم برخاست، لنگان و به‌زحمت براسب نشست وباز تاخت. بدنش سخت کوفته بود وصورتش پُر از درد؛ اما بیم مرگ یاماق، او را نیروی بازتاختن بخشیده بود...

●

جسدتر کمنی برخاک افتاده‌بود ـ با صورت. و کلاهش قدمی آن‌سوتر. یاماق ازاسب پایین جست وبه‌جانب جسدرفت. نشست وصورتِ مردِ مغلوب را نگاه‌کرد. بعد، آرام‌آرام سربلندکرد و نگاه به آت‌میش دوخت ـ که همان لبخند مسخره‌کننده برلبانش بود. یك تفنگ در دست داشت و سه‌تفنگ به‌دیواره‌ی چادر تکیه داده بود.

یاماق نعره‌کشید: چرا او راکشتی؟ چرا اور اکشتی؟ چـرا؟

ـ قره‌بوغازایری‌بوغوزی‌ست. او را نمی‌شناسی یاماق؟

ـ باشد، باشد، چه‌فرق‌می‌کند؟ آخرچرا اوراکشتی آت‌میش؟ چرا؟

ـ اگر تو چرایش را نمی‌دانی، من‌هم نمی‌دانم یاماق! اما یك‌بار دیگر به صورت او نگاه‌ُکن! افسوس‌که دیگرصدایش در نمی‌آید تا یك بار دیگر بگوید که کشتنِ یاماق آی‌دوغدی برایش چقدر آسان‌است...

یاماق، درمانده ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

و درهمین لحظه، آی‌دوغدی خاک‌آلوده از راه رسید، به زحمت پیاده شد و بالای‌سرجسد رفت. به‌مُرده نگاه‌کرد و با نفرت به‌آت‌میش. نگاه تحقیرکننده و پُر از نفرت آی‌دوغدی، خنده را از لب‌های آت‌میش پراند. برقِ گذرای غضب به چشم‌هایش زد. آب دهان فرو داد وچشم بست.

آی‌دوغدی، به نرمی پرسید: این هم از دشمنان پدرت بود؟

ـ چرا باید به سوآل یکی از بدترین دشمنان پدرم جواب بدهم؟

بدن خمیده، صورت دردبار وصدای نرم‌آی‌دوغدی، دل یاماق‌را سوزاند، وفریاد زد: جواب پدرم را درست بده آت‌میش!

آت‌میش، روبه‌یاماق‌گرداند وگفت: «چشم برادر!» وباز پیچید به‌طرف آی‌دوغدی.

ـ وقتی یك دوست از آدم چیزی بخواهد ـ حتی برای یك‌دشمنِ بد ـ می‌شود قبول‌کرد؛ البته فقط یك‌بار. اگریاماق ـ که دوست من‌است ـ این بار از حقش استفاده‌کند، دیگر نمی‌تواند این کار را بکند؛ و بدا به حالت آی‌دوغدی اگر آن دفعه‌ی‌دیگر، قلبت را نشانه‌گرفته باشم... بله آی‌دوغدی! این مرد که اینجا کشته شده است، به مه تیر از سه تفنگ من، دشمن ما بود؛ دشمنی بد و نادرست، دروغگو و حیله‌گر، بزدل و نامرد... من، چهار ماه بود که دنبالش بودم وپی فرصتی برای کشتنش می‌گشتم؛ وهرکس‌که مثل‌او، ناجوانمردانه با پدرم واوجاهای دیگر، وحتی با عروس و داماد اوجاها دشمنی کند، یا باید مرا به روز اوبیندازد، یا خود به‌روز اوخواهد افتاد. این را مسلم‌بدان آی‌دوغدی.

آت‌میش، باز به‌یاماق نگاه‌کرد.

ـ یاماق! جواب پدرت را درست دادم؟دیگر سرم‌فریادنمی‌کشی؟

آی‌دوغدی که آت‌میش را، درحدّ لازم، خوب می‌شناخت، وخود را نیز، عقب‌نشست؛ وچنان‌عقب‌نشست وکوتاه آمدکه یاماق وآت‌میش به‌سختی‌غافلگیرشدند. آنها آی‌دوغدی رایك آق‌اویلرِ دیگرمی‌شناختند، وگمان می‌کردندکه جان می‌دهد اماگفته‌ی خود را پس نمی‌گیرد. اما: آی‌دوغدی، فقط آی‌دوغدی بود.

ـ آت‌میش‌اوجا! این را بدان و مطمئن باش که‌من جزو دشمنان پدرت نیستم، وکلنجار رفتنِ با او، دلیل‌دشمنی نیست. ما با هم دست و پنجه نرم می‌کنیم ـ بی‌آنکه خصم هم باشیم. اما از اینکه مــرا جزو دشمنان پدرت به حساب آوری ترسی ندارم ـ حتی اگر ده تفنگِ پُر همراهت داشته باشی.

لحظه‌ی خشم، لحظه‌ی‌قضاوت‌نیست؛ و من، درلحظه‌های‌خشم، حرف‌های بسیاری زده‌ام. من می‌دانم که‌اوجاها مردمی شریف هستند. و آنچه شبی در باره‌ی آنهاگفتم، درست نبوده است؛ اما این را هم می‌دانم که‌اوجاهاسخت درمانده وتنهاشده‌اند، واین درماندگی را خودشان خواسته‌اند وخودشان‌هم‌بایدآن‌را ازبین‌ببرند؛ اما نه به‌زور سُربِ داغ.

تو، آت‌میشِ جوان! فکر می‌کنی‌می‌توانی تك‌تك دشمنان پدرت را به‌این‌روز بیندازی؟ امروزدیگر، توی‌صحرا، نه یموت با اوجاهاست نه‌گوکلان. و تو اگر تمام باروت صحرا را جمع کنی، باز هم نمی‌توانی همه‌ی آنها را از پای در آوری. پس فکر راهی باش، پسر آق‌اویلر، که راه باشد...

آت‌میش، بُهت زده مانده بود. دیگر برای او آسان‌نبود که آی دوغدی را بفهمد. آت‌میش‌معنی‌حمله‌را می‌دانست و راهِ دفعِ حمله‌را؛ اما درمقابل این‌آی‌دوغدی ـکه پاك دگرگون‌شده می‌نمود ـ نمی‌دانست

چه باید بکند.

آی‌دوغدی دهانه‌ی اسبش را گرفت تا سوار شود، اما به نظرمی‌رسیدکه به دلیل لرزش زانوها و دردکمر، قادر به سوار شدن نیست. و مختصری معطّل ماند.

آت‌میش،ناتوان ازپذیرفتن پیام‌آشتی ودرمانده ازدرك دگرگونی آی‌دوغدی، راهی جز حمله‌ی دوباره نیافت.

ـ آی‌دوغدی! من به‌نصیحت مردی که‌ازنیمه‌راه برمی‌گردد وهمه‌ی حرفهایش‌را پس‌می‌گیرد، احتیاجی‌ندارم. توکه پای‌حرفهایت نمی‌مانی، ازکجا معلوم است فرداآنچه راکه امروز می‌گویی، پس‌نخواهی‌گرفت؟

آی‌دوغدی، دست از تلاشِ برای سوارشدن برداشت. روگرداند وگفت: جوان! تو نمی‌دانی از نیمه راه برگشتن و به خطا اقرارکردن، چقدر مشکل است و چه جرئتی می‌خواهد. اگر می‌دانستی، الان، همین جا، پیش پای‌من زانو می‌زدی تا پایم‌را برپشتت بگذارم و سوار شوم. آق‌اویلرِ شما می‌گوید: سیه‌بختیِ انسان از روزی شروع نشدکه اشتباه کرد؛ از روزی‌شروع شدکه پی‌به‌اشتباه خود برد وبه‌آن اعتراف نکرد...

یاماق که‌تا این لحظه، نشسته برکنار جسد، به سخنان پدرگوش می‌داد، و در عین‌حال حس‌کرده بودکه‌آی‌دوغدی قادر به سوار شدن بر اسب نیست، آهسته برخاست، به پدرو اسب نزدیك‌شد، کنار اسب، ستون کرد چپ را و خم‌کرد راست، تا پدر بتواند پا برران او بگذارد وسوار شود.

آی‌دوغدی، اندوهزده به یاماق نگاه‌کرد، شانه‌ی او راگرفت و با فشار بالاکشید تا بلند شود.

ـ یاماق! من از حرفی که آن شب به تو زدم، بر می‌گردم. چادر

من و تو یکی‌ست. و تا وقتی که بخواهی یکی می‌ماند؛ اما تو مجبور نیستی به‌چادرت برگردی. می‌توانی همین‌جا پیش‌این جوان بمانی. شاید کاری کنی که دست‌ازاین‌آدم‌کُشی‌های بی‌دلیل بردارد و با سلاح دیگری به‌کمك پدرش برود.

آی‌دوغدی، سرانجام، به اتّکای خویش و با درد بسیار براسب نشست وبه راه افتاد. چندقدمی که رفت، به‌شیوه‌ی ترکمنی ـ که‌همیشه عصاره‌ی حرفش را از فاصله می‌گوید ـ رخ‌گرداند و به آت‌میش گفت: جوان! تو آی‌دوغدی را به‌کشته‌شدن، تهدید کردی. پس این را بدان‌که من، کمتر از پدرت از مرگ می‌ترسم؛ زیرا هیچ مسافری در راه ندارم که‌شب و روز چشم‌انتظارش باشم. اگر یك روز به‌فکر کشتن‌من‌افتادی، خبرم کُن! با لباس مرگ به‌دیدنت می‌آیم نه با چهارتفنگ پُر.

آی‌دوغدی رفت.

صحنه خلوت شد.

درشعاعی وسیع، یك‌نعش‌مانده بود، آت‌میش‌مانده بود ویاماق.

یاماق،سرفروافکنده‌ودرخودبود؛ آت‌میش، بلاتکلیف ونامتعادل.

سکوت، ریشه کرد.

درکنار مُردگان، همیشه فرصتی‌ست برای اندیشیدن به زندگی.

مرگ، از اعتبارِ ضدّ خویش سخن می‌گوید.

آفتاب، فرو نشست.

ـ پیش من می‌مانی یاماق؟

یاماق، به ملایمت، سر به نشانه‌ی «آری» تکان داد.

اینك او جواز ماندن داشت و آرامشی عمیق.

آت‌میش، نگاه معصوم و مهربانش را باز یافته بود.

●

صدا پیچید که آت‌میش باز هم یك نفر راکشته است؛ آن هم یك ایری‌بوغوزیِ عابر را.

ـ این بدبخت‌ها که‌دیگر به‌اوجاها کاری‌ندارند. اوجاها چرا دست از سر آنها برنمی‌دارند؟

ـ قره بوغاز، چهار تا بچه دارد. بچّه‌هایش را چه کسی بزرگ می‌کند؟

ـ قره‌بوغاز، مرد مؤمنی بود. آزارش هم به‌هیچکس‌نرسیده بود. آخر چرا این پسرك وحشی باید او را بکشد؟

ـ دیگراین‌اوضاع‌رانمی‌شودتحمل‌کرد. بس‌است! کاری بکنیم...

●

صداکه پیچید، خود به خود به آق‌اویلر هم رسید.

آق‌اویلر فریادکشید: چرا او راکشتی، پسر؟ چرا؟

ـ کُشتم، چون«باید»می‌کشتم. قره‌بوغاز، کاری‌به‌جز دشمن‌تراشیدن برای ما نداشت. او از یاشولی آیدین پول می‌گرفت تا تمام صحرا را علیه‌اوجاها بشوراند. او، حتی ازآی‌دوغدی هم پول‌گرفته بود تا یاماق را به مرگ تهدیدکنند، و یا بکشد...

●

پالاز، نرم‌تر بود.

ـ برادر! چرا این مرد را کُشتی؟ تو در تمام عمرت به چند نفر می‌توانی‌زندگی بدهی، که‌اینطورراحت‌وبی‌خیال، زندگی‌شان‌رامی‌گیری؟

ـ پالاز! توکه‌خنجرت‌توی غلافش زنگ زده، و اگر من نباشم، مهمان عزیزت، جلوی در چادرت‌کشته می‌شود. چه می‌دانی که چرا باید

کشت. این‌قره‌بوغاز، همان‌کسی بود که‌عروسیِ تو را به‌عزا تبدیل کرد؛ همان‌کسی که‌از مردم صحرا خواست به عروسی تو نیایند. آنها را تهدید کرد وترساند. همچو آدمی چرا باید زنده بماند؟ تنها به این دلیل که تو شهامتت را برای دفاع از حق و حقیقت، از دست داده‌یی؟



درخت مقدّس، حکاکّیِ زمان بر خاك، با تنپوشی از دخیل‌ها، ناهشیار وتأثیرگذار، بی‌قدرت اما قدرت دهنده، هنوز بربلندی ایستاده بود ـ مستبدانه خاموش، خودسرانه مسلّط.

یاشولی‌آیدین، شیفته ومضطرب به درخت نگاه می‌کرد و در دل خود می‌گفت: تمامِ مسأله، این است؛ و جز این، هیچ نیست...



۸

مقدمات حوادث

سه‌سال برای آنکه آلنی فراموش شود، زمانی کافی بود؛ اما هرقدر که لحظه‌ی بازگشت آلنی نزدیکتر می‌شد، وحشتی عمیق‌تر، روح یاشولی آیدین را فرا می‌گرفت. آیدین، مردی بسیار صبور بود؛ و نقشه‌هایش همیشه در متن صبر، شکل می‌گرفت. او، دندان بر جگر گذاشتن را می‌دانست؛ اما دیگر بیم پاره‌شدنِ جگر می‌رفت؛ و دشمنان اوجاها، هنوز کشتن‌اوجاها را راه مناسبی برای‌حل‌مسأله‌یی که پیش‌آمده بود نمی‌شناختند.

تازه باید پرسید: کدام مسأله؟

و این یاشولی‌آیدین بود که به درخت نگاه می‌کرد و زیرلب می‌گفت: تمامِ مسأله این است و جز این هیچ نیست.

توی چادر عثمان، جایی برای ایستادن هم نمانده بود؛ و بحث، پُرحرارت و جوش‌آورنده، بر محور مشکلات جاری ـ کشته شدن چهار نفر در طول دو سال، به دست پسر کوچك آق‌اویلر، تیر خوردن پالاز، بی‌کدخدایی اینچه برون، وابستگی اوجاها به گوکلانها و فارس‌ها ـ و بسیاری خرده مسائل دیگر می‌گشت.

آسیلان گفت: بعد از همه‌ی این حرفها، به ما بگو که چه کنیم یاشولی. راهی به ما نشان‌بده!

یاشولی، سنگی انداخت به تاریکی.

ـ دست‌درمقابل‌دست. این‌حرفی‌ست که‌دین می‌گویدوخدامی‌خواهد.

دُردی محمد، که در اندیشه بود، دست چپ از پیشانی به سوی کلاه بُرد، کلاه راکمی عقب زد و سر به دو سو تکان داد.

ـ ملاّ آیدین! اگرمنظورت، کشتن‌اوجاهاست ـ که البته می‌دانم نیست ـ باید بدانی که کشتن‌اوجاها، حتی آت‌میش اوجاکه‌می‌دانیم چهار نفر را تا به‌حال‌کشته است، کارآسانی نیست. به تیر بستن پالاز ازدرون تاریکی هم ـ گرچه خدا را شکرکه‌کار هیچکدامِ ما و خواست ما نبود، و به حمدالله، جان به در بُرد ـ با عقل‌جور در نمی‌آمد. آتش زدن چادر آت‌میش هم ـ که می‌دانیم باعث مرگ دو نفرشد؛ اما به خود آت‌میش صدمه‌یی نزد ـ حرکتی نبودکه واقعاً به‌سود اینچه برون و یموت باشد: هروقت‌کارهایی از این قبیل صورت می‌گیرد، وزنه‌ی حقّانیتِ اوجاها سنگین‌تر می‌شود؛ چراکه‌مردم، کروکور نیستند، وپیش خود می‌گویند: اگر اوجاهاگناهکارند، چرا از توی تاریکی باید به تیرشان بست و چرا چادرهایشان رانیمه شبانه باید به‌آتش‌کشید؟ چرا یك‌نفر، پالاز اوجا را

به‌حضور جمع‌نمی‌آورد وخطاهایش را نمی‌شمرد؟ چرا یك نفر، آت‌میش را کَت‌بسته به‌میدان نمی‌کشد ونمی‌گوید: «کسانی‌که به‌دست توکشته شدند، همه بیگناه بودند»؟ این حرکات، که البته از طرف ما نبوده، جز اینکه‌نشان بدهدکاسه‌یی زیرنیم‌کاسه پنهان است، هیچ‌خاصّیتی ندارد. نگاه کنید به پالاز اوجا که با دردِ پهلو ولنگان لنگان راه افتاده توی اوبه‌ها، و خیلی آرام می‌پرسد: «من چه کرده‌ام؟ چه‌کرده‌ام که سزاوار اینگونه رفتار باشم؟گناه‌من‌چیست؟ خلاف من‌چیست؟» ومردم، نگاهش می‌کنند و فکر می‌کنند؛ فکر...

من بارها گفته‌ام و باز می‌گویم که اوجاها بدجوری توی این خاك، ریشه‌دارند. پاییز کـرده‌اند؛ اما ریشه نسوزانده‌اند. زمستان، در پیش‌است؛ امازمستان، مرگ‌درخت نیست؛ سیراب‌کردن پنهانی‌درخت است؛ و آنها که تیری به تاریکی می‌اندازند و خیال می‌کنند چرخی را ازگردش انداخته‌اند، در حقیقت، آب به‌آسیاب اوجاها ریخته‌اند. نگاه کنید! حالا دیگر آقشام گلن هم آن طرف صحرا برای خـودش وزنه و قدرتی شده‌است. او، اگر از اینچه‌برونی‌ها مـی‌ترسید، شتر و ساربان به اینجا نمی‌فرستاد. کشتن‌اوجاها یعنی درافتادن باگوکلانها...

(مارال، در بیرون‌چادر، دلش از حرفهای پدر باز شد، وآیدین، دردرون‌چادر، دیدکه‌دام، به‌درستی‌پهن‌می‌شود ـ گرچه به‌ظاهر، سخنانی خلاف نظر او بر زبان می‌آید.)

آسیلان گفت: دُردی‌محمد! تواشتباه می‌کنی. گوکلانها ازخدا می‌خواهند که اوجاها سربه‌نیست شوند.

ـ من‌هم همین رامی‌گویم وتونمی‌فهمی آسیلان! حرف گوکلانها اتحاد همه‌ی صحراست زیرپرچم فارس‌ها. و اگر تابه‌حال کاری ازپیش

نبرده‌اند، از ترس اوجاها بوده نه از ترس آدمهایی مثل تو، مـــن، یا یاشولی آیدین ـ که تفنگ به‌دست‌گرفتن هم بلد نیست چه‌رسد به‌هدف زدن. گوکلانها هنوز هم گالان‌اوجا را فراموش نکرده‌اند، ومی‌ترسندکه هراوجایی ـ بـه‌خصوص آت‌میش اوجا ـ اگر پایش بیفتد، یك گـالان اوجای دیگرباشد. قبل‌اززمین زدن‌اوجاها ـ که‌دیگر مورداحترام‌مانیستند ـ باید مردان نیرومندیگری داشته باشیم. فقط همین!

یاشولی‌آیدین، بلافاصله گفت: این‌حرف، درست‌است دردی‌محمد؛ اما راه‌حل آن، زانو زدن در مقابل اوجاها نیست. اگر قرار است‌اینچه برون ازمیان برود، چرا به‌دست‌گوکلانهایانوکرهای فارس‌ها ُور بیفتد؟ من فکرهایی دارم که‌می‌گویم. با شماست که‌قبول کنید یا نکنید.

ـ بگو یاشولی!

ـ بگو یاشولی!

ـ من، دو سال پیش، شایدهم پیشتر، بـه‌آی‌دوغدی گفتم مقام کدخدایی‌اینچه‌برون را قبول‌کند واینچه‌برون را ازبدبختی نجات‌بدهد؛ اما او نپذیرفت وگمان‌کردکه‌من‌می‌خواهم او را در مقابل‌آق‌اویلرَ عَـلم کنم. آنچه امروز می‌کشیم، ازپی همان نپذیرفتن است. دهی‌به بزرگی اینچه برون، اگرکدخدای قدرتمند کاردان‌نداشته باشد، ویران می‌شود. اختلاف، میان‌همه‌می‌افتد ـ که افتاده‌است؛ مرض، ریشه‌می‌کند ـ که‌کرده است؛ دلسردی ونا‌امیدی پیش می‌آید ـ که آمده است؛ کشتاربیگناهان شروع می‌شود ـ که شده است؛ وحتی محصول، خُرده‌خُرده کم‌می‌شود ـ که می‌بینید این هم شده است. و بدتر از همه‌ی اینها، اینچه‌برون‌کـه سالها مرکز یموت‌نشین صحرا بوده، امسال، مرکزیتش را هم از دست می‌دهد؛ وهمه‌ی اینها به‌خاطر آن‌است که‌ما یك‌کدخدای قدرتمند کاردان

نداریم؛ کدخدایی که‌نشان بدهد سرسخت و یك دنده است، و می‌تواند سرسختانه جلوی گوکلانها بایستد، و می‌تواند همه‌ی یموت‌ها را علیه هجوم حکومت‌رضاخان، بسیج‌کند. ما، اگر چنین کسی را به‌چادرسپید ببریم، اوجاها، خود به‌خود، چنان بی‌اعتبار می‌شوند که حتی به کشته شدن هم‌نمی‌ارزند ـ مگرآنکه به‌روی‌کسی دست بلندکنند وخون ناحقی برزمین بریزند...

سکوت، یکباره، سیاه چادر عثمان را بلعید. سرها فـــرو افتاد و چشم‌ها بسته شد. صدای آب که در قوری سیاه ناله می‌کرد، صدای‌جیرجیرك‌ها که با باد نرم می‌خواندند، و صدای ابدی آوازی از دور دست صحرا شنیده شد.

کنار چاه من‌بیا و با دلو کهنه‌ات آب‌بردار، سولماز!
کنار چادر من‌بیا و ازمادرم روسری‌سبز بخواه، سولماز!
کنار گله‌ی من‌بیا تا یك بادیه‌شیر تازه به‌توبدهم، سولماز!
همیشه‌کنار من باش تابوی عطر تورا ببویم، سولماز!

چرامسأله‌ی کدخدایی ـ که مسأله‌یی بسیار ساده می‌نمود ـ آنهارا تا این حد به‌خاموشی وترس می‌کشید؟ چرا سه‌سال سخت، سکوت‌کرده بودند و کلمه‌یی دراین‌باره بر زبان نیاورده بودند؟ چرا هیچکس‌جرئت آن را نداشت‌که بگوید: «من، من آماده‌ی خدمتم. انتخابم کنید!»؟ چرا مردی درمیان همه‌ی آن‌مردان نبود که بخواهد این بارگران را شجاعانه بردوش بکشد؟

خواستن که بی‌شك همه مـــی‌خواستند. دراین، هیچ بحثی نبود. بحث، برسر توانستن بود؛ و این کـه خواستن، درعمل، همان توانستن نیست. خواستن، کاری‌ذهنی‌ست، وتوانستن، کاری عینی. فاصله‌ی میان

این دو، از میان برداشتنی‌ست؛ اما نه‌فقط با تخیلات شیرینِ خواستن.

مشکل از آنجا آب می‌خورد که پیش از این، مردانی چون گالان و آق‌اویلر در اینچه‌برون کدخدایی کرده بودند و برسراسر یموت، حکم رانده بودند. مشکل ازمقایسه‌آب می‌خورد و ازآنجاکه کدخدایانی چون گالان‌و آق‌اویلر، جز به‌فرزندان‌خود، کدخدایی نمی‌آموختند ونیاموخته بودند؛ و جز به‌فرزندان خود، راه‌ورسم بزرگی‌کردن، خوب‌سخن‌گفتن، نیرو بخشیدن و فرمان‌راندن را یاد نمی‌دادند و نداده بودند.

«ما وقتی خوبیم که خوب، امرکنیم؛ و دیگران وقتی خوبند که خوب اطاعت کنند!»

مشکل از آنجا آب می‌خورد که‌کدخدایی، عموماً، چون میراثی، در میان جمع‌کوچکی، دست به دست می‌گشت؛ و اگر تصادفاً از دست کسی می‌افتاد، برخاك می‌افتاد نه به دست دیگری.

مشکل از آنجا آب می‌خورد که‌آق‌اویلر، خواهانِ «مردمِ خوب» بود؛ اما هرگز خواهانِ کدخدای خوب نبود.

«اگر یك نفردرمیان شماست که‌نصفِ نصفِ آق‌اویلر مرد باشد، او را بردارید و به چادر سپید ببرید!»

و با این روش، میانِ «مردم خـوب بودن» و «کدخدای خوب بودن» مُغاکی آفریده شده بود به ظاهر ناپیمودنی...

و به‌هر تقدیر، هیچکس نبودکه باور داشته باشد می‌تواندکدخدا باشد و مضحکه‌ی دست این وآن، و بازیچه‌ی کودکان میدان نشود...

...

نفس‌ها بریده بود.

در آن چادر، همه خود را کدخدا می‌دیدند؛ اما با رؤیای تقلیدِ

کامل از حرکات اوجاها، نه با خود بودن و خود را نشان دادن.

همه خودراکدخدا می‌دیدند؛ اما عیب مسأله این‌بودکه همه خود را «اوجا» می‌دیدند وکدخدا می‌دیدند؛ و به‌مجرّد اینکه خودِ خویش را به یادمی‌آوردند، عقب‌می‌نشستند ومی‌گفتند: نه... ازمن‌اطاعت‌نخواهند کرد. مرا به‌بازی نخواهندگرفت...

(و این‌مسأله، نفرت‌شان را ازآق‌اویلر، عمیق و ریشه‌یی‌می‌کرد.)

...

نفس‌ها بریده بود.

یاشولی‌فرصتی‌منحصر یافته‌بودتاضربه‌اش را بزند ـ درست‌همانجا که‌می‌خواست. او پیش از اینها به‌آسیلان‌گفته بود: «هرکاری راهی‌دارد آسیلان!» و اینك به روشنیِ تمام نشان داده بودکه برای منهدم‌کردنِ اوجاها چه باید کرد؛ و چه صبری هم در این‌کار نشان داده بود. و این فرصتِ نیکو را هم‌ دُردی‌محمد - ناخواسته وبی‌خبر ـ به‌یاشولی‌پیشکش کرده بود. دُردی‌محمدآمده بودتا بیطرف بنشیند و بیطرف‌سخن بگوید وکاری‌کندکه‌دودِ آتشی که‌از این‌هیزمِ تَربرمی‌خواست به‌چشم‌هیچکس ـ ازجمله خودش ـ نرود. آق‌اویلر، درگذشته‌ی دور، یك‌بار به اوگفته بود: «دُردی محمد! بیطرف، علیه طرفین است، و علیه‌خودش. اینقدر نك‌رو نباش وکج‌دار و مریزرفتار نکن! با یکی باش تا دو تا باشی...»

و با این وجود، دُردی محمد آمده بود به چادر عثمان تا آبی باشد به روی‌هرآتشی‌که زبانه‌می‌کشید، و دعوت‌کننده‌ی به‌ملایمت وصبرباشد؛ و به‌همین دلیل هم فکرکشتن اوجاها را ردکرده بود وبه زبان بی‌زبانی گفته بودکه«قدرت، هنوزهم‌با اوجاهاست، وکشتنِ قدرت، ما راضعیف و ذلیل می‌کند.» و یاشولی، بی‌درنگ چنگ انداخته بود به‌همین معنا؛

که «اگر قدرت‌را ازاوجاها بگیریم وبه‌دیگری بدهیم، کشتن ضعیف، ما را ضعیف و ذلیل نمی‌کند.»

بگذارید بارِدیگرچندکلمه‌یی درباره‌ی یاشولی‌آیدین‌حرف بزنیم.

یاشولی‌آیدین، مردِ خدایی بودصاحب‌ثروت. زمین‌و گلّه‌نداشت؛ اما طلا ونقره هرچه‌می‌خواستی داشت. ازآن یاشولی‌ها نبودکه یك‌اسب مردنی دارند و یك خورجین‌خالی، و ازخوشه‌چینی‌هم‌خجالت نمی‌کشند. او نان از قِبَلِ درخت مقدّس می‌خورد و خوب هم می‌خورد؛ و نذر و نیاز یموت‌ها همه توی‌کیسه‌ی مقدّس او می‌رفت. یاشولی در سفر آلنی خطری را احساس‌کرده بود عظیم وترس‌آور. او پیش ازاین هم در وجود اوجاها رنگی ازکفر دیده بود، وحس‌کرده بودکه دیر یا زود تبر یکی از آنها به تنه‌ی درخت مقدّس خواهد خورد.

اما ازطلا و نقره‌گذشته، یاشولی دنبال‌کار مردم‌هم بود ـ تاآنجا که می‌توانست. به دردهاشان می‌رسید و با دست وفکر به آنها کمك می‌کرد. مریض‌هایشان راتیمار می‌داشت، درددل‌هایشان را می‌شنیدو به بچه‌هایشان نمازخواندن و تقدّس را یاد می‌داد.

هیچکس ـ به جز اوجاها ـ با یاشولی آیدین دشمن نبود.

یاشولی، اما، سوای همه‌ی این حرفها، یك نقش ویژه‌ی تاریخی هم داشت. او آدمها را به خودشان نشان می‌داد؛ و این‌کار را علیرغم تمایل خود می‌کرد. او به مردم نشان می‌داد که هنوز در جستجوی تك قهرمانها یا «خاندانِ بزرگان» هستند، وهنوزدرجمعّیت‌خود، به‌قهرمان تبدیل نشده‌اند. هنوز از «بزرگان» می‌ترسند و خود را شایسته‌ی بزرگی نمی‌بینند. وهمین امر، مردمِ فروتنِ قناعت‌پیشه را تکان‌می‌داد ـ چنان که با این‌تکان، چادرسفید از بیخ و بُن‌می‌لرزید و اعصارِ تك قهرمانی

و خان‌خانی با هر لرزش چادر سفید می‌لرزید.

گالان **اوجا** رفته‌بودو«**اوجاها**» به‌جایش‌آمده بودند. اینك، زمان، زمانِ رفتنِ اوجاها بود و بر نشستنِ خلق‌ها ـ حتی به قیمتِ سقوط و مرگ یاشولی.

حال، اگر مردان اینچه‌برون، حرف یاشولی را قبول نمی‌کردند، آشکاراکم دلی‌شان را ثابت کرده بودند و نداشتن جُربزه و لیاقت را، و این را که در ته قلب‌شان به اوجاها بستگی‌هایی دارند؛ و اگر قبول می‌کردند، کار اوجاها خیلی راحت تمام می‌شد؛ و آنوقت‌یاشولی ـ به خیال خود ـ می‌توانست خدای درخت را بار دیگر به حکومت بنشاند و ناتوانی‌های خویش را جبران‌کند.

سکوت، چندان طولانی‌شدکه دیگرناشکستنی می‌نمود.

در اینکه آق‌اویلر، چادر سفید را رها کرده بود و دیگر هرگز به آن باز نمی‌گشت، شکی نبود؛ اما چه‌کسی‌می‌توانست بار و بنه بردارد و به‌سپید چادرآق‌اویلرقدیم برود؟چه‌کسی دلِ آن را داشت که‌نعره‌کشان سراسر میدانِ اوبه را بپیماید و با یاشولی آیدین و درخت مقدس او و خدای او به ستیز برخیزد و به ریش سپید عراز دردی بسیار پیر بخندد؟ چه کسی می‌توانست در یك لحظه همه چیزش را ببخشد ـ زمین وگلّه و چادرش را ـ و خم به‌ابرو نیاورد؟ کدخدا بودن چیزی می‌خواست‌که در همه‌کس نبود. و چه‌کسی می‌توانست، حتی در خفا، ادعاکندکه یك صدم آق‌اویلر نیرومند است و خشن، کلّه‌شق و بی‌پروا؟

هیچکس، به راستی هیچکس.

ـ معنی این سکوت‌چیست؟ چراکسی حرفی‌نمی‌زند؟ اگر با آنچه من می‌گویم موافق نیستید، بروید آق‌اویلر را بردارید و به‌چادر سفیدش

ببرید. بروید روی پاهای آق‌اویلر بیفتید واز اینکه چند سالی به‌او پشت کردید و بی‌سلام از کنارش گذشتید، عذرخواهی کنید؛ و بگویید که وقتی آلنی ِ خودفروخته‌ی شهری برگشت حق داردقدمش را روی چشم‌هایتان بگذارد. سه‌سال بی‌کدخدا ماندن، به‌قدر کافی مایه‌ی خجالت شما نیست؟ به من جواب بدهید! نیست؟

تاری‌ساخلا گفت: یاشولی آیدین! حرف‌تو درست است، وماهم مخالف حرف درست نیستیم؛ اما چه‌کسی‌را می‌توانیم به‌جای آق‌اویلر بنشانیم؟ تو که مدتها درباره‌ی همه‌چیز فکر کرده‌یی، کسی‌را هم که باید به‌چادر سپید برود نام ببر!

ـ من یك‌بار گفته‌ام و باز هم‌می‌گویم: در مرحله‌ی اوّل، و مقدم بر دیگران، آی‌دوغدی!

ـ من هم یك‌بار جوابت‌را داده‌ام یاشولی ودوباره نمی‌دهم؛ زیرا نمی‌خواهم خود را سبك کنم و تو را متهم به‌کم عقلی.

ـ خُب یاشولی! حالا چه می‌گویی؟

ـ من دو نفر دیگر راهم نام می‌برم: **دردی محمد و تاری‌ساخلا!** یکی از این دو نفر باید کدخدایی اینچه برون را بپذیرد.

ـ و اگر نپذیرد؟

ـ من از اینچه برون می‌روم. می‌روم به داش برون یا آق‌چلی یا هرجا که بشود. خود دانید!

دردی محمد ـ که رنگ از رویش پریده بود، وکلاه، روی‌سرش می‌لرزید ـ گفت: من... نه یاشولی! هیچ‌وقت! این کار ازمن برنمی‌آید.

ـ چرا برنمی‌آید دُردی‌محمد؟ توسالهای‌سال از نزدیکترین دوستان آق‌اویلر بوده‌یی. اوتو را دوست دارد، قبول دارد، ومخالف تو نیست.

توهم طرف ِ هیچکس‌نبوده‌یی وعقل وعدالت خواهی‌ات‌را اثبات کرده‌یی. او با تونمی‌جنگد؛ واگر بجنگد هم همه‌ی‌ما می‌دانیم که درشجاعت، تو چیزی از آق‌اویلر کم نداری.

ـ کم دارم، خیلی هم کم دارم یاشولی! و اگر نداشتم هم قبول نمی‌کردم. این کار خوب نیست. من و آق‌اویلر با هم بزرگ شده‌ییم، و از این‌گذشته، دختر من، عروس آق‌اویلر است.

ـ چه‌عیب دارد؟ عروس او باقی‌می‌ماند. ماکه‌نمی‌خواهیم اوجاها را قتل عام کنیم.

ـ نه... نه... از من بگذر یاشولی! من تا هر جا که بخواهید با شما می‌آیم، واگر یك روزقرارشد که‌جنگی راه بیفتد، ازدخترم ودامادم هم می‌گذرم؛ اما به جای آق‌اویلر نشستن را قبول نمی‌کنم...

ـ و تو، تاری ساخلا! تو هم فرار می‌کنی؟

ـ من، فکر می‌کنم.



آسیلان، سوار گاری فرسوده‌اش بود ومی‌رفت سر ِ زمین، که آت‌میش را دید و صورتش را گرداند به‌طرف دیگر تا آت‌میش بگذرد؛ اما آت‌میش اسبش را نگه داشت و خندان گفت: سلام آسیلان! صبحت به‌خیر! حالت چطور است؟ برای دانه‌پاشیدن کمك نمی‌خواهی؟ من کارم تمام شده، می‌توانم بیایم سر ِ زمین ِ تو کار کنم...

گاری آسیلان با تنبلی وجیرجیر کنان می‌گذشت که آت‌میش فریادزد: من به‌تو سلام کردم آسیلان، واحوالت را پرسیدم. چراجوابم‌را نمی‌دهی؟

ـ ...

ـ آهای آسیلان ترسو! یا بجنگ و چادرم را باز به‌آتش بکش،و

از توی تاریکی به‌طرفم تیربینداز، یا مهربان باش! اینطور پُشت کردن و لب برچیدن، کار شهری‌هاست نه‌آدم‌های صحرا.

ـ برای جنگیدن، وقت کم نیست. اینقدر تشنه‌ی خون خودت نباش!

ـ مگرنشنیده‌یی که آق‌اویلر گفته: «اوجاها برای کشته‌شدن‌به‌دنیا می‌آیند»؟ من منتظرمرگم. فقط پی یك مرد می‌گردم که بتواند دست به تفنگ ببرد. آسیلانِ بُز دل! این را بفهم! حرف آق‌اویلر، حرف قلب همه‌ی اوجاهاست.

ـ آق‌اویلر مُرد؛ مدتهاست که مُرده. آنکس که پدر توست، آق‌اویلرنیست؛ آدم بدبختی‌ست که هیچکس به‌سلامش‌هم جواب‌نمی‌دهد. شنیدی آدمکُش؟

آت‌میش، بی‌اختیار دست به‌تفنگ برد. دلش جوشید برای آنکه آسیلان را جابه‌جا بکُشد، نعشش را بردارد ببرد توی اوبه، بیندازد وسط میدان، ونعره‌بکشد: «بعد از این، آنکس که به‌سلام اوجاها جواب ندهد باید به‌سلام گرم تفنگ اوجاها جواب بدهد!» اما با مشقتی عظیم برخود غلبه کرد. رگه‌های خونِ جوان دوید توی چشم‌های غمزده‌ی سیاهش وعرق نشست روی پیشانی‌اش و راه افتاد. ماندکه چه بگوید و چه بکند؛ وگاری آسیلان با تنبلی و جیرجیرکنان، دور و دورتر شد؛ و نسیم صبح صادقِ صحرا، عرقِ چهره‌ی آت‌میش را سردکرد وخشك.

یاماق به‌آت‌میش گفته بود: «مهربانی را تجربه‌کن برادر! شاید درآن چیزی شیرین‌تر از نفرت بیابی.» و حال، آت‌میش ساده‌دل، داشت مهربانی را تجربه می‌کرد!

●

نگاهی گذرا به‌گذشته‌ی نزدیك بیندازیم و بگذریم. دانستیدکه پالاز را شبانه به‌گلوله بسته بودند؛ پالاز بی‌اسلحه‌ی مهربان را، وتیر به‌پهلوی او نشسته بود ـ نه‌چندان کاری.

دوبار، درطول یك‌سال، به‌آت‌میش حمله‌کرده بودند؛ اما آت‌میشِ بسیار هشیار، هردوبار، جان‌به‌در بُرده بود و هربار یکی از تیراندازان را به‌خاكِ تیره سپرده بود.

یك‌بار چادر آت‌میش را آتش زده بودند ـ که تفنگ‌ها و همه‌ی باروتهایش سوخته بود؛ اما او توانسته بود خیلی زود چادر دیگر و ده تفنگ دیگر فراهم آورد.

یاشولی‌آیدین، آهسته آهسته، خود را از پسِ پرده‌ی پیشامدها ـ که به‌ظاهر فقط پیشامد بود ـ بیرون‌کشیده بود ونشان داده بودکه سرِ بسیاری از نخ‌ها در دست اوست؛ واگر زمزمه‌یی مُسری، رابطه‌یی‌برقرار می‌کرد میان سفر آلنی‌وتجاوز نوکران شاه به‌خُرده زمین‌های‌ترکمن‌ها، میان سفر آلنی وکمیِ محصول، سفر آلنی و نباریدن باران، سفر آلنی و بیماریِ شایع‌میان احشام، درهمه‌حال، این‌افکار، نظرات، ودارایی بی‌حساب و پنهان یاشولی آیدین بودکه سبب‌سازِ جمیع این‌برداشت‌ها می‌شد...

از پیِ هرقتل ـ که دراین سو وآن سوی صحرای یموت اتفاق می‌افتاد ـ مأموران دولتی‌سرمی‌رسیدند تا نشان بدهند قانونی سوای «قانون صحرا» هم‌وجود دارد، وکشتن، حق حکومت است‌نه‌حق افراد. می‌آمدند، پرسجو می‌کردند، سربه‌سر می‌گذاشتند و پیله می‌کردند؛ اما هیچکس‌به آنها جوابی نمی‌داد. ترکمن‌ها در سکوت به‌مأموران نگاه می‌کردند و بعد سرشان را پایین می‌انداختند.

ـ اینجا، می‌گویند که یك‌نفر کشته شده.هیچکس شکایتی ندارد؟

ـ اینجا، کسی کشته نشده، ولایتی! یك نفر از اسب زمین‌خورد و مُرد؛ ماهم به‌خاکش سپردیم. این به‌خود ما مربوط است نه به‌شما.

ـ برای ما خبر آورده‌اند.

ـ خبرچین‌ها دروغ می‌گویند.

ـ اینجا قانون وجود ندارد. هرکس هرکاری کـه دلش بخواهد می‌کند؛ همه‌هم لاپوشانی می‌کنند. اما اینطور نمی‌ماند...

ـ اگر پی بهانه می‌گردید تا چند نفررا بگیرید وبه‌اسم قاتل‌به‌دار بکشید، حرفی نیست. هرکاری دلتان می‌خواهد، بکنید! اما اینجا قتلی اتفاق نیفتاده. کسی‌هم‌ازکسی شکایت ندارد. نگاه‌کنید! این زن،مادر همان پسری‌ست کـه از اسب افتاده و مرده. مادر! تو از کسی شکایتی داری؟

ـ نه... نه...کار خدا بوده. مگر از خداهم می‌شود شکایت‌کرد؟

ـ دوماه‌قبل‌هم که ماخودمان‌نعش‌یك نفررا توی‌صحرا پیداکردیم، شما همین بازی را درآوردید. او هم از اسب افتاده بود و شکمش پاره شده بود؟

ـ نه... او را گرگها پاره‌کرده بودند.

ـ راجع به‌آن یکی‌که بهار امسال، سه‌تا تیر تـوی سر وسینه‌اش خورده بودهم همچو قصه‌هایی سرهم‌کردید و تحویل دادید. شماخجالت نمی‌کشید؟

ـ قصه یعنی چه برادر؟ خجالت برای چه؟ آن جوان، یاغی بود. شما خودتان می‌گفتیدکه یاغی بوده و زمینش را به‌اسم شاه نمی‌کـرده. خـب... هرکس‌کـه توی صحرا زمینش را به‌شاه واگذار نکند، کشته

می‌شود. ما این را می‌دانیم و از شماهم شکایتی نداریم!

ـ بارك‌اله به‌شما! حالا دیگر پای خود ما راهم به‌میان می‌کشید؟

ـ شماکه نبودید... شایدآدمهای دیگری بودند... به‌هرحال، مااز شما نمی‌پرسیم‌که یاغی‌ها چرا کشته می‌شوند، شماهم از ما نپرسید...

ـ باشد... امادعا کنیدکه یك‌بار مُچتان‌را نگیریم. بدمی‌بینید.

ـ بد، دیده‌ییم برادر. بگو بدترش را می‌بینیم!



ـ اوجا! تو باید از اوبه‌ی ما بروی؛ برای همیشه!

آق‌اویلر، که ازهمه‌جا بریده، برفرازتپه، با دل خودگفت‌وگویی بی‌پایان داشت، تکانی خورد. ابتدا باور نکردکه به‌راستی صدایی‌شنیده است، وچنین پنداشت که باز، صداهای درون را اینگونه می‌شنود؛ اما صدا بار دیگر برخاست.

ـ با تو هستم اوجا! می‌شنوی؟

آق‌اویلر، سر به‌پهلوگرداند و سه اسب سوار پوشیده صورت را نزدیك خود دید.

ـ سلام برادرها! شما به‌من چیزی گفتید؟

ـ بله.گفتیم وباز می‌گوییم: تو باید برای همیشه از اینچه برون بروی. ما می‌خواهیم برای اوبه‌مان کدخدا انتخاب‌کنیم، و تا چادر تو توی اینچه برون است،کسی کدخدایی را قبول نمی‌کند.

ـ اما، توکه داری حرف می‌زنی، جوان، اینچه‌برونی نیستی.

ـ این به‌تو مربوط‌نیست‌که من اهل‌کجا هستم. به‌هرحال، صدای مردم اینچه برونم.

ـ بروید ازاینجا گُم‌شوید؛ هرسه‌تان! حوصله‌ی حرف‌زدن باخود

فروخته‌هایی مثل شما را ندارم. گُم شوید!

ـ با ما درست حرف بزن، مَرد! وگرنه توی دهانت می‌زنیم!

درد، در بُنِ قلب آق‌اویلر پیچید. این برای نخستین بار بود که کسی جرئت می‌کرد ـ حتی با صورت پوشیده ـ با آق اویلر اینگونه حرف بزند. مردِ درهم شکسته، دلش آت‌میش را آرزو کرد. «کاش که سرمی‌رسید وجواب اینها را با سُرب داغ می‌داد. لعنت به‌من که تفنگ را زمین‌گذاشتم... لعنت به‌من!»

ـ مردك! چرا لال شدی؟ عُمری توی دهان دیگران زدی. حالا برایت سخت است که تو دهنی بخوری. نه؟

سوار دوم اضافه کرد: کی بساطت را جمع می‌کنی و می‌روی؟ هاه؟ جواب بده!

آق‌اویلر، به‌راحتی می‌توانست «اوبه» را ترك کند و کنار چادر آت‌میش، چادری‌بسازد ـ همانطورکه پالاز، به‌این کار، تصمیم گرفته‌بود. با رفتنِ آق‌اویلر، چیزی خراب نمی‌شد؛ یا خراب‌تر نمی‌شد؛ اما غرورِ بیحسابش به‌اوامکان‌پذیرفتن این‌پیشنهادرا ـ به‌چنین صورتی ـ نمی‌داد و نداد.

وتا تهدید وجود دارد، آب خوش ازگلوی انسان پایین نخواهد رفت.»

«برای‌گذشتن از مرداب و رسیدن به‌هوای‌خوش، لجن، به مرگ تهدید می‌کند، وآنکس که از جنس لجن است تهدید را می‌پذیرد و در کنار لجنزار می‌ماند.»

«مرد اگر به‌تهدید، تسلیم شود، از تهدیدکننده نامردتر است.»

«هیچ چیز دنیا را به فساد وتباهی نکشانده است مگر زور گفتنِ

معدودی و زور شنیدنِ بسیاری.»

این، سخنانی از آق اویلر بود ـ که پیش از این، بارها وبارها تکرارکرده بود.

ـ می‌دانید که نمی‌روم. اینجا بکشیدم؛ همین‌جا؛ یا توی اینچه برون. فرقی نمی‌کند. هردو را دوست دارم؛ اما این‌کار را به‌خاطر چند سکه‌ی طلاکه از یاشولی آیدین، به‌خفت‌گرفته‌بید، نکنید. برای کشتنِ من، دلائل بهتری در راه است. کمی صبر داشته باشید، و مُزدِ بهتری هم بطلبید! برای‌کشتنِ من، هرچه بخواهید، یاشولی می‌دهد...

ـ آنقدر چادرهایت را آتش می‌زنیم تا مجبور شوی بروی.

سه سوار، اسبهارا به‌حرکتی ناگهانی‌وسریع واداشتند، وشتابان از دو سوی آق‌اویلرگذشتند ـ آنسان‌که گویی پیرمرد، زیردست و پای اسبها له شده است.

آق‌اویلر به‌جانب سواران ـ که ازتپه سرازیر می‌شدند ـ نگاه‌کرد و زیر لب، حسرتمندانه‌گفت: کجایی‌گالان‌اوجا؟ کجایی‌که ببینی‌باپسرت چگونه رفتار می‌کنند؟

●

ـ تاری‌ساخلا! نمی‌بینی‌که برمردم اینچه برون و قبیله‌ی یموت چه می‌گذرد؟ ما حتی یك نفر را نداریم که بتواند با قلدرهای دولتی حرف بزند. همینطور نگاه می‌کنی وسر تکان می‌دهی‌که چه؟ آیا همه‌ی تاری‌ساخلاها ـ پدر وعموهای تو ـ همینطور بودند؟

ـ من مهلت خواستم یاشولی! این، انتخاب آسانی نیست.

ـ مهلت تا کی؟ تا کی تاری‌ساخلا؟

●

ـ تاری‌ساخلا! مهلتی که خواسته بودی تمام نشد؟ دو ماه است که منتظر جواب تو هستیم. کافی نیست؟

ـ من تصمیمم را گرفته‌ام؛ اما با چند نفر هم باید حرف بزنم.

ـ بزن؛ حرف بزن تاری ساخلا! اما یك کلمه را امروز نگو یك کلمه را سال دیگر. ما به‌آق‌اویلری احتیاج داریم که لااقل‌بتواندحرفش را جمع و جور وتند وتیز بزند.

ـ هروقت‌کدخدایی را قبول کردم و کدخدا شدم، آنطور حرف می‌زنم‌که به‌دلت بنشیند. حالا من تاری ساخلا هستم و لکنت زبان هم دارم!

●

ـ تاری ساخلا!

ـ لازم‌نیست دیگر زخم‌زبان‌بزنی یاشولی! بدون‌سروصدا، مردان اینچه‌برون را جمع‌کن یك‌گوشه تا با آنها حرف بزنم.

ـ خدا عمرت بدهد تاری ساخلا! بعداز چند سال، دلم را واقعاً شادکردی. کدخدایی، مبارکت باشد انشاءالله؛ و انشاءالله اینچه برون، زیر سایه‌ی درخت مقدس وبه‌همت تو باز هم اینچه برون بشود، و پای همه‌ی راهزن‌ها وباج‌بگیرها از صحرا بریده شود...

یاشولی، گیج ومستانه دورخودش می‌چرخید، تا نگاهش افتاد به درخت مقدس، وهمانجا ماند.

ـ ای درخت! ازتو ممنونم‌که در تمام لحظه‌های سخت‌زندگی، یار وباورمان بوده‌یی!

●

ساچلی، دختر آق‌اویلر، که درون چادرش به کاری مشغول بود،

قطره‌های اشکی را کــه روی گونه‌هایش می‌دوید، با پشت دست پاك کرد.

ـ خدایا! به آرپاچی صبر بده، و او را بازدار ازاینکه در برابر پدر، قد َعَـلم کند!

●

۹

بوی حادثه می‌آید

اینچه‌برون تب داشت. شرجی و دَم. بوی حادثه می‌آمد؛ امـا هیچکس درمیدان اینچه‌برون نبود. هیچکس کنارچادر عثمان ننشسته بود؛ و خورشید، شعله‌های آتش را برای خاكِ مغمومِ برهنه مـی‌فرستاد. دو قالیچه‌ی نیم بافته، زیر دوسایبان، در انتظارِ دست، مانده بود. سگی لَه‌لَه زنـان و خسته به‌میدان خالی و درخت خاموش نگاه مـی‌کرد و نمی‌کرد. خروس تشنه‌یی نوکش را به گِردِ سطلِ خالی از آب می‌سایید.

آرپاچی از چادرش بیرون آمد.

ساچلی آهسته گفت: مُدارا کُن!

آرپاچی به‌همان آهستگی جواب داد: خجالت بکش ساچلی! وقتِ مدارا نیست.

ساچلی پس‌کشید و نمدِ چادر به‌جای خود برگشت.

ساچلی با خود گفت: «این، بدترین روز زنـدگی من است» و روزهای بدتری در راه بود.

آرپاچی به‌سوی چادر تاری‌ساخلا به‌راه افتاد. «لعنت برتو آق‌اویلر! لعنتِ خدا برتو اگـر مجبور شوم به روی پدرم دست بلند کنم. اگـر برنجانمش و خفّتش بدهم، کاش که ببینم آن روزی را که پسرهایت تو را می‌رنجانند و خفیف می‌کنند! لعنت خدا بر تو آلنی اوجا ـ که مرا در این بُن‌بستِ نفرت‌آور گذاشتی! کاش بیاید آن روزی که ببینم تو نیز در برابر پدر ایستاده‌یی و خنجرِ تعهد کشیده‌یی!» آرپاچی، در دلِ خود، آق‌اویلر و آلنی را نفرین می‌کرد و پیش می‌رفت.

از کنار چادر **آنامراد** که می‌گذشت، **آنامراد** سرك‌کشید و گفت: مبارکت باشد آرپاچی! شیرینی‌اش را تو باید بدهی!

ـ «پس همه هستند و همه بیدارند. همه در چادرهای نمد افتاده شان منتظر نشسته‌اند تا ببینند من با پدرم چه می‌کنم. باشد!»

آرپاچی جلوی چادر تاری ساخلا ایستاد.

سگ، لَه‌لَه زنان نگاهش کرد.

بوی حادثه می‌آمد.

آرپاچی، با صدای گرفته‌ی بیمار گفت: تاری ساخلا!

ـ بله آرپاچی؟

ـ من با تو حرف دارم.

ـ بیا حرفت را بزن‌پسرم! غریبه‌که نیستی. چادر من، چادر خود توست.

ـ بیا بیرون پدر! دلم می‌خواهد حرف‌های ما را دیگران هم بشنوند.

بوی حادثه می‌آمد.

تاری‌ساخلا، پابرهنه از چادرش بیرون آمد و روبه‌روی آرپاچی ایستاد. بیهوده می‌کوشید که خونسرد و آسوده باشد. درد را، تا حدی می‌توان پنهان کرد؛ غم را هم.

ـ بگو پسرم!

ـ تو چادر سفید را قبول کرده‌یی؟

ـ بله پسرم.

ـ پس حالا تو کدخدای اینچه‌برون هستی. نه؟

ـ هنوز، نه... ولی می‌شوم.

ـ اما پدر! فقط پالاز اوجا می‌تواند جای آق‌اویلر بنشیند.

ـ چادر سفید که ارث ومیراث کسی نیست آرپاچی! کاش که‌رسم و رسوم صحرا را بهتر از این یادت داده بودم. توی صحرا، هرکس که لیاقت داشته باشد و مردم‌هم او را بخواهند، توی چادر سفید می‌نشیند و کدخدایی می‌کند. تو، این را نمی‌دانستی؟

ـ اگر حرف ازلیاقت درمیان باشد، هیچکس‌به‌جز خودآق‌اویلر، بزرگترِ اینچه‌برون نیست. تا وقتی‌آق‌اویلر زنده است؛ براساس‌لیاقت، کدخدا اوست نه‌دیگری.

ـ کاسه‌ی داغ‌تر ازآش نباش آرپاچی! از خانه‌یی دفاع کُن که صاحبِ خانه‌آن راترك نکرده‌باشد! آق‌اویلر، خودش نخواست کدخدای اینچه‌برون‌باشد. ما که او را به‌زور از چادر سفید بیرون نکردیم. مردم را تنها گذاشت و رفت‌آن بالا نشست. دراین میان، گناه مردم‌چیست؟

ـ من آن‌شب که آق‌اویلر، کدخدایی را رها کرد، آنجا بودم پدر. و هیچ‌چیز راهم فراموش نکرده‌ام.

ـ خوشحالم که پسرم حافظه‌ی خوبی دارد. خُب؟

ـ بویان‌میش به‌ناحق زد، و آق‌اویلر، مردانه جواب داد.

ـ به‌هرحال، به‌گفته‌ی خودت، آق‌اویلر، کدخدایی را رها کرد و رفت؛ و بیشتراز سه‌سال است‌که اینچه‌برون، بزرگتر ندارد. این، مایه‌ی خجالت همه‌ی‌ماست. و... پدرزنِ توهم، دراین سه‌سال و... چندماه... که به‌او فرصت دادیم، نخواست‌که به‌چادر سفید برگردد.

ـ از او نخواستیدکه برگردد.

ـ چرابخواهیم‌پسرم؟ برای اینکه به‌هیچکس‌احترام‌نگذاشته‌است؟

ـ تاری‌ساخلا! هیچکدام از آدم‌هایی‌که آق‌اویلر به‌آنها احترام نمی‌گذارد، لیاقتِ احترام را ندارند.

نخستین ضربه‌ی سخت، تاری‌ساخلا را تکان داد.

ـ حتی پدرت، آرپاچی؟

ـ اگر بخواهد به‌جای او بنشیند، بله!

ـ ببینم! تو دامادآق‌اویلری یا نوکرش؟

زخم دربرابر زخم. زیر چشم‌های آرپاچیِ جوان لرزید.

بوی تندِ حادثه می‌آمد.

ـ تاری‌ساخلا! من به‌اینجا نیامده‌ام تا با تو بجنگم و دشنامت‌را بادشنام، پوزخندت رابا پوزخند جواب بدهم. من نیامده‌ام‌که زخم‌زبان بزنم وحُرمت پدر، ندیده بگیرم. اگرچنین می‌کنم از سرِ ناچاری‌ست نه تمایل. من فقط آمده‌ام تا از تو بخواهم کــه از چادر سفید و مقام کدخدایی بگذری‌ـ برای همیشه.

ـ هه! چه حرف‌ها می‌زنی پسرم! مرا اهالی اینچه‌برون انتخاب کرده‌اند.

●

یاشولی آیدین آهسته از چادرش بیرون آمـد. از جلوی چادر آی‌دوغدی گذشت، داشلی را صدا کرد، و داشلی جواب داد.

یاشولی گفت: پسر! تفنگت را بردار و برو پهلوی تاری‌ساخلا! مواظبش باش!

بعد، یاشولی، اولدوز راهم صدا کرد- که چادرش چسبیده بود به‌چادر داشلی.

- اولدوز! تفنگت را بردار بروپیش‌تاری ساخلا! از این به‌بعد، کار تو وداشلی این است‌که مراقب‌تاری‌ساخلا باشید - که‌کدخدای‌اوبه‌ی ماست.

- چشم، یاشولی.

●

- هه! چه حرف‌ها می‌زنی پسرم! مرا اهالی اینچه برون انتخاب کرده‌اند.

- پدر! من‌از اهالیِ اینچه‌برون‌نیستم که به‌تو می‌گویم کدخدایی را قبول نکن؟

- این حرف را وقتی باید می‌زدی‌که همه‌ی ما توی چادر عثمان جمع بودیم. وتازه، حرفت درصورتی‌قبول می‌شدکه بیشترِ مردم‌اینچه‌برون طرفدارت بـاشند، نه‌فقط یك یا دونفر. سه‌مـاه طول کشید تا من کدخدایی را قبول کردم. حالا دیگر گذشته پسرم...

- نگذشته پدر. بگوکه نمی‌توانی این‌کار را قبول کنی.

- نه. این بی‌احترامی به‌مردمی‌ست‌که مرا انتخاب کرده‌اند.

- شوخی می‌کنی‌پدر! کدام انتخاب؟ هیچکس از تو نخواست‌که

کدخدای اینچه‌برون باشی، هیچکس. مردم، به اراده‌ی ملا آیدین- که در دشمنی اوبا اوجاهاشکی نیست-آی‌دوغدی و دُردی‌محمد را انتخاب کردند. وقتی آی‌دوغدی و دُردی محمد- کـه آدم‌های عاقلی هستند- کدخدایی را قبول نکردند، اینچه‌برونی‌ها، بازهم به اصرار و به خرجِ ملا، مجبور شدند به تو پیشنهاد بدهند. ملاآیدین مـی‌خواهد یکی از نزدیکانِ آق‌اویلر را در برابر او قرار بدهد: آی‌دوغدی - پدر کعبه، دُردی‌محمد- پدرمارال، و تو- پدرمن، که تنها داماد آق‌اویلرم. دراین کار، هیچ نیرنگ و توطئه‌ی‌کثیفی نمی‌بینی پدر؟

- آرپاچی! تو پدرت را خوب نمی‌شناسی. تاری ساخلا جایی نمی‌خوابدکه نَم داشته باشد. مطمئن باش پسرم!

- این به‌من مربوط نیست که تو کجا می‌خوابی، تاری ساخلا! چیزی‌که به‌من مربوط است این است‌که نگذارم تو، به خصوص تو، به جای آق‌اویلر بنشینی.

تاری ساخلا ناگهان داشلی و اولدوز را دیدکه دربیست قدمی، پشت آرپاچی ایستاده‌اند، ودرچهره‌هایشان ودست‌های چسبیده به‌تفنگ شان، انتظاری هست.

رنگ از صورت تاری ساخلا پرید.

تاری‌ساخلافقط آرپاچی را داشت، وآرپاچی، عزیزپدر بود. آنها، پیش از این ظهرنفرین‌شده، همیشه مثل دو برادر خوب با هم حرف زده بودند نه‌مثل یك پدر و پسر ترکمن قدیمی. تاری ساخلا، چقدر دلش‌می‌خواست‌که حرف آرپاچی را قبول کند، روی شانه‌ی او بکوبد، گالانی بخندد و بگوید: «باشد آرپاچی! به خاطر تو از آن چادر سفید و مقام کدخدایی که سهل است، از همه‌ی دنیا می‌گذرم»؛ اما تاری ساخلا هم

غروری داشت. و در شأنِ او نبود که عقب بنشیند و تسلیم شود. از این گذشته، تاری ساخلا، در حضور همه‌ی بزرگان اینچه برون، کدخدایی را قبول کرده بود. مگر می‌توانست به آنها بگوید: «پسرم، داماد آق‌اویلر، از من خواست که کدخدا نباشم، من هم قبول کردم»؟ به او می‌خندیدند، مسخره‌اش می‌کردند، و می‌گفتند: «خوفِ از اوجاها، تاری‌ساخلا را هم از مردی انداخته است»...

اما، این که تاری‌ساخلا، چرا پیش از قبول کدخدایی، با آرپاچی مشورت نکرده بود ـ گرچه در این باره بسیار اندیشیده بود و حتی برای این کار، از یاشولی فرصتی هم خواسته بود ـ مسأله‌یی‌ست که به سادگی نمی‌توان آن را جواب گفت.

ازنظر تاری‌ساخلا ـ که خود را مردی مستقل و مقتدر می‌دانست ـ درمیان گذاشتن مسأله با آرپاچی، دقیقاً به معنای اجازه خواستن از آق‌اویلر بود؛ زیرا تاری‌ساخلا خوب می‌دانست که در آن شرایط، آرپاچی، محکم‌ترین تکیه‌گاه آق‌اویلر است و کاملاً مؤمن به او. پس، «آرپاچی! نظر تو در این باره چیست؟» مفهوم آشکارش این بود که «آرپاچی! آیا آق‌اویلر، موافق کدخدایی من هست یا نه؟ و آیا اجازه می‌دهد من کدخدا باشم یا اجازه نمی‌دهد؟» که در این صورت، پاسخ، اگر مثبت بود، دیگر تاری ساخلا، در درون خویش، خود را «کدخدای مردم» به حساب نمی‌آورد؛ بلکه منتخبِ شخص آق‌اویلر می‌دانست؛ و این انتخاب، برای او تعهّداتی ایجاد می‌کرد؛ و اگر پاسخ، منفی بود، آنوقت معلوم می‌شد که مخالفان اندیشه و رفتار آق‌اویلر، واقعاً مخالف او نیستند؛ بلکه تن به نوعی تظاهر و ریا سپرده‌اند تا عوام ـ و به خصوص، نماینده‌ی غیر منتخب ایشان یعنی مُلا آیدین ـ را با خود داشته باشند و از سنگ‌پرانی‌های درخت

مقدّس و نوچه‌های به فساد کشانده شده‌ی آیدین در امان بمانند. و در هر دو حال، دیگر تاری ساخلایی وجود نداشت؛ بلکه باز هم حرف از «نوکران آق‌اویلر» درمیان بود؛ حال آنکه تاری‌ساخلا، لااقل درخلوت، خود را قانع کرده بود که بنا به مصلحت مردم ـ و نه از روی خودخواهی و خودنمایی ـ کدخدایی را پذیرفته است؛ و هدفی جز خدمت به مردم و مقاومت در برابر گرایش‌های ضد ترکمنی و ضدّ سُنت ندارد و نخواهد داشت...

تاری‌ساخلا، تفنگ‌کشان حرفه‌یی یاشولی آیدین را دید و رنگ از صورتش پرید.

تاری ساخلا نعره کشید: آهای شما دو نفر آنجا چه می‌خواهید؟

ـ ...

ـ داشلی! اولدوز! با شما هستم، احمق‌ها! کرشده‌یید؟ پرسیدم آنجا چه می‌خواهید؟

ـ ما مراقب تو هستیم آق‌اویلر!

ـ مراقبت من؟ ببین به این دوتا بچه‌ی خرفت چه حرفها یادداده‌اند آرپاچی! یعنی من آنقدر علیلم که شما آدم‌های مردنی بدبخت باید ازم مراقبت کنید؟

ـ یاشولی از ما خواسته، تاری ساخلا!

ـ یاشولی؟ همین یاشولی آیدین که عبای خودش را نمی‌تواند روی دوشش نگه دارد؟ او برای خودش کرده. اگر یك دفعه‌ی دیگر ببینم که این مرد برای من از این لقمه‌ها گرفته، می‌فرستمش برود آق‌چلی ملایی کند. فهمیدید؟

ـ بله کدخدا!

ـ بروید گم شوید از اینجا! یالله! زود!

آرپاچی که روی‌گردانده بود و به‌تفنگداران آق‌اویلر تازه نگاه می‌کرد، برگشت و در انتظار حرفی ماند که تاری‌ساخلا نزده بود.

اما در نگاه آرپاچی، رضایتی بود.

آرپاچی می‌دانست که همه‌ی اینچه برونی‌ها ـ در آن نیمروز داغ ـ صدای فریادهای تاری‌ساخلا را شنیده‌اند، و دوستان یاشولی، متعجبانه زیر لب گفته‌اند: عجب کسی را انتخاب کردیم! هنوز به جایی نرسیده می‌خواهد یاشولی آیدین را پرت کند توی آق‌چلی. امروز که اینطور است، وای به فردای همه‌ی ما. این یاشولی هم عجب آدم شناسی‌ست واقعاً.

(اما باید به‌خاطر داشت که یاشولی آیدین هم برای پیشبرد مقاصدش، به یك «بَدَلْ اوجا» احتیاج داشت؛ مردی که بخشِ نمایشیِ قدرتهای آق‌اویلر را داشته باشد، وحتی بیش از این. ودر راه مستقرکردنِ چنین آدمی، یاشولی، هیچ ابایی نداشت از اینکه خودش هم، گهگاه تیپّایی بخورد ـ که در این صورت تیپا زننده، مردم ساده‌دل را بیشتر قانع می‌کرد که آق اویلر دیگری‌ست که از گرد راه رسیده است و راه و رسم فرمانروایی را خوب می‌داند...)

تاری ساخلا ایستاد و در سکوتی داغ نگاه کرد؛ آنقدر که داشلی و اولدوز، خفیف وسرافکنده، به‌چادرهایشان بازگشتند. و باز، میدان اینچه برون، خالی شد. سگ، زبانِ سرخش را له‌له زنان نشان داد، و خروسِ تشنه به سوی مُرغی که در سایه‌ی لانه‌اش خفته بود رفت.

ـ خُب... چی گفتی پسرم؟ گفتی که نمی‌گذاری من به جای پدر زنت بنشینم. نه؟

ـ نگفتم «پدرزنم»؛ گفتم «آق‌اویلر اوجا ـ مردی که هنوز لیاقت

و قدرت اداره‌کردن اینچه برون و بزرگتری قبیله‌ی یموت را دارد.

ـ بسیار خوب. جمله‌ام را اصلاح می‌کنم. گفتی که نمی‌گذاری تاری‌ساخلا، کدخدای اینچه برون باشد. بله؟

ـ بله پدر.

ـ این کار را بکن پسرم!

ـ پس کنار نمی‌کشی. نه؟

ـ ابدا.

ـ حتی به خواهش من؟

ـ به‌خواهش هیچکس.

آرپاچی زیرلب گفت: «عیب ندارد پدر، عیب ندارد» و چرخید تا از راهِ آمده بازگردد. هنوز چند قدمی بر نداشته بود که تاری ساخلا با صدای بلند گفت: بی‌عیب که نیست آرپاچی! این هم ازنقشه‌های پدرزن توست که پسر را در مقابل پدر بگذارد.

آرپاچی، روی‌گرداند و به فریادگفت: نه تاری ساخلا! این، از نقشه‌های آق‌اویلر نیست که آن بالا، درتنهایی نشسته و به‌آینده‌ی صحرا فکر می‌کند؛ این ازنقشه‌های اربابت یاشولی آیدین است.

تاری ساخلا لبخند زد، بعد با صدا خندید، و بعد به قهقهه. او می‌خواست نشان بدهد که همه‌ی حرف‌ها شوخیِ دوستانه‌یی بیشتر نبوده است و هیچ حادثه‌یی هم اتفّاق نیفتاده.

اما، به راستی، بوی حادثه می‌آمد.

تاری ساخلا، خندان فریاد زد: من پس‌فردا اثاثم را به‌چادر سفید می‌آورم و همسایه‌ی تو می‌شوم، آرپاچی! باید کمکم کنی...

آرپاچی، بی‌آنکه روی بگرداند، جواب داد: می‌بینیم پدر!

آت‌میش، توی چادرش، روی زانوها نشسته بود و خم شده به آتش‌نیمروشن بی‌شعله می‌دمید. باهردمیدنی، مختصرشعله‌یی‌پیدا می‌شد و فرو می‌نشست، و دود، پیچان وگم کرده راه، ولو می‌شد؛ و اشك به چشم‌های آت‌میش آمده بود.

آت میش آنقدر دمید تا شعله‌ی کامل بر دود چیره شد.

آت میش، همچنان که به این مثل قدیمی ترکمنی می‌اندیشید که «آتش، بدون‌دودنمی‌شود،جوان، بدون‌گناه»،قوری‌سیاه راروی‌سه‌پایه‌ی سیاه‌گذاشت ونشست به‌نگاه‌کردنِ آتش. تمام زندگی او شده بود جدال با زندگی. بهترین‌سالهای‌عمرش راترسان ازقفا، نگرانِ فردا، و بیمناك از هرجنبش و صدا برباد می‌داد، و مانده بود که چه کند. اگر تفنگ را زمین می‌گذاشت، به‌اوامانِ آب‌خوردن‌هم‌نمی‌دادند؛ واگرنمی‌گذاشت، مجبور بود امانِ آب خوردن را ازخیلی‌ها بگیرد.

نُه تفنگ، ردیف، به دیواره‌ی چادر تکیه داشت، و یك تفنگ هم کنار دستش، روی زمین افتاده بود.

آت میش به تفنگ‌ها، به‌آتش، و به‌کیسه‌های چارپاره و باروت ـ‌که‌کُلِّ مایملكِ او بود ـ نگاه‌کرد و به‌صدای‌سم اسبی‌که نزدیك می‌ـ شدگوش سپرد.

ـ «این یاماق است‌که‌می‌آید. یاماق، چه‌نعمتی‌ست برای من! اگر او نبود، اینجا، در تنهایی، دق می‌کردم... حتی یك لحظه هم خواب راحت نداشتم. چه خوب است‌که آدم، کسی را داشته باشد؛ کسی مثل یاماق را...»

اما یاماق، درگذشته، دوست‌نزدیك آلنی بود نه آت‌میش. وقتی

آت‌میش‌هنوزتاختن‌یادنگرفته‌بود،یاماق‌وآلنی، درکنارهم‌اسب‌می‌تاختند و ازآت‌اوغلان‌های نام‌آور وجایزه بگیرِ صحرابودند. بعدها، آت‌میش، دنبالشان‌افتاده بود، و بعد هم درسوارکاری و تیراندازی،آنها را پشت سرگذاشته‌بود. یاماق به‌آلنی‌گفته بود: «این برادرت، رویش‌خیلی زیاد شده. حالا دیگر ما به‌گردِ اسبش‌هم‌نمی‌رسیم.» وآلنی جواب داده بود: «چه‌فایده داردکه به‌گرد اسبش برسیم؟ یا بایدخیلی جلو باشیم یا خیلی عقب ـ که اقلاً خاك نخوریم! هم گرد و خاك، هم خفّتِ عقب ماندن؟ چه حرفها می‌زنی یاماق!»

یاماق، ازآن شب که‌آت‌میش، تفنگ ازدست‌آی‌دوغدی درآورد، نوعی شیفتگی نسبت به او احساس کرد. و بعد هم دلش خواسته بود که در لحظه‌ی مرگ آت‌میش ـ این‌گالان اوجای کوچك ـ کنارش باشد و دلداری‌اش بدهد تا آسوده بمیرد؛ زیرا برای یاماق مُسلّم شده بود که آت میش، خیلی زودکشته خواهد شد؛ و به‌همین دلیل هم نسبت به او احساس محبّتی دلجویانه و پدرانه داشت.

آت‌میش فکرکرد: «الان می‌آید، خندان و سبك؛ و همه‌ی خبرها را ازاینجه‌برون وایری‌بوغوز وجاهای دیگرمی‌آورد. بعد چای می‌خوریم وشام. بازهم‌چای، بازهم‌چای... وبعد درازمی‌کشیم وبحث‌می‌کنیم...»

آت میش، با تصّور قطعیِ اینکه صدای سُم، متعلّق به اسب یاماق است، برخاست، چفت در را بازکرد، و عقب نشست.

صدای سم اسب، قطع شد.

آت میش به در چادر نگاه‌کرد.

ـ کسی توی این چادر هست؟

آت‌میش، جا خورد. صداکمی‌آشنا بود؛ اما نه‌آنقدرکه‌آت‌میش

را به یادکسی بیندازد. پس تفنگ را سرِ دست آورد، چخماق را کشید، وآرام‌آرام به‌طرفِ ردیفِ تفنگ‌های پُررفت ودرمیان‌تفنگ‌ها ایستاد.

- آت‌میش، پسر آق‌اویلر، توی چادر است.

- کسِ دیگری هم هست؟

- نه... من، تنها هستم.

- **آلا، پسر آقشام‌گلن،** می‌تواند بیاید تو؟

صورت‌آت‌میش‌دگرگون‌شد: تعجب، اضطراب، تردید وناباوری...

آت میش، حتی یك لحظه فکرکرد تا معنیِ این جمله را فهمید و رابطه‌ها راکشف‌کرد: «آلاّ، پسر **آقشام‌گلن،** می‌تواند بیاید تو؟»

- بیا تو پسر عمو! بیا تو!

در، باز شد؛ نمد چادرکنار رفت؛ و آلاّ پا به درون‌گذاشت.

- س...س... سلام!

این، خود آت میش بود که پای در ایستاده بود. آنها به طرزی باور نکردنی شبیه هم بودند. آلاّ متعجبانه نگاه‌کرد و آت‌میش نیز.

آت‌میش با لبخندی‌گفت: تو...تو...توکه‌عینِ خودِ منی، آلاّ!

- پس واقعاً پسر عمو هستیم. نه؟

- ندیده‌ام‌که پسر عموها اینطور به‌هم شبیه باشند. بیا... بنشین!

آت‌میش، تازه وجود تفنگ چخماق کشیده را در دستهای خـود حس‌کرد و خجل‌شد. آهسته‌نیم‌چرخی زد، تفنگ را به دیواره تکیه داد، چند قدمی به جلو بر داشت، دست آلا را فشرد و صورتش را بوسید.

- خوش‌آمدی آلاّ! حتماً راه‌ُگم کرده‌یی که به اینجا رسیده‌یی.

آلاّ خندید و مهربانی غریبی به صورتش ریخت.

- زحمتی راکه برای پیداکردن چادرت‌کشیده‌ام بی اجر نکن پسر

عمو! من، سه‌روزِ تمام است‌که درسرزمین یموت می‌گردم؛ و بهتراست بگویم سه شب؛ چون روزها پنهان می‌شدم و شبها می‌گشتم.

آت‌میش، پی‌چیزی یا حرفی‌می‌گشت. خودش‌را ُگم کرده بود و نمی‌دانست چه باید بکند.

- بن... بنشین‌آلاّ! چه‌چیز تورا به‌تیررس اینچه‌برونی‌ها آورده؟

آلاّ به اطرافش نگاه کرد - به همه جا. هنوز خنده‌ی مهربانی‌ها روی صورتش بود. به ردیف تفنگ‌ها خیره شد. بعد، همانجا، جلوی در چادر نشست و با انگشت به تفنگ‌ها اشاره‌کرد.

- این تفنگ‌ها مرا به تیررس یموتها آورد.

- ولی من آنها را برای‌کشتن‌گوکلانها ُپرنکرده‌ام. من در تمام عمرم‌حتی یك‌گوکلانی را زخمی‌هم‌نکرده‌ام. باید چندقدم جلوتر بروی، به‌کنار اینچه‌برون‌برسی تا ببینی‌که اینچه‌برونی‌ها با یك گومیشانی چه می‌کنند!

آلای جوان، ناگهان جدّی شد و نخستین ضربه‌اش را زد.

- همان‌کاری را، که اگر بتوانند، با یك اوجا می‌کنند. نه؟

- تو... تو ازکجا خبر داری؟

- خبر که خانه ندارد برادر! مثل باد، توی صحرا می‌گردد و به همه جا می‌رسد. من حتی می‌دانم که‌گلّه‌های شما را - که امانت است پیش شما- پسرهای برادر زن بویان میش به ییلاق و قشلاق می‌برند، و می‌دانم که بویان‌میش، که پدربزرگ شماست وهمیشه نزدیکترین دوست اوجاها بوده، امروز دیگر با شما نیست.

آت میش، ُبهت زده نگاه می‌کرد.

- پس...پس‌چرا من ازحال‌وروزگومیشانی‌ها، وعمویم آقشام‌گلن

خبرندارم؟ من‌حتی نمی‌دانستم که‌آقشام، پسری به‌قد وقواره‌ی تو دارد...

ـ برای اینکه به‌حرف‌های باد، گوش نمی‌کنی آت میش! تو، خودت هستی‌وخودت. ازبیرونِ چادرت‌خبرنداری، چه‌رسدبه‌گومیشان.

آت‌میش، همچنان حیرت‌زده به‌آلاّ نگاه می‌کرد.

ـ یعنی تو... تو... تو که از آن طرف قره‌چای آمده‌یی، مرا اینطور می‌شناسی؟

ـ باور نکن‌که خوب بشناسم. من خیلی چیزها را نمی‌دانم؛ و برای همین هم آمده‌ام. بـه‌من بگو آت میش! اوجاها، بدجوری تنها مانده‌اند. نه؟

برقی از خشم به‌چشم‌های آت‌میش آمد. برای او هیچ‌چیز خفّت‌آورتر از آن نبود که ترّحم و همدردی غریبه‌یی را تحمل کند.

ـ جوابم را ندادی آت‌میش. اوجاها تنها مانده‌اند؟

ـ اوجاها، تاوقتی‌که باهم‌باشند، تنها نیستند؛ خیلی‌هم زیادند. پسر عمو! نکندکه این‌راه دراز را، با ترس ولرز، آمده‌یی‌که به‌ماکمك کنی. ها؟

آلاّ، خجل، سر به‌زیر انداخت.

شب از آن شبهای خلوت و بیصدای صحرا بود؛ آنچنان‌آرام و خاموش، کـه صدای سکوت هم شنیده می‌شد. و همین صدا بود، در همینگونه شبها، که رعشه براندام آت‌میش جوانسال می‌انداخت.

آلاّ، همچنان سربه‌زیر، آهسته‌گفت: مرا پدرم فـرستاده، خودم نیامده‌ام. خشونتت را هم برای خودت‌نگه‌دار، وبرای‌آنها که تادیروز به‌خاطرپدرت سینه‌چاك می‌دادند، و امروز، جز نابودشدن اوجاها چیزی نمی‌خواهند. من، سَرِ جنگ ندارم و تحملِ تندی‌هم نمی‌کنم.

ـ خب؟

ـ آقشام گلن، نگران است ـ خیلی. اودرتمام این سالهای‌جدایی، دلش به‌این خوش بودکه برادرش، بزرگِ اینچه‌برون است و محبوبِ مردم. ازطرف گوکلانهاهم مطمئن بود کـه دیگر خیال جنگ ندارند و سرشان به‌زندگی و کسب‌وکار خودشان گرم است. او همیشه مـی‌گفت: «من وآق‌اویلر، آرامش راتوی صحرا قسمت‌کرده‌ییم، و تا روزی‌که ما زنده‌ییم، قبائل ترکمن برای هم خنجر نمی‌کشند.» اما مدتی‌ست کـه پیاپی، خبرهای بدی از اینچه‌برون می‌رسد. می‌گویند ممکن است کـه اوجاها را قتل‌عام کنند. می‌گویند که چند نفر، شب و روز، مثل سایه دنبال شما هستند تا سرِ فرصت، کلك‌تان را بکنند. پسر بزرگ‌آق‌اویلر را با تیر زده‌اند، چادر تو را به‌آتش کشیده‌اند، و شایدهم برای کشتنِ پسرِ میانی آق‌اویلر، آدمهایی را آماده‌کرده باشند... کسی‌هم که این نقشه‌هارامی‌کشد، باشولی‌آیدین است‌که‌کینه‌ی‌کهنه‌یی نسبت به‌اوجاها دارد و سخت مـی‌ترسد از اینکه اوجاها، درخت مقدس را بسوزانند. پدرم می‌خواهد بداندکه این حرفها درست است یا نه؛ واگر درست‌است تا چه‌حد بیم خطر می‌رود؟

ـ آلاّ! می‌توانم بپرسم‌که گرفتاری‌های یموت‌ها چه ربطی بـه گوکلان‌ها دارد؟

ـ تو هنوزهم توی خودت‌هستی آت‌میش، و حرف‌های مرا نمی‌شنوی. اینجا، حرف از یموت وگوکلان نیست. حرف از مردی‌ست که بـرادرش را دوست دارد، و با اینکه سالهای سال است او را ندیده، هیچوقت از حال وروزش بی‌خبر نبوده. پدرم همیشه می‌گوید: «دیوار، برادری‌ها را ازبین نمی‌بَرد؛ زمان‌هم همینطور. صدسال‌هم‌که بگذرد،

من و آق‌اویلر برادریم ، و پسرهای ما پسر عموهای هم هستند . هیچ رودخانه‌ی پُرآبی میان دو برادر جدایی نمی‌اندازد؛ چه رسد به‌قره‌چای که نیمی از سال خشک است.» خُب... حالا به من بگو آنچه شنیده‌ییم درست است، و اوضاع، واقعاً خطرناك است؟

ـ تا حدودی...نه‌کاملاً. پدرم، همانطورکه حتماً می‌دانی، آلنی را فرستاد به‌شهر تا حکیم بشود. و این، بهانه‌یی به‌دست اینچه‌برونی‌ها داد... اما همه‌ی مسأله‌همین نیست. من خیال می‌کنم که‌آنها فقط منتظر بهانه بوده‌اند. اینچه‌برونی‌ها حرف‌های زیادی می‌زنند. آنها می‌گویند که آق‌اویلر و آقشام‌گلن با هم قرار گذاشته‌اندکه صحرا را به شهری‌ها بفروشند. با رضاخان و نوکرهای حکومت‌هم ساخته‌اند. آلنی رفته شهر تا زیردست شهری‌ها راه و رسم فریب دادن ترکمن‌ها را یاد بگیرد و با دواهای شهری، یموت‌ها را مسموم کند. شهری‌ها دین و ایمان محکمی ندارند، و آلنی وقتی برگردد، مردم را به بی‌دینی می‌کشاند... وازاین جور حرف‌ها ـ که شاید شنیده باشی، و بیشتر ازمن‌هم شنیده باشی. من، اول، حرف‌هایشان را باورکردم، و چیزی نمانده بودکه با پدرم درگیر شوم؛ اما آق‌اویلر به‌دیدنم آمد و مرا قانع کردکه اشتباه می‌کنم، و با من قراری‌گذاشت...

بعد ازآن، من تنها کسی هستم‌که با دشمنان پدرم می‌جنگم، و یکی‌یکی آنها را به‌خاك می‌کشم. این تفنگ‌هاهم برای آنهاست.

ـ شنیده‌ام. پالتای ساربان به‌من گفت که توچطور یك اینچه‌برونی جلوی چشم صدنفر، به‌خاطر او کُشتی.

ـ و بعدهم قره بوغاز ایری بوغوزی را ، و بعدهم چند نفر دیگر را. همین روزهاهم نوبت آدمی‌ست به‌اسم آسیلان ـ که به سلامم جواب

نمی‌دهد.

ـ تو محتاج سلام‌کردنی یا جواب سلام‌را دریافت‌کردن؟

ـ هیچکدام. من از احتیاج بُریده‌ام. فقط این را می‌خواهم که به اوجاها احترام بگذارند. بجنگند؛ اما مثل قدیمی‌ها. اینها شب‌های خوب صحرا را با پچپچه‌های نامردانه‌شان خراب کرده‌اند. و من، برای جواب‌دادن به‌همه‌ی پچپچه‌ها چیزی جز تفنگ ندارم...

آت‌میش به‌آب نگاه‌کردکه می‌جوشید. چای آورد و ریخت‌توی قوری. قوری را از روی سه‌پایه برداشت و نشاند کنار آتش؛ و نشست تا دَم بکشد.

آلاّ گفت: آلاّ خیلی نمی‌داند؛ اما خیال نمی‌کند این‌راه درستی باشدکه تو پیش گرفته‌یی.

ـ خیلی‌ها خیال نمی‌کنند.

ـ و توهم قبول نمی‌کنی.

ـ اگر قبول‌کنم، خیال می‌کنی چه‌چیز عوض می‌شود؟ دیگر آب ازسر من گذشته است. این را همه‌می‌دانند. من زنده‌یی هستم‌که به‌چشم نزدیکترین کسانم، مُرده می‌آیم ـ حتی مادرم، که حاضر است صد بار سیاهمرگ بمیرد ویك مو ازسر من کم نشود. من، چه بکُشم چه‌نکُشم، کشته می‌شوم. صدهانفر توی تمام صحرا تشنه‌ی خون من‌اند؛ توی‌تمام صحرا. و ازاین تشنگی، تشنه نمی‌گذرند.می‌فهمی آلاّ؟ پس چرا یك‌بار دیگر قدرت‌اوجاها را به‌آنها نشان‌ندهم؟ چرا حالی‌شان نکنم که‌دشمنیِ بی‌دلیل با آق اویلر، دشمنیِ ارزانی نیست؟ و چرا به آنها ثابت نکنم که در وجود هر اوجایی یك‌گالان‌اوجا هست؟ ها؟ چرا این کار رانکنم؟

در صدای آت‌میش، لرزش واندوهی بود، و در نگاهش نیز.

- من، تا روزی‌که ده تا ساچمه داشته باشم و یك کیله باروت، تفنگ را زمین نمی‌گذارم. این از من؛ به‌بقیه‌هم هیچ‌کاری ندارم.

- اما آت‌میش! این‌کارها مشکل ما را حل نمی‌کند.

- «مُشکلِ ما» ؟ یعنی حالا دیگر مـــا و شما آنقدر به‌هم نزدیك شده‌ییم که می‌توانیم از مشکلِ «ما» حرف بزنیم؟

- چرا برمی‌گردی آت میش ؟ چرا دائماً برمی‌گردی به جایی که مدتهاست ازآنجا دور شده‌ییم؟ این قصه‌ها مال قدیم بود؛ قصه‌ی یموت و گوکلان، تکه وخورلی؛ قصه‌ی دشمنی‌های افسانه‌یی، قصه‌ی کینه‌های کهنه...

به‌من نگاه‌کن آت‌میش! من، مثلاً یك گوکلان و یك‌گومیشانی هستم. چه‌فرقی با تودارم؟ ما می‌توانیم به‌جای‌هم سرِ سفره‌ی‌عموهایمان بنشینیم، بی‌آنکه‌آنهابتوانند بفهمندکه برادرزاده‌ها را مهمان‌کرده‌اند، نه‌پسرها را. می‌گویند یموت و گوکلان، هزار سال است سرِ سفره‌ی هم نمی‌نشینند و به‌صورت هم نگاه نمی‌کنند. حالا تـو به‌صورت من نگاه کن؛ خوب نگاه‌کن آت‌میش! ما یکی هستیم واینقدر از هم دور.همتی کن تا به‌هم برسیم. آنوقت دیگر احتیاجی نیست‌که تو باکشتن‌همسایه‌هایت، قدرت اوجاها را به رُخ آنها بکشی، و احتیاجی نیست‌که یك عاشق یموتی، برای بردن معشوق‌گوکلانی خودش، همه‌ی برادرها را به‌کشتن بدهد...

آت‌میش، از هرچه‌که بوی‌اندرز می‌داد، بیزار بود. پندناپذیری را در تك تك اجزاءِ صورتش، در چشمان سیاهِ شکاکش، در دستهای لرزانِ مرددش، وبرگونه‌های‌استخوانی برافروخته‌اش‌می‌توانستی ببینی؛ ومی‌توانستی باورکنی‌که هیچ نصیحتی را راحت‌تر ازصدضربه‌ی شلاق،

تحمل‌نمی‌کند، و هیچ‌حکمتی برای او بیش از یك‌کیسه‌چارپاره‌ی برّاق نمی‌ارزد.

آت میش، بی‌آنکه‌جواب آلا را بدهد، برخاست، رفت ته‌چادر، از زیر تخت سه تاکاسه و قندان آورد و باز نشست‌کنار چای.

- مثل پدرم حرف می‌زنی.

- من مثل پدر خودم حرف می‌زنم.

- به‌هرحال‌مثل‌پیرمردهایی‌حرف‌می‌زنی‌که‌خیال‌می‌کنندهرشکست، تجربه‌یی‌ست بـــرای یك پیروزی؛ و تا آخر عمر هم این اعتقاد را حفظ می‌کنند، و یك روز هم با انبانی از انواع شکست‌ها مرخّص می‌شوند و می‌روند زیرخاك... می‌دانی‌آلا؟ من برادری دارم به‌اسم پالاز. محتاط و سر به‌زیراست - تا بخواهی. عاشق‌آشتی‌ست. توی چادرش تفنگ نگه نمی‌دارد - از ترس آنکه مبادا یك روز مجبور شود برای پاك کردنش، آن را به دست بگیرد. این روزها هم لنگان لنگان راه می‌رود و تخم دوستی ومحبت می‌پاشد: «ما چه‌کرده‌ییم برادرها؟ ما چه‌کرده‌ییم برادرها که سزاوار این همه خشونت باشیم؟ بیایید در کنار هم با صلح و صفا زندگی‌کنیم!» بله‌آلا... این حرف‌های خوب تو، به دردآن پالاز خوب ما می‌خورد. چرا به دیدن او نمی‌روی؟

- نه... پالاز توی اوبه زندگی‌می‌کند؛کنار اینچه برونی‌ها. من زندگی‌ام را ازسرراه‌نیاورده‌ام‌که بی‌جهت آن‌را از دست بدهم. من حتی یك‌کارد هم بر نداشته‌ام.

- صورت تو شبیه من است، طینت توشبیه‌پالاز. شما دو تا برای هم رفقای خیلی خوبی‌می‌شوید؛ و می‌توانید صد سال درکنار هم زندگی کنید بی‌آنکه یك‌کلمه‌حرف برای‌گفتن داشته باشید. آدم، با خودش‌که

با صدای بلند حرف نمی‌زند. نیست؟

ـ من برادر تو را نمی‌شناسم؛ و برای همین هم معنی طعنه‌ات را نمی‌فهمم.

ـ بعدها می‌فهمی. اگر فرصت نصیحت‌کردن به او بدهند، آنقدر خوب وشیرین و مُفصل حرف می‌زند که دیگرهیچ‌فرصتی برای عمل‌کردن باقی‌نمی‌ماند. پالاز، سنگ را با زبانش‌توی‌آب حل‌می‌کند؛ و با وجود این، اگر همان‌شبِ آمدنِ ساربان‌گوکلانی، من وآرپاچی و یاماق‌آنجا نبودیم، او و همسایه‌ی تو را یکجا قیمه کرده بودند. پالاز، در پناه آدم‌کشی مثل من‌است که‌می‌تواند‌علیه‌آدمکشی سخنرانی‌کند، ودرسایه‌ی خشونتِ من، تا به حال زنده مانده تا بتواند بِ ضدّ خشونت، موعظه کند.

ـ ندیده بودم‌که برادری اینقدر مرید برادرش باشد! حق داشتی که گفتی اوجاها تا وقتی با هم‌اند، تنها نیستند!

ـ پالاز آنقدر اوجا نیست‌که بتواند درکنار ما باشد.

ـ اوجاهای دیگر چقدر اوجا هستند؟

آت‌میش‌رنجید. این، واقعیتِ دردناکی‌بودکه‌آلا به‌سادگی بیان می‌کرد وآت‌میش با تمام قدرت خود ازآن می‌گریخت. دیگر، اوجایی وجود نداشت. اوجاها فقط در تصورات‌آت‌میش زندگی‌می‌کردند. عصرِ مرگِ خانواده‌های بزرگ بود؛ و آت‌میش، حاضرنبود در چنین عصری زندگی کند.

آت میش، در پاسخ آخرین سوآل‌آلا ـ که‌سوآل نبود؛ بلکه زخم زبانی بود تکان دهنده ـ گفت: نمی‌دانم... حالا از من چه می‌خواهی؟

ـ قبل از هر چیز، یك چای داغ؛ چون مدتهاست که تو کنار آن

قوری نشسته‌یی، و من‌هم بسیار خسته‌هستم. می‌ترسم که بمیرم و مزه‌ی چای تو را نچشم. و بعد، من، چیزی نمی‌خواهم. آقشام‌گلن به پدرت خیلی اعتقاد دارد. او فکر می‌کندکه‌شاید آق‌اویلر، برای اتحاد صحرا، نقشه‌هایی دارد، و قدم‌های اوّل را برداشته‌که اینطور تنها مانده. برای همین هم مرا فرستاده تا خبرتان‌کنم که تنها نیستید. گومیشان و تمام مردم‌گوکلان پُشت شما هستند.

ـ پُشت ما، برای ترکمن‌کُشی؟

ـ نه... فقط برای آنکه دلگرم باشید، و خیال نکنید که دستتان خالی‌ست.

ـ عجب... که اینطور!

صدای سم اسبی به چادر نزدیك شد. آلاّ گوش‌ها را تیزکرد.

ـ اینطور نترس پسر عمو! توی چادر آت میش، در امانی.

ـ حتماً همانطورکه خودش در امان است!

صدا ایستاد. کسی پیاده شد.

آلا، آهسته و مضطرب پرسید: این‌کیست؟

ـ غریبه نیست.

نمد چادر کنار رفت و یاماق پا به درون چادر گذاشت. حیرت، سلامش را از کمر شکست. به آلا نگاه کرد و به آت میش. باز و باز. چشم‌ها را بست و بازکرد.

ـ یك آت میش برای صحراکم بود؟

ـ او پسرعموی‌من‌است یاماق. آلاّ، پسرآقشام‌گلن، ازگومیشان.

ـ عجب! چه دلی پیداکرده‌اند این‌گوکلانها! دیگر چیزی‌نمانده که پنجشنبه بازارشان را هم بیندازند توی اینچه برون. گندم یموتی

بخرند وغازگوکلانی بفروشند! اوّل که شترِ پیشکشی می‌فرستند. بعدهم خودشان‌می‌آیند واینطور راحتِ ولومی‌شوند توی چادر یك اینچه‌برونی تفنگ‌کش متعصبِ بیرحم. چه تماشایی شده کار این گومیشانی‌ها، که روزگاری‌پیكِ آشتی‌شان‌راتوی‌ایری‌بوغوزسرمی‌بُریدند ـ گوش‌تاگوش!

آلا رنگ باخت و چشم توقعش را دوخت به آت میش.

آت‌میش گفت: یاماق! او پسرعموی‌من‌است. نفهمیدی‌چه‌گفتم؟

یاماق‌که احساس کرد لودگی‌اش آلاّی جوان را پس انـداخته، مهربان و باتمسخرگفت: چرا... چرا... خیلی‌خوب‌فهمیدم. توبه‌تنهایی برای فهماندن خیلی‌چیزهاکافی‌هستی. حالاکه دو تا شده‌یید، کی جرئت دارد چیزی‌را نفهمد؟ امّا جداً به‌من بگوییدچه‌لزومی داشته‌که شما دو نفر اینقدر به‌هم شبیه باشید؟ به‌نظرشما، این پیش‌آمد، ازحقه‌بازی‌های مخصوص ملاآیدین نیست؟ درخت! این پسرعموها را آنقدر به‌هم شبیه کُن که‌من، هرکدامشان‌راکه ازپا درآوردم، بتوانم به‌جای‌آن‌یکی‌تحویل بدهم و پول خوبی به جیب بزنم! درخت! من، تو، و شیطان، سه‌تایی می‌توانیم دنیا را زیر و روکنیم! کمکم کن درخت... کمکم کن!

آلاّ، حیران‌گفت: اینجا همه چیز، عجیب است؛ همه چیز. مـا خیال‌می‌کردیم‌که‌شما، واقعاً به درخت مقدس‌تان ایمان دارید. پس، این یاشولی آیدین شما، حق دارد نگران آینده‌ی خودش باشد...

آت‌میش، سبك خندید وگفت: یاماق با من زندگی مـی‌کند. او پسر آی‌دوغدی ـ از بزرگان اینچه برون ـ است. آی‌دوغدی، دخترش را به برادر من پالاز داده، و در عین حال معتقد است‌که در دنیا چیزی شرم‌آورتر از «عروسِ آق‌اویلر بودن» وجود ندارد.

ـ خجالت بکش آت میش، خجالت بکش! پدرم آنقدر مرد بود

که آنچه راکه‌شبی در حال خشم‌گفته بود، به وقتِ آرامش و عقل پس بگیرد. این تویی‌که تحملّ عقل برایت غیر ممکن است و همیشه هم غیر ممکن بوده... خُب... بگذریم! خـوش آمدی آلای‌گومیشانی! راحت باش و از من نترس‌که تند حرف می‌زنم؛ از این پسر عمویت بترس‌که مثل پدر بزرگتان‌گالان اوجا، باورداردکه دشمن را از هرطرف‌که بزنی، درست زده‌یی. بجنبی، سوراخ سوراخت می‌کند ـ با ده تا تفنگ ـ بعد هم‌بالای نعشت می‌ایستد، قاه قاه می‌خندد، ومی‌گوید: «کشتمش؛ چون مخالف بود» ونمی‌گویدکه با چه‌چیز مخالف بود و با چه‌کسی! جانور عجیبی‌ست...

آلاگفت: در باره‌ی او خیلی چیزها شنیده‌ام. برای همین هم دلم می‌خواست‌ببینمش. توی‌گومیشان، دارد برای‌خودش اسم و رسمی دست و پا می‌کند. پیرزنهایی که‌قصه‌های‌گالان اوجا و سولماز اوچی را برای نوه‌هایشان‌تعریف می‌کنند، آخرش‌هم‌می‌گویند: «بله... یکی ازنوه‌های گالان خونریز، همین‌حالا، آن‌طرف صحرا، پا جای پای‌گالان‌گذاشته... اما جُثه‌ی او را ندارد...» و این را هم شنیده‌ام‌که آت میش، چطور از دوستانش حمایت می‌کند و به‌خاطر آنها تفنگ می‌کشد وزندگی خودش را سر راه می‌اندازد.

تو موج دریایی، گالان اوجا
صدای صحرایی، گالان اوجا!
دشمنِ دشمن، رفیق دوست
با همه‌یی، تنهایی، گالان اوجا!

یاماق، همچنان‌که می‌نشست وسرگرم بازکردن بندهای چاروقش می‌شد، خندان‌گفت: همینطور است که‌تو می‌گویی: آلاّ! فقط عیب‌کار

این است که هرگز نمی‌شود فهمید آت میش چه کسی را دوست خودش می‌داند، چه کسی را دشمن خودش...

هرسه خندیدند، و بعد یاماق به فکر فرو رفت و به این اندیشید که: دارد افسانه می‌شود. هنوزکه نه‌سولمازی را از چادری دزدیده ونه خرمنی را به‌آتش‌کشیده، دارد افسانه می‌شود؛ ولی قصه‌سازها نمی‌دانند که قصه‌ی آت‌میش، آنقدر طولانی نخواهد شدکه بچه‌ی خواب آلودی را هم خواب‌کند...

و از پیِ این فکر، مُحبّانه آت‌میش را نگاه‌کرد.

و صدای شیهه‌ی اسبی آمد.

و صدای بی‌هنگام آواز خروسی از دور.

و آت میش، در آن سکوت مُشوّش، سر بلند کرد وناگهان زیر نگاهِ بسیار رحیم یاماق برافروخت. خودش را گم کردو باالکنتی گفت: حا... حالا دیگر می‌توانیم چای بخوریم. منتظر همین یاماق هرزه‌گو بودم...

ـ وقتی سه تاکاسه آوردی، این را فهمیدم.

ـ بچّه‌ی با هوشی هستی پسر عمو، و همانقدر هم ترسو خدا تو را به پدرت ببخشد! یاماق! من و آلاّ حرف می‌زدیم که تو رسیدی. فرصت بده‌که حرف‌مان را تمام‌کنیم.

یاماق، شوخ طبعانه‌گفت: تمام‌کنیم! تمام‌کنیم! حتماً آدمهای بزرگی مثل‌شما، در باره‌ی چیزهای مهمّی مثل وحدت یموت وگوکلان حرف می‌زنند!

آت‌میش‌گفت: «آلاّ! چیزهایی که تومی‌گویی، خیلی‌خوب‌است. معلوم است‌که بزرگان گوکلان، مدتها نشسته‌اند، زحمت‌کشیده‌اند، فکر کرده‌اند، تا این حرفها را پیدا کرده‌اند و یاد تو داده‌اند؛ اما این

قصه‌های شیرین، به‌درد من نمی‌خورد، ومن‌هم از آنها سر درنمی‌آورم. توی اینچه‌برون، به‌تو گفتم‌که، فقط یك مرد هست‌که برای شنیدن این **بایاتی‌ها** ساخته شده؛ آن‌هم پالاز اوجاست. از پدرم‌هم بگذر. آق‌اویلر، این روزها، چیزی به‌جز آلنی نمی‌فهمد، و جز خوابِ آلنی نمی‌بیند. همه‌ی امیدش به‌آلنی‌ست نه به‌گوکلان و یموت. شایدکه آق‌اویلر، توی کله‌اش، از آلنی، یك درخت مقدس ساخته باشد. کسی چه می‌داند؟ به‌هرحال، دلت می‌خواهد پالاز را به اینجا بیاورم تا با او حرف بزنی؟

ـ نه...نه. من، بعداز اینکه چای خوردم، واگر داشتی، یك‌لقمه شام، شبانه از همین‌جا برمی‌گردم. تو می‌توانی حرف‌های مرا به پالاز بگویی، فرصت بدهی که خوب فکرکند، و بعدهم جوابش را خودت به پدرم برسانی...

آت‌میش متعجبانه گفت: یعنی بیایم به‌گومیشان؟

ـ خُب معلوم است. ماکه گالان و آت‌میش نیستیم. ما مرغابی شکار می‌کنیم نه‌یموتی.

آت‌میش، قاه قاه خندید ومیان خنده‌گفت: شما، فقط به‌این‌دلیل مرغابی شکار می‌کنیدکه گالان‌اوجا فرصت‌نکرد دریا را ازتان بگیرد...

●

چای دیشلمه خوردند، پیش از شام، و چای شیرین با پنیر تازه ونان مانده خوردند، به‌اسم شام. ودرمدتی‌که می‌خوردند، آلاازگومیشان حرف زد، و از اینکه توی قشلاق، بیشتر خانه‌ها چوبی شده و تك‌تك‌هم آجری، ودوتا مدرسه‌ی‌کوچك دارند وچهار تا معلم‌گوکلانی‌که خواندن و نوشتن و تاریخ و جغرافی و حساب را توی شهر یاد گرفته‌اند و یاد بچه‌های ترکمن می‌دهند؛ و از اینکه چندنفر توی گومیشان هستند که

هفته‌یی یک شب، مردم را جمع می‌کنند و برای‌شان روزنامه می‌خوانند.

آت‌میش گفت: من می‌دانم روزنامه چیست. ساچمه‌فروشِ گنبدی، ساچمه‌های مرا توی روزنامه می‌پیچد و به‌من مـی‌دهد. آتش گیرانه‌ی خوبی‌هم هست. زمستان، هیزمِ خیس را شعله‌ور می‌کند!

آلا لبخند زد، و بازهم گفت وگفت وگفت؛ و کوشید تا تصویر غریب و تازه‌یی از گومیشان به‌ذهن آت‌میش و یاماق بفرستد؛ تصویری وسوسه انگیز و فراموش نشدنی.

ـ ما دوتا چاپخانه داریم، و چند تا مغازه‌ی «همه‌چیز فروشی»، و حالاهم می‌خواهیم دوتا گاوآهنِ بدون‌گاو از روسیه بخریم...

(یاماق و آت‌میش خندیدند.)

ـ و یک اتوبوس داریم که مردم را می‌برد و می‌آورد.

ـ توی گنبدهم هست.

ـ بله... و پنجشنبه بازارمان را انداخته‌ییم توی **آق‌قلعه** ـ کـه حالا رضاخان اسمش را گذاشته **پهلوی دژ**؛ اما ماهمان آق‌قلعه می‌گوییم؛ و فارس‌ها می‌آیند آنجا از ما جنس می‌خرند...

یاماق، که پیش از این، حرفی درباره‌ی درخت مقدس زده بود که همه‌ی حرفش نبود، وچیزی ته دلش مانده بود که می‌خواست بگوید و آسوده شود، از فرصتی استفاده کـرد و گفت: من درباره‌ی درخت مقدس‌مان چیزی می‌گفتم که حرف میان حرف آمد و ناتمام ماند. تو که همه‌ی خبرها را از اینجا بـه «شهرِ خودتان» می‌بری، بگذار روشن‌تر کنم: وقتی که چیزی می‌تواند سرِ پای خودش بایستد، یعنی‌حق است که بایستد و قدرتش را هم دارد، احتیاجی نیست که از همه طرف، و به‌هر قیمتی، آن را سرِ پا نگه دارند. شما که دیوارهای آجری دارید، حتماً

می‌دانید که دیوار، تا تَرَک نخورد، کج نشود و خطری نداشته بـاشد، زیرش شمع نمی‌زنند. اینطور نیست آلا؟

ـ همینطور است یاماق!

ـ من تا وقتی به‌درخت مقدس ایمان داشتم که روی پای خودش ایستاده بود. دیگران به‌درخت آویزان بودند، نه درخت به‌دیگران. امـا حالا گمان می‌کنم، ریشه‌ی این درخت به‌کلّی پوسیده و در خطر فرو افتادن است. برای همین‌هم یاشولی آیدین و گروهِ بدکارش، اینطوراز آن مواظبت می‌کنند، مردم را به‌زور، دورش جمع می‌کنند، و این‌همه دخیل به‌آن می‌بندند، و به‌خاطرش، دست به‌هرجنایتی می‌زنند.

ـ آنها دست به‌جنایت می‌زنند یا پسرعموی من، آت‌میش؟

ـ به‌ظاهر، آت‌میش؛ و در واقع، آنها. آنها چاه را می‌کَنَند، و پسرعموی تو توی آن چاه می‌افتد. این درست است که آت‌میش، خطا می‌کند که چشمهایش را بازِ باز نگه نمی‌دارد؛ اما گناه کسی که باچشم بسته راه می‌رود به‌قدر گناه آنهاکه چاه می‌کَنَند نیست ـ به‌خصوص در این شبهای ابری صحرا، کـه اگر هزار چشم هم داشته باشی، باز، خطر افتادنت هست.

ـ یاماق! در سراسر یموت، چند نفر مثل تو فکر می‌کنند؟

ـ خیلی‌ها؛ اما هیچکس جرئت گفتن این حرفها را در میدانهای اوبه‌ها ندارد. من هم ندارم. ترس از قداره‌کش‌های یاشولی آیدین ترس از تکفیر، ترس از گرسنه ماندن و لگدمال شدن و به‌روز سیاه افتادن، ما را وادار به‌تعظیم کردن دربرابر چیزی کرده است که در اعماق قلب خود، به‌آن چیز ایمانی نداریم.

در صحرای ما، سالهای سال، درخت مقدس، نماینده‌ی خدابود؛

و نماینده‌ی خدا را خدا انتخاب می‌کند نه بنده‌ی نااهل خدا. به اعتقاد من، امروز، خدا درخت مقدس را از یاد برده است؛ به‌همین دلیل‌هـم، یاشولی آیدین آن را سر پا نگه می‌دارد. و درخت، نماینده‌ی خورجین پُر از سکه‌ی یاشولی آیدین است نه‌نماینده‌ی خدا.

- آیا آق‌اویلر، که آلنی را به شهر فـرستاده تا حکیم بشود هم همینطور فکر می‌کند؟

- او، حرف نمی‌زند؛ و هیچکس از پُشتِ درِ بسته خبر ندارد. این در را آلنی بـاز خواهدکرد. و جنگ واقعی از روزی آغاز می‌شود که این در، باز شود.

- آخرین سوآل: به‌هرشکل وبه‌هر تقدیر، آیا امروز، درخت‌مقدس برسراسر یموت حکومت می‌کند؟

- بله؛ اما به‌شکلی ناپیدا. حضور ناملموس درخت را در همه‌جا می‌توانی احساس‌کنی؛ همه‌جا... وبه‌خصوص‌آنجا که حرف ازبازگشت آلنی‌باشد.

آلا برخاست؛ یاماق و آت‌میش‌هم- که صورت آلا را بوسیدندو تا کنار راه باریك، همراهی‌اش کردند. آت‌میش، راهِ درست و خلوت را نشان‌آلا داد، و یاماق، خندان وبا صدای بلندگفت: اگرجایی راهت را بستند، قبل از هرچیز بگو: «مـن آت میش یموتی نیستم، آلای گوکلانی ام» شاید جان سالم به‌در ببری!

و بعد ازاینکه آلا، تازان دور شد، آت‌میش برگشت طرف‌یاماق و گفت: بعضی وقت‌ها آنطور نگاهم می‌کنی که انگار می‌ترسی بعد از مرگم، شکلم از یادت برود. اقلاً تا زنده‌ام اینطور نگاهم نکن!

و یاماق، دلشکسته گفت: خدا کند باهم کشته شویم که مجبور

نشوم بعد از مرگت، به‌صورتت فکرکنم.

●

آرپاچی، از زمانی که تاری ساخلا را ناامیدانه رها کرده بود و به‌چادر خود برگشته بود، منگ و مبهوت شده بود. ساچلی، مدت‌ها به او نگاه کـرده بود- به‌امید اشاره‌یی، نشانه‌یی - و بعد آهسته و بیصدا رفته بود دنبال پالاز.

- بیا ببین شوهرم چـه به روزش آمده. هیچ نگاه ندارد. و صدا نمی‌شنود. تا به‌حال هفت‌تا چای سردشده از جلویش برداشته‌ام، وبازهم یك چای داغ جلویش گذاشته‌ام و آمده‌ام. ناهار نخورده رفت به دیدن تاری ساخلا، وتا حالاگرسنه‌مانده. نه‌ناهار نه‌شام، نه‌یك لقمه نان‌خالی. تفنگش را هم پُر کرده چسبانده سینه‌ی چادر، نزدیك در؛ و فقط همان را می‌بیند.

●

پالازکـه وارد چادر آرپاچی شد و سلام‌کرد و نشست، آرپاچی همچنان مات بود.

- چرا اینطورماتت برده‌آرپاچی؟ به‌چه‌فکرمی‌کنی؟ ما نمی‌توانیم کمکت کنیم برادر؟

- مرا به‌حال خودم بگذار و برو پی‌کارت، پالاز!

- آرپاچی! هیچوقت، تا به‌حال، نشنیده بودم که با من اینطور حرف بزنی؛ اما عیبی ندارد. من‌نمی‌رنجم. حرفی‌که دل دیگران را می‌شکنند، از دلِ شکسته خبر می‌دهد. فقط مشکلت را با من- با پالاز که دوست تو و برادر زن توست- درمیان بگذار؛ شاید راهی پیدا کنیم که راحتت کند.

آرپاچی‌سربلند کرد و بَد به‌پالاز نگاه‌کرد ـ باپوزخندی‌که پالاز معنی آن را اصلاً نفهمید.

ساچلی گفت: کدخدایی ِ تاری ساخلا را نمی‌خواهد.

ـ این را که می‌دانم. نمی‌خواهد، نخواهد. این‌که غصه ندارد. یکی مخالف است یکی موافق. وقتی همه‌ی اینچه‌برونی‌ها ـ البته تقریباً همه ـ تاری ساخلا را خواسته‌اند، یکی دو نفرکه نخواسته‌اند کـه نباید عزا بگیرند.

آرپاچی! گوشهایت را باز کُن و بشنو! **من هم به تاری ساخلا رأی داده‌ام.** اینچه‌برون، بزرگترمی‌خواهد. الان بیشتر از سه سال است که اینجا بی‌کدخدا مانده و همه‌ی کارها به هم ریخته. تو می‌دانی کـه اینچه‌برونی‌هاشکایت‌هایشان رامی‌برند قره‌بیرماق و آق ِچلی، ومشکل‌های بسیارکوچك‌شان را می‌سپرند دست کدخداهای اوبه‌های خیلی‌دور؟ تو می‌دانی‌که تاوقتی‌کدخدای مقتدری وجود نداشته باشد، ملاآیدین، پنهانی و رذیلانه بر اینچه‌برون و شاید سراسر یموت، حکومت می‌کند، و حتی‌کدخداهای اوبه‌های خیلی دورهم، به‌خواست و تمایل او گـردن می‌گذارند؟

آرپاچی! اگر سنگ لب چاه اینچه‌برون را هم به‌جای آق‌اویلر بگذارند بهتر ازآن‌است‌که چادرکدخدایی، بازهم خالی بماند واسباب خجالت ما باشد؛ چه رسد به‌پدر تو که کدخدایی برازنده‌ی است. مَرد است‌ومؤمن، دلدار وپابرجا. همه‌ی ما می‌شناسیمش. پدرمراقبول‌ندارد؟ خُب نداشته باشد. تفنگ برنداشته‌که سر راه ِ پدرم کمین‌کند و برایش تیر بیندازد. مخالف به‌موافق‌معنی می‌دهد. فقط آدمهای بدکار ومنحرف از مخالف می‌ترسند. پدر توآدم ِ شریفی‌ست، و دشمنیِ مردی مثل تاری

ساخلا، پدرم را حقیر نمی‌کند. من هم با خیلی ازکارها و حرفهای پدرم مخالفم، و هیچ وقت هم با اوکنار نمی‌آیم. از همه‌ی اینهاگذشته، آق اویلر دیگر به‌آن چادر برنمی‌گردد. دنیا زیر و رو بشود هم برنمی‌گردد. پس چه‌کسی بهتر از پدر دامادش، و دوست قدیمش، می‌تواند جای او را بگیرد و اوضاع را رو به راه‌کند؟

پالاز، در انتظار جواب ماند. پُرگفته بود و یك تنه.

آرپاچی، بی‌آنکه سربلندکند، آهسته‌گفت: من خوب می‌دانم‌که آنها چکار می‌خواهند بکنند...

ـ همه‌می‌دانند؛ اما چه‌اهمیت‌دارد؟ ما زمین خودمان‌را شخم می‌زنیم ودانه‌ی خودمان را می‌کاریم؛ ودر همه‌حال از حق و حقیقت‌دفاع می‌کنیم.

ـ می‌گذارند؟

ـ چرانگذارند؟ چطورمی‌توانندنگذارند؟آلنی برمی‌گردد. من‌خبر دارم. آلنی، اگر واقعاً چیزی‌شده باشد، آنها به‌او احتیاج پیدا می‌کنند ـ و همین باعث می‌شودکه یاشولی‌آیدین، تنها بماند و نقشه‌هایش نقش برباد شود.

آرپاچی، سر بلند کرد. در نگاهش، نفرتی بود که پالاز، آن را هم نمی‌شناخت.

ـ فقط همین مانده! آلنی بر می‌گردد و می‌بیند که پدرش ـ آن آق اویلر بزرگ ـ تك و تنها بالای تپه نشسته. هیچکس با او نیست، و هیچکس حتیٰ به صورتش نگاه نمی‌کند. بعد می‌آید اینجا و می‌بیند که پدر من، پدرمن، **پدر من** به‌جای آق‌اویلر نشسته و امر ونهی می‌کند. **پدر من؛ من**‌که به‌آلنی تعـّهد سپردم، به‌آلنی قول دادم، به‌آلنی

ـ با صدای بلند ـ گفتم که پشتِ پدرش‌می‌ایستم و اوجاها را تنها نمی‌-گذارم... آلنی به اتـّکای من از اینجا رفت نه به اتـّکای پالاز اوجای شریفی که با اینکه به‌گلوله‌اش می‌بندند، باز هم می‌گوید: «زمین خودم را شخم می‌زنم، دانه‌ی خودم را می‌کارم، خودم، خـودم، خودم...» برو پالاز! برو پیِ شخم زدنت و دانه پاشیدنت و از حقیقت دفاع کردنت ـ کــه یك نمونه‌اش، رأی دادن به تاری ساخلاست! من و تو دیگر کدام نقطه‌ی مشترك را داریم که بتوانیم زبان هم‌را بفهمیم؟ هاه؟ توخبرداری که آلنی می‌آید. نه؟ ُخب پس به من بگو ببینم من چطور می‌توانم تـوی صورت آلنی نگاه کنم؟ چطور می‌توانم کنارش بایستم و بگویم: «من با تـو هستم آلنی! دوش به دوش تو می‌جنگم!»؟ آلنی به من می‌خندد، و حق دارد بخندد. آلنی به‌صورت من ُتف می‌-اندازد، و حق دارد بیندازد؛ همانطور که به صورت برادری‌که برادری را فراموش کرده و فکر شخم و دانه و حقیقتِ خودش است، حق دارد ُتف بیندازد. اگر تاری‌ساخلا پایش را توی‌آن چادر بگذارد، من‌مسخره‌ترین ترکمنِ روی زمینم؛ پالاز اوجای شریف!

ـ بگو! بگو! عیب‌ندارد. دشنام هم می‌دهی، بِدِه! اما من باید حرفم را بزنم. تو بی‌جهت به‌آلنی تعـّهد سپردی وقول دادی. قول‌دادن وپیمان بستن، بستگی به‌شرایط دارد. آدمیزاد نمی‌تواندقول بدهد وقسم بخورد که ازامروز تاآخرعمر، پشتیبانِ حسن، حسین یا عثمان‌خواهدبود وهرگز تغییر عقیده نخواهدداد؛ چراکه ممکن است این عثمان یا حسن یا هرآدم دیگری، فردا سقوط‌کند وبه‌موجود دیگری تبدیل بشود. توباید قول و قرارهایت را محدود می‌کردی، مشروط می‌کردی، واین بازیهای احمقانه‌ی قدیمی را ازخودت درنمی‌آوردی. تو پیمانِ ارادت با خدا و

پیغمبرخدا نبسته‌یی‌که نتوانی آن را بشکنی...

پالاز، ناگهان چشمش به تفنگ بر پا ایستاده‌ی آرپاچی افتاد و برخود لرزید.

ـ آرپاچی! مبادا ُخل‌بشوی وگناهی‌بکنی‌که هیچ‌بخششی ندارد! تو نمی‌توانی به روی پدرت دست بلند کنی. نمی‌توانی تاری ساخلا را ـ به خاطر اینکه خواهش و دعوت اینچه برونی‌ها را بعد از چندین ماه قبول‌کرده، و یا حتیٰ به‌نیرنگ یاشولی‌آیدین َتن‌سپرده وفریب خورده ـ بکـُشی... آرپاچی! این‌کار، ممکن‌نیست... ممکن نیست... چون در این جنگ، دشمن وجود ندارد. پسر در برابر پدر است.

ـ من فقط راهش را می‌بندم و جلویش را می‌گیرم... اما این را بدان که اگر خود آق‌اویلر هم بیاید و بخواهد از تاری ساخلا دفاع‌کند و او را به چادر سفید برساند؛ من به او رحم نمی‌کنم.

پالاز، نرم و افتاده گفت: هیچکس به کار تو دخالت نمی‌کند، آرپاچی. ما فقط خواهش می‌کنیم. زن تو، آبستن است. کاری نکن که بچه‌ات یتیم بماند. کاری نکن‌که وقتی به دنیا آمد، سایه‌ی پدر بالای سرش نباشد، و وقتی بزرگتر شد، زانوی پدر؛ زیر سرش. من می‌فهمم که‌تو پایبند یك پیمانی، که‌قدرت شکستنِ آن را با عقل ومنطق‌نداری؛ و مقصر هم نمی‌شناسمت. اما، باز هم به دیدن تاری ساخلا برو، با او حرف بزن، و عهد و پیمانت را به خاطر او بیاور... و اگر قبول نکرد، صبر داشته باش! ماکاری می‌کنیم‌که بهترین مرد اینچه‌برون، کدخدای اینچه برون باشد. مطمئن باش!

ـ من هم همین‌کار را می‌کنم. مطمئن باش!



پالاز، دل خودش را خوش کرد به اینکه آرپاچی، لااقل، دهان بازکرده‌و حرفی زده است؛ و با خودگفت: «حال، نوبت آق‌اویلر است که به‌میدان بیاید. آهنِ سرخِ مُرشد را پُتك مراد، نرم می‌کند.»

پالاز رفت که آق‌اویلر را خبرکند. آق‌اویلر توی چادرش نبود.

پالاز رفت بالای تپه.

ـ سلام پدر!

ـ سلام! باز چه خبر شده؟

ـ هنوز خبری نشده؛ اما اگر کمی دیر بجنبی، توی اینچه برون خون ناحقّی ریخته می‌شود که‌گناهش فقط به‌گردن توست.

ـ خوب است، خیلی‌خوب است. حالا دیگرهرخونی‌که در سراسر سرزمین یموت ریخته شود، گناهش به‌گردن من است، نه به‌گردن آن ملا آیدین از خدا بی‌خبر، ونه به گردن ایربوغوزی‌هاکه دائماً آشوب به پا می‌کنند. ظاهراً من این بالا، تك وتنها نشسته‌ام تا هرکس خیال لگدمال کردن ولجن‌مال‌کردنِ کسی را دارد، به‌سروقت من بیاید. عجب «سنگ شیطانی» از خودم ساخته‌ام! خوب است، خیلی خوب است. خُب حالا چه‌خبرشده؟ باز آت‌میش یك نفر را انداخته توی‌تله و می‌خواهد بکشد؟

ـ نه پدر. آرپاچی...

ـ آرپاچی؟ آه... لعنت براین آرپاچی! می‌خواهد راه پدرش را ببندد. نه؟

ـ بله پدر؛ و این کار را هم می‌کند؛ چون مثل دیوانه‌ها شده و معنی هیچ حرفی را نمی‌فهمد؛ و اگر بفهمد هم، برای تمام حرفها فقط یك جواب دارد: پیمان بسته‌ام، و پیمان، نمی‌شکنم. کدخدا، آق‌اویلر است و بس!

ـ هه! پس‌چه‌فایده داردکه من با اوحرف‌بزنم؟ معنی‌حرفهای مرا هم نمی‌فهمد، و اگر بفهمد فقط یك جواب داردکه به آنها بدهد.

ـ اما تو مجبوری به‌دیدن اوبروی و با اوصحبت‌کنی. نمی‌توانی بنشینی و ببینی‌که توی اینچه برون، به‌خاطر تو، پدرکُشی‌کنند و دَم نزنی. می‌توانی؟

ـ نه... آخر شب به دیدنش می‌روم. تو هم خیلی مطمئن نباش که پدرکشته می‌شود وپسرمی‌ماند. تونوکرهای‌دست به‌سینه وقلدرِ ملاّ آیدین را ازیاد بُرده‌یی... حالا این‌تاری‌ساخلاکی به‌چادر سفیدمی‌رود؟

ـ نمی‌دانم. می‌گویند پس‌فردا صبح. احتمالِ فردا هم هست.

ـ شاید بتوانیم آرپاچی را بفرستیم به سفری‌که باز هم به همان پیمانش مربوط می‌شود. کاری دستش بدهیم که برایش اهمّیتی بیش از کدخدایی تاری ساخلا داشته باشد.

ـ هرطورکه صلاح می‌دانی آق‌اویلر!

ـ منتظر خبری هستم. دعا کُن امشب برسد!

ـ می‌دانم پدر. دیروز هم همین راگفتی: آلنی دارد بر می‌گردد!

●

اینك زمان چون معبری‌تنگ‌بودکه لحظه به‌لحظه تنگ‌ترمی‌شد.

●

جلوی‌چادر عثمانِ چای فروش، آچیق ساززن، آهسته وغمگین تارمی‌زد و زمزمه می‌کرد، واینچه‌برونی‌های خسته، ازکدخدایی تاری ساخلا حرف می‌زدند. می‌گفتند: «آق‌اویلر، آرپاچی را تیر کرده‌که راه بر پدرش ببندد و نگذارد به چادر سفید برسد.» می‌گفتند آق‌اویلر پیغام داده: «اگر سنگِ لبِ چاهِ اینچه برون راکدخداکنند بهتر از آن است

که پدر آرپاچی به چادر سفید برسد.» و مـی‌گفتند: تاری ساخلا گفته: «مرا مردم اینچه برون انتخاب کرده‌اند. صد تا مثل آرپاچی را از سرِ راهم برمی‌دارم ــ فقط به خاطر اینکه حرفِ اینچه برونی‌ها را به‌کرسی بنشانم.» و خیلی از این حرف‌ها می‌زدند و می‌شنیدند. و همه حسِ این را داشتند که بوی حادثه می‌آید.

و **آچیقِ** ساز زن، گوشش بر همه‌ی این حرف‌ها بسته بود و می‌نالید:

شمعِ روشن دارم　　آب و خرمن دارم
پونـه‌ی صحـرایـی　　دو سه دامن دارم
حاجتم نیست به تو...
لالـه زاران دارم　　غم، فـراوان دارم
گر چه بیمارم مـن　　راه درمـان دارم
حاجتم نیست به تو...

این آچیق، هیچ آهنگ شاد به یادش نمانده بود که بزند. برای همین هم دیگر توی عروسی‌ها و تولّد بچّه‌ها خبرش نمی‌کردند. برای عزاداری هم که کسی مطرب صدا نمی‌کند. زنش، سه‌سال و یك ماه پیش بی‌خود و بی‌جهت مُرده بود، و هیچکس نفهمیده بود که چرا. بعضی‌ها می‌گفتند: «مار او را زد و در جا کُشت.» و بعضی‌ها هم مـــی‌گفتند: «هیچوقت نمی‌رفت پای درخت مقدّس. ایمان درست وحسابی نداشت. درخت هم نفرینش کرد و مُرد.»

خود آچیق‌هم کاری به‌کاردرخت مقدّس و خدا وپیغمبر و وکیل مدافع همه‌ی آنها ــ که‌ملاّ آیدین بود ــ نداشت. می‌گفت: «نه خدای به آن بزرگی، محتاجِ دعای آچیقِ تارزن است نه یاشولی آیدینِ مؤمن

مُرده‌ی چندر غازی‌که من با مطربی و مسخرگی نصیبم می‌شود. درخت مقدس هم، اگر واقعاً سایه‌ی خدا باشد، مانباید زیربال وَپر بگیریمش؛ او باید ما را زیر بال وپرش پناه بدهد.» برای همین هم سازش را می‌زد وآوازش را می‌خواند؛ واگرگاهی هم، نخواسته و ندانسته، جلوی ملاّ آیدین سبز می‌شد، یا بر عکس، سلام بی‌جوابی تحویل ملاّمی‌داد و می‌گذشت. فقط خود خدا می‌دانست که توی دل آچیق چه خبر است؛ امّا ظاهرش، مثل مادر مُرده‌ها بـود؛ و دستش، تا فرصت می‌کرد، توی موهای پسر کوچکش **بیلك**. چشم از بچه‌هایش برنمی‌داشت‌که مبادا مار به سراغشان بیاید؛ و جلوی پای ملا آیدین ــ به اکراه ــ بلند می‌شد و سر به‌زیر می‌انداخت‌که مبادا بچه‌هایش‌را نفرین کند وبه‌زمین‌گرم بزند. یك بار هم به‌یاشولی‌گفته بود: ملاّ! به‌این‌نگاه‌نکن‌که نماز نمی‌خوانم و پای درخت نمی‌آیم. من با این سازم به درگاه خدا مناجات می‌کنم. هروقت‌که امرکنی، سازم را می‌شکنم می‌اندازم دور و لبم را می‌دوزم! مبادا یك وقت بچه‌های بی‌مادرِ مرا نفرین کنی!

می‌گفتند: **آچیق**، زنش را سخت **عاشق** بوده؛ و اگر عاشق نبود که آچیق نمی‌شد. کارِ عاشق، عاشقی‌ست.

آچیقِ تار زن، پیش از مرگ زنش، رقص هم مـی‌کرد. ساز را می‌گرفت بالای‌سرش، وهمانطورکه می‌زد، می‌رقصید و آواز می‌خواند. امّا بعدازاینکه زنش مُرد، دیگرنتوانست خودش را تکان بدهد. وقتی هم‌ساز می‌زد و می‌خواند، همینطور اشك می‌ریخت ــ اما نه‌فقط به خاطر زنش‌که خیلی‌هم‌عزیز بود؛ به‌خاطر بچّه‌هایش‌که بی‌حفاظ مانده بودند.

آچیق، دو پسرداشت یك دختر. پسر بزرگش **تایلی**؛ حالا چهارده ساله بود و ساز زدن می‌دانست. دخترش ده‌سال داشت و پسرکوچکش ــ

بیلک ـ شش‌سال. وچقدرساکت ومظلوم بود این بیلک. انگار صندوقچه‌ی غم پدرش بودکه با او همه جا می‌رفت، و وصله‌ی تنش‌شده بود. وقتی زن آچیق مُرده بود، بیلک فقط سه سال داشت، و آچیق، این پسر را خودش بزرگ‌کرده بود ـ همه‌اش باگریه.

تایلی ـ پسربزرگ آچیق ـ با همه‌ی نوجوانی‌اش، چیزهای‌زیادی از زندگی می‌دانست. یك‌بار، جلوی چادر عثمان‌گفته بود: «توی‌صحرا، آچیق‌ها یك طرف‌اند ملاها یك طرف. تا ببینیم خدا صفای کدام طرف را قبول می‌کند!» و آچیق‌گفته بود: «تایلی! این حرف‌های خوب را توی دلت بزن نه‌جلوی مردم. عاقبت، کارمان را زارتر از این‌که هست می‌کنی...»

یك‌بار، آچیق را ـ بعداز مرگ زنش ـ توی یك عـروسی دعوت کرده بودندکه سازبزند و بخواند وبرقصد؛ واوهم ساز زده بود ـ آنطور که انگاربه‌عزای‌شهدای دین‌نشسته است. وچیزی نمانده بودکه کُشت‌و کشتار راه بیفتد؛ چون قومِ عروس مال اوبه‌ی دیگر بود، و خیال‌کرده بودند اینجور ساز زدن رابه‌آچیق یاد داده‌اند تا عروسی را به‌هم‌بریزد. سرش نعره‌کشیده بودندکه: «خاك برسرت کنند با این ساز زدنت! تـو توی عروسی می‌زنی نه سرِ خاكِ تایلی!» و آچیق هم گریان گفته بود: «سرِ خاكِ همه‌ی پسرهایتان می‌زنم؛ اما مُردنِ تایلی را نمی‌بینم که سرِ خاکش بزنم!» وبیرونش‌کرده بودندکه برودتوی جهنم مطربی‌کند. آچیق‌هم بچه‌هایش‌را انداخته بود پیش، و رفته بود وسط صحرا نشسته بود به‌ساز زدن و آواز خـواند وگریستن. و بچه‌های معصوم: پدر را نگاه‌کرده بودند و عروس وداماد جوان را نفرین.

بعد از آن، دیگر آچیق را تـوی هیچ عروسی و مهمانی راهش

نداده بودند.

آچیقِ تار زن، تنها کسی بـود که ملاآیدین هیچ‌وقت به‌داد و دردش نمی‌رسید و کاری به‌کارش نداشت؛ و اگر ده‌شب، با بچه‌هایش، گرسنه می‌خوابید، صدایش نمی‌کرد تا بگوید: «بیا از این‌همه گندم که نذر درخت‌کرده‌اند دوتا کیسه‌اش را بردار و ببر!» و اگر می‌گفت هم معلوم نبودکه آچیق، نان از قِبَلِ درخت مقدس بخورد و تار زنی و آوازخوانی کند. و البته‌که ساز زدن را خیلی بیشتر از نانِ پای‌درخت دوست داشت. و مردهای اینچه‌برون‌هم می‌ترسیدندکه اگرکمکش‌کنند، ازچشم یاشولی بیفتند.

آچیق، پیش از اینها، برای آق‌اویلر تار می‌زد؛ و نانش‌هم توی روغن بود.

آق‌اویلر صدایش می‌کرد: «آهای آچیقِ خدا نشناس! سازت را بردار برویم بالای آق‌تپه بنشینیم. دلم از روزگار، گرفته. فقط صدای ساز تو حالم‌را جا می‌آورد!» اما بعدازفروافتادن آق‌اویلر، آچیق دیگر جرئت نمی‌کرد برای او بزند. می‌ترسید که یاشولی بچه‌هایش را نفرین کند.

(آق‌اویلر می‌گفت: نفرین این ملا آیدین ما، مثل حُکمِ دادگاه است. هروقت یاشولی به‌خشم می‌آید و کافری را نفرین می‌کند، چند تا ازنوکرهایش‌راهم‌مأمور اجرای‌حکم نفرین می‌کند. برای همین است‌که نفرینِ آیدین، همیشه کارگر واقع می‌شود!)

آچیق، همیشه‌ی خدا بچه‌هایش را دور وبر خودش نگه می‌داشت و ناز و نوازششان می‌کرد. جلوی چادر عثمان‌که می‌نشست، می‌گفت: عثمان خان! زود سه تا چای شیرین برای این دُردانه‌های من بیاور تـا

بخورند و بروند پی کارشان!

و عثمان‌هم -با اینکه به‌ظاهر، یارِ یاشولی‌آیدین بود- آنقدرآدم بود که دریغ نکند.

از سالی کـه «مرض» آمده بود به‌صحرا، خواب راحت از چشم آچیق رفته بود؛ و بیم‌مرگ را، هرلحظه که‌می‌خواستی می‌توانستی‌توی چشم‌های خاکستری‌اش ببینی. تنها زمانی که شنیده بود یاشولی آیدین گفته: «مرگ، صدای مهربان خداست» و «خدا بچه‌ها را صدا می‌کند» کمی خاطرش جمع شده بود، و گفته بود: «خدا بچه‌های آچیقِ تارزن را می‌خواهد چه‌کند؟ فرشته‌ها همه ساز زدن بلدند... و تازه، خدا مادرِ بچه‌های مرا صدا کرده؛ و او حتماً به‌خدا می‌گوید که اگر بچه‌ها راصدا کند، باید خود آچیق راهم دنبالشان صدا کند!»

و درتمام اینچه‌برون، هیچکس به‌قدر این آچیق، بلند نظر وسیر چشم نبود. اگر زنها سه‌شب سه‌شب هم به داد بچه‌های گرسنه‌اش نمی‌رسیدند، نمی‌گذاشت‌داد یکی ازبچه‌ها درآید. و **تایلی** راهم نه سرِ درو به **یاوری** می‌فرستاد، نه بعد از درو به‌خوشه‌چینی.

آچیق می‌گفت: یاوری و خوشه‌چینی لقمه‌یی‌ست کـه خدا برای درویش‌های آواره‌ی بینوا وغربتی‌ها گرفته است. بچه‌های من نه فقیرِ غربتی‌اند نه‌درویش ولگرد.

مادر پالاز، تنها زنی‌بود که پنهانکارانه، تا جایی که می‌توانست، به‌دردهای آچیق می‌رسید.

و روزگار آچیقِ تار زن، بد می‌گذشت، اما می‌گذشت.

●

آت‌میش، رفت به‌چادر پالاز تاحرف‌های آلای‌گومیشانی را به‌او

بگوید و جواب بشنود. پالاز، درهمین زمان، رفته بود بالای تپه، پیش آق‌اویلر، تا خبرش کند که آرپاچی بـا تاری ساخلا درگیر خواهد شد.

آت‌میش نشست جلوی چادر پالاز، و شب را نگاه کرد. تنها زمانی که تکیه‌اش به‌چادر یك دوست بود و روبه‌رویش صحرای خالیِ آرام، می‌توانست به‌شب نگاه‌کند.

آت‌میش، پیش از اینکه یموت‌کُشی‌هایش را شروع کند، پیش از سفرآلنی، چقدرعاشق این بودکه شبها زیر سقف بلند وتیره‌ی‌آسمان، برخاك دراز بکشد و ستارگان را نگاه‌کند و شهاب‌هـای سقوط‌کننده را پی‌بگیرد و پیِ عمقِ عمق‌آسمان بگردد، و چنان در نظاره غرق شودکه آسمان را خیلی پایین حس‌کند، و بعد به‌آرامی دست درازکند تاسقف شب را با انگشتانش بساید؛ و به خود بگوید: یك شب، آسمان آنقدر پایین خواهد آمدکه آن را مثل لحافی روی بدنم حس‌کنم، و ستاره‌هـا مثل گلهای روشن روی لحاف خواهد شد...

واگر، آسمان، یك‌شب‌حوصله‌نمی‌کرد پایین‌بیاید، برای‌آت‌میشِ خیال‌پرداز، پرواز به‌سوی آسمان، سخت‌تر از فروکشیدن آن نبود.

اما، دیگر دردقایق شب، امنیتی نبود. هیچ‌صدایی آنقدر محبت نداشت‌که فقط صدا باشد و خبرهای بدی را در طنین خود نداشته باشد. هیچ اسبی نمی‌گذشت کـه تنها یك اسبِ شبگذر باشد و سوار کینه بر پشتِ برهنه‌اش ننشسته باشد...

و هیچ بوی خاکی، بی‌خبر از بوی باروت نبود.

آت‌میش، اگـر بازهم عشقی به‌شب و نظاره‌ی شبهای پُر ستاره داشت، این‌عشق را پوست ضخیم اضطراب‌ها پوشانده بود. و چه بی‌پناه مانده بود این آت‌میشِ جوان.

ـ به‌چه چیز فکر می‌کنی آت‌میش؟

آت‌میش تکان خورد، و حیف شد که از شب بُرید. این کعبه‌ـ همسر پالازـ بود که چمباتمه‌زده بود جلوی درِ چادر، و دلش می‌خواست بداند برادر شوهرش ـاین آدم‌کُشِ بیرحمِ حرفه‌یی‌ـ به چه چیز فکر می‌کند و به‌چه چیز می‌تواند فکر کند؛ و آنقدر مهربان و نرم پرسیده‌بود که آت‌میش نتواند نشنیده بگیرد یا به‌خشونت جواب دهد.

ـ فکر نمی‌کنم کعبه؛ نگاه می‌کنم. فقط نگاه می‌کنم. مدت‌هاست که فکرکردن از یادم رفته. تو می‌گویی چکار کنم که باز یادم بیاید؟

کعبه لبخندی زد و کودکانه گفت: من خیال می‌کنم تو بیش از اندازه، و بیشتر ازسن و سالت فکر کرده‌یی، و همه‌ی فکرهایت تمام‌شده. حالا چه عیب دارد که مدتی فقط نگاه کنی؟ برای دیدن‌هم چیزهای خیلی خوب وجود دارد.

ـ حرفت را باور می‌کنم کعبه. شب، خیلی خوب است. هرقدر که نگاهش کنی تمام نمی‌شود. اصلاً چیزی ندارد که ببینی. پُشتِ شب، شب است؛ و با وجود این، آدم می‌تواند مدت‌ها نگاهش کند و دلگیر نشود از اینکه چیزی نمی‌بیند.

کعبه باورش نمی‌شد که آدمی اینقدر باریك اندیش و دل نازك، شیفته وغریب، تفنگ‌ِکشی ـتا آن حد که می‌گفتندـ خشن وبی‌مروت باشد.

کعبه اصلاً آمده بود لب درگاه چادر نشسته بود تا ببیند یاماق به‌چه چیز این وحشی‌کوچك دل‌بسته است؛ و حالا داشت حس می‌کرد.

ـ آت‌میش! یه یك سوآلم، اگر دلت می‌خواهد، آنطور جواب بده که من بفهمم. آدم‌ها را چطور می‌کُشی؟

ـ کمی طرفِ چپِ سینه‌شان رامی‌آورم سرِ مگسك، وبعد ماشه را می‌کشم‌ـ خیلی تند.

ـ این که جواب نشد آت‌میش! به‌من بگو چطور می‌توانی کمی طرف چپ سینه‌شان را بیاوری سرِ مگسك و ماشه را بکشی؟

ـ این سوآل، ازیك زن ترکمن، ازاوبه‌ی اینچه‌برون، ازقبیله‌ی یموت، واقعاً شنیدنی‌ست. پدرهای ما با داس وتبر می‌کشتند، وزنهایشان تنها کاری‌که می‌کردند این بود که خونِ روی لباسهای شوهرهایشان‌را بشویند تا برای‌کشتنِ بعدی، خون تازه خودش را نشان بدهد و لابه‌لای لکه‌های قدیمی‌گُم نشود. حالا تو می‌پرسی چطور می‌شود آدم‌کُشت؟

ـ آخر، آنها که آنطور می‌کشتند، مثل توبه‌شب نگاه نمی‌کردند و اینقدر غمگین نبودند.

ـ چه‌حرف‌هامی‌زنی‌کعبه! پدر بزرگ ما ـگالان‌اوجاـ جوان‌های بلند بالای خوش صورت را که می‌کشت، برایشان گریه می‌کرد و به‌خاطرشان دوبیتی‌های گریه‌آور می‌گفت:

بهار، توی صورتت بود، من آن را دزدیدم
عشق، توی قلبت خانه داشت، من خرابش‌کردم
گوکلانها! گوکلانها! چرا برادرتان را تنها گذاشته‌اید؟
شب را، بی‌آتش و پوستین، چگونه صبح کند؟

می‌گویند این دوبیتی را گالان‌اوجا، پس از کشتن قاباغ اوچی ـ برادر سولماز ـ برای او می‌سازد، و همانجا، کنار نعش قاباغ زانو می‌زند، گریه می‌کند، و پوستین قره‌گلِ خودش را روی نعش قاباغ می‌کشد. گالان، وقتی غمگین تار می‌زد، خودش و همه‌ی آنها که می‌شنیدند، گریه می‌کردند. این‌آچیقِ تار زن، اینطور زدن را از پدربزرگ

من یادگرفته است؛ و برای همین‌هم پدرم صدای سازش‌را دوست دارد. تو چطور می‌توانی بگویی قدیمی‌ها دل‌نداشتند وشب را حس‌نمی‌کردند؟ قدیمی‌هایی‌که خیلی بهتر از ما می‌کشتند، و خیلی بیرحمانه‌تر...

ـ من نمی‌فهمم. پالاز هم نمی‌فهمد...

پالاز ازراه رسید ومیان‌حرف‌دوید: هاه! من چه‌چیزرا نمی‌فهمم؟ برادرم و زنم در باره‌ی چه چیز حرف می‌زنند؟

ـ سلام برادر! ما ازکشتن حرف می‌زنیم. کعبه‌نمی‌فهمدکه چطور مـی‌شود کسی را ُکشت، و بعد به ماهِ تکه تکه شده در آب فکرکرد و بایاتی‌های غماور ساخت...

ـ پس همه‌ی حق با اوست. من هم نمی‌فهمم.

ـ فقط برای این است‌که هرگز به روی کسی تفنگ نکشیده‌یی. هرگز دوستِ دوستانت ودشمن‌دشمنانت‌نبوده‌یی. اگر مرد جنگ‌بودی، مرد عشق‌های گالانی‌هم بودی؛ مرهٔگریستن، آوازخواندن، وتك‌تاختن در شب صحرا... راستی پالاز! تو هیچوقت آواز خوانده‌یی؟

ـ یادم نمی‌آیدکه خوانده باشم؛ چون صدای خوبی ندارم.

ـ ها! اختلاف ما درهمین‌جاست. با بدترین‌صداها می‌شود خواند

ـ همانطورکه با بدترین صداها حق داری‌گریه‌کنی؛ البته برای خودت، نه دیگران. می‌دانی پالاز؟ آواز خواندن، توی قلب تو نیست؛ و کسی که پاره‌یی‌وقت‌ها، برای‌خودش، توی‌خلوت، به‌صدای بلندآوازنخواند، خیلی چیزهارا نمی‌تواند بفهمد. کعبه! گاهی‌که پالاز در خانه نیست، یا لب چاه می‌روی‌که‌آب بیاوری، بخوان! دوبیتی‌های گالان‌اوجا یا شعر-های مختوم‌قلی را بخوان! شاید معنی‌کشتن وکشته شدن به خاطرچیزی را هم بفهمی... باور نکن‌که‌چون شوهرتِ به دشنام هیچکس، هیچکس،

جواب نمی‌دهد، روز بزرگِ جنگ، ازخونش‌می‌گذرند و ناز ونوازشش می‌کنند... زخم پهلوی‌شوهرت‌را همیشه‌پیش‌چشم داشته باش، وهمیشه به‌خودت بگو: زخمِ زننده‌ی کینه‌جو را اگر زنده بگذاریم، زخمِ کاری‌تری خواهد زد.

پالاز، دلگیر شد.

ـ اینقدر تلخ حرف نزن برادر، وکعبه را بی‌جهت نگران نکن!

ـ هه! ما برادریم و اینقدر از هم دور؟

اندوه، پالازرا درمیان‌گرفت؛ اما آوازخواندن بلدنبود. چوپانی هم که می‌کرد، نه نِی می‌زد و نه شعر می‌خواند. حتی با ُبزهای ریش بلندِ بازیگوش هم حرف نمی‌زد. گلّه راگلّه می‌دیدنه‌گلدوزی زیبایی بر متن پارچه‌ی سبزِ مرتع.

ـ بگذریم آت میش! حتماً کاری داری کـه به دیدنم آمده‌یی و انتظارکشیده‌یی.

ـ بله؛ اما حرفم را باید توی چادرت بزنم.

ـ در باره‌ی آرپاچی؟

ـ آرپاچی؟ ُگرگش به‌گلّه‌ی کی افتاده؟

ـ هنوز هیچکس. تاری ساخلا را به‌کدخدایی انتخاب‌کرده‌اند.

ـ و آرپاچی با او می‌جنگد. همین؟

ـ بله، همین.

ـ حقّش‌است. باید بجنگد، و باید تاری‌ساخلای خائن را به‌خاك و خون بکشد. من مداخله نمی‌کند، وحرفم مربوط به‌او نیست. دیشب، جوانی ازگومیشان ـ

پالاز به‌خودگفت: «دل‌کوچکی‌ازسنگ دارد. هیچ‌کارش نمی‌شود

کرد.» و نیز به‌داخل چادر رفت تا غریبه‌ها چیزی درباره‌ی جوان گومیشانی نشنوند.

آت میش و کعبه به دنبالش رفتند.



آق‌اویلر، جلوی چادر دامادش ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

دست راستش را روی قلبش گذاشته بود و با دست چپ، چارچوب در را گرفته بود که خود، فرو نیفتد.

مدّتها بود که قلبش درد می‌گرفت ـ گه‌گاه؛ اما سخت.

و به هیچکس نگفته بود.

ساچلی سفره‌ی دست نخورده‌ی شام را جمع می‌کرد که آق‌اویلر را دید و آهسته سلام کرد و جوابی نشنید.

آرپاچی سر بلند کرد.

آق‌اویلر، ایستاده بود ولرزان، وخیره و درد زده به آرپاچی نگاه می‌کرد.

آرپاچی، درد را توی صورت آق‌اویلر دید و نتوانست برکنار بماند.

ـ سلام آق‌اویلر! حالتان خوب نیست؟

ساچلی، تازه متوجه موقعّیت اضطراب‌انگیز پدر شد.

مرد، نامتعادل برجا مانده بود و منتظر لحظه‌ی پایان درد بود.

ساچلی پرسید: حالتان خوب نیست پدر؟

آق‌اویلر، عاقبت درد را رد کرد و نفسی بلند کشید و پا به درون چادر گذاشت.

ـ خوبم... اگر دیگران بگذارند، خیلی خوبم...

آرپاچی ایستاد و کنار کشید تا آق‌اویلر بنشیند.

آق‌اویلر، آهسته و محتاط، رفت بالای چادر و روی تخته‌پوست آرپاچی نشست. شاید به‌نرمی فرو افتاد. نفسی تازه کرد، پلك‌های نیمه خوابیده‌اش را بالا کشید، و با صدایی میان‌خشم و درماندگی گفت: اینجا چه خبر است؟ چرا همه می‌خواهند همدیگر را پاره کنند؟ هاه؟

آرپاچی، اشاره را شناخت و زیرلب گفت: اینجا، خبری نیست آق‌اویلر! من ـ لااقل ـ نشنیده‌ام که کسی بخواهد کسی را پاره کند.

آق‌اویلر، دستش را به طرف تفنگ آرپاچی دراز کرد و به طعنه پرسید: این چیست؟

ـ تفنگ است آق‌اویلر!

ـ تفنگ پُر؟

ـ البته. پس می‌خواستی تفنگ خالی را بگذارم کنار در؟ تو چند بار در عمرت این کار را کرده‌یی که حالا از دیگران توقّع چنین کاری را داری؟

ـ برای کشتن چه کسی حاضرش کرده‌یی؟

ـ برای کشتن هیچکس. این، فقط برای نگهبانی از چادر سفید است.

ـ یعنی چه؟ تو به خاطر یك چادر خالی متروك، که فقط بچه‌ها توی آن بازی می‌کنند، می‌خواهی آدم بکُشی؟ از کی تا حالا آدم‌کُشی اینقدر آسان شده؟

ـ آق‌اویلر! این که انسان تصمیم بگیرد کاری را انجام بدهد، دلیل آسانی آن کار نیست. من ترجیح می‌دهم که بازهم بچه‌ها توی چادر سفید بازی کنند، و آدمی که لیاقتش را ندارد، آن را تصاحب نکند. تو مطمئن باش که اگر چادر، خالی و متروك بماند، من حتیٰ یك سنگریزه هم طرف کسی پرت نمی‌کنم...

- این «من» که توی چادرش نشسته و یك تنه تصمیم می‌گیرد که تکلیف چادر سفید را معلوم کند، کیست؟

- سوآل‌هایت همه جواب است که به شکل سوآل می‌پُرسی. این «من»، آرپاچی، پسر تاری‌ساخلای اینچه‌برونی‌ست؛ و تنها به این دلیل یك تنه تصمیم می‌گیرد که دیگر هیچکس جرئت تصمیم گرفتن ندارد.

- پسر! تو ازکجا می‌دانی که چه کسی لیاقت آن چادر را دارد و چه کسی ندارد؟ تازه اگر آدم نالایقی توی آن چادر بنشیند - برای چند روزیا چندماه - تا معلوم بشود که قدرت اداره کردن اینچه‌برون را ندارد، کجای کار عیب می‌کند؟ وبه کی برمی‌خورد؟

- به من، به من برمی‌خورد، آق‌اویلرِ مداراگر! پس بحث را به درازا نکشان و خودت را خسته نکن! مطمئن باش که من از حرفم بر نمی‌گردم - به هیچ قیمت، با هیچ منطق.

آق‌اویلر، فروکشید. دانست که خشونت، خنجر کُندی‌ست که هیچ نمی‌بُرّد و کاری از پیش نمی‌بَرَد. نرم و شکسته گفت: پیش از اینها، لااقل، بزرگترها حُرمتی داشتند. حُرمتِ بزرگترها کجا رفته؟

- حرمت بزرگترها جایی نرفته آق اویلر! دست خودشان است. می‌توانند نگهش دارند ومی‌توانند مثل آشغال، دورش بیندازند. حرمت را می‌توان کلاه کرد، می‌توان کفش؛ می‌توان بالا نگه داشت، می‌توان به خاك مالید... از این گذشته، هرکس که بالا نشست یا بالا نشانده شد، بزرگتر نیست، آق‌اویلر! مُرد آن زمانها که تخته پوستِ بالای چادر مال بزرگترها بود وکنار در چادر، جای کوچکترها. از همه‌ی اینها گذشته، سالهاست که ما در اینچه برون، بزرگتری نمی‌بینیم. اینها که هستند، فقط تقلید بزرگترها را در می‌آورند...

آق‌اویلرِ ناتوان، ضربه‌هایی راکه ازچپ و راست براو فرود می‌آمد تحمّل کرد و بازافتاده وملایم گفت: آرپاچی! دردِ سرهایمان خیلی زیاد است؛ زیادترشان نکن! من خاطرم جمع است که تو تاری ساخلا را زخم نمی‌زنی، و پیش دیگران خرابش نمی‌کنی وخفّتش نمی‌دهی؛ اما همین که با تفنگ پُر روبه‌رویش بایستی - که مردم اینچه برون از او خواسته‌اند به‌چادر سفید بیاید - ما را تنهاتر ازاین که هستیم خواهد کرد، و ضعیف‌تر...

آرپاچی، اما، به مردی که از جلد غرورش بیرون‌آمده بود، رحم نکرد.

- آق اویلر! این کار فقط به من مربوط است نه هیچکس دیگر. به من بگو! من هیچوقت به‌کارهای تو دخالت کرده‌ام؟ هیچوقت راه و رسم زندگی را نشانت داده‌ام؟ هیچوقت به توگفته‌ام که مصلحت ما در چیست و از چه راهی باید رفت؟ اگرگاهی هم - به خاطرساچلی و آلنی - یك‌قدم جلوگذاشته‌ام، تخت‌سینه‌ام زده‌یی وسرم‌نعره‌کشیده‌یی. اینطور نیست آق‌اویلر؟ روزی که می‌خواستی اسباب‌کشی کنی و به چادر سیاه آلنی بروی، یادت می‌آید؟ حتیٰ نگذاشتی من یك‌تکّه بارت را ازاین چادر به آن چادر ببرم. «برو پسر! من از توکمك نمی‌خواهم! من بارم را روی دوش هیچکس نمی‌گذارم!» یادت می‌آید آق‌اویلر؟ ها! حالا آمده‌یی که نصیحتم کنی و خواست خودت را به من تحمیل کنی. نه؟ و به خشونت نشد؛ به التماس. گوش‌کن، مرد! یك عمر، ما گوش‌کردیم، حالا توگوش‌کن! ممکن است که همه‌ی ما دنبال یك چیز باشیم؛ اما با هم نیستیم و راهمان هم یکی نیست. من، آت میش، پالاز، و آلنی... هیچکدام‌مان تصمیم نداریم ازدیگری اطاعت کنیم؛ وازتو، به‌خصوص...

آق‌اویلر، برخاست.

زمان، زمانِ رفتن بود و خالی‌کردن صحنه.

جنگِ میان پدران وپسران آغازشده بود، وآق‌اویلر، به هرحال یك پدر بود نه یك پسر. برای جوان بودن، به زبان جوانان سخن‌گفتن کافی‌نیست. همچون جوانها اندیشیدن و راه رفتن‌مهم است که‌از پیران بر نمی‌آید. پدران و پسران، برای بیان خود،کلمات واحدی در اختیار دارند، اما جمله‌هایشان به‌هم‌شبیه نیست... در برابر آق اویلــر شصت ساله‌یی که سپاهِ درد، محاصره‌اش کرده بود، بچه‌های هشت ساله قرار نداشتند تا سقوط ومرگش، زبان‌شان را بندآورد. در برابر او، سربازان مطیع و آمر َبرش صف نکشیده بودند تا او بتواند فریاد بزند: «چنین وچنان‌کنید!» وهمه سرفرودآورند وعلیرغم خویش، اطاعت‌کنند. زمان به راستی‌عوض‌شده بود. آق‌اویلر، می‌بایست‌احساس‌کندکه عوض‌شدنی دائمی درکاراست؛ وآلنی‌هم دیگربرای اوآلنی‌نخواهد شد ـ تا همانقدر عاشق حرکات و گفتار آق‌اویلر باشدکه آق‌اویلرِ ده ساله، عاشق‌گالان اوجا بود...

...

آق‌اویلر، ایستاده بود، و درد، باز آمده. می‌خواست راه بیفتد و برود؛ اما نمی‌تـوانست. آمده بود آمرانه بگوید: «آرپاچی! تاری ساخلا را خفیف‌نکن!» تا نشان بدهدکه‌چقدرسخاوتمند و بلند نظراست، وحال، ذلیل‌ورنجورمانده‌بودکه‌چگونه چادررا ترك‌کند؛ وهمه‌ی‌قصدش این شده بودکه نشان بدهد از نافرمانی فرمانبرداران قدیمی رنجی نمی‌برد و احساس خفّتی نمی‌کند. دیگر تــاری ساخلا را از یاد برده بود. آق‌اویلر برای آق‌اویلر، مسأله شده بود...

اما، درد در قلبش پیچیده بود و نمی‌رفت. باز، دست راست به جانب چپ سینه برد و آنجا را فشرد. زلـزلـه‌ی خفیفی را در تن چادر آرپاچی و زیرپای‌خود حس‌کرد، وصبر، تا تکان‌تمام‌شود؛ اما با زانوان لرزان چه‌می‌توان‌کرد؟ این دنیانیست‌که زیرپای مغروران شکست‌خورده می‌لرزد؛ این پای خود آنهاست‌که استواری دنیا را تاب نمی‌آورد.

مرد، عاقبت، سیاه مستانه بـه راه افتاد. ساچلی و آرپاچی، او را نگاه می‌کردند و در دل خود می‌گفتند: «هم الان زمین می‌خورد.» اما مگر آق‌اویلر که هنوز مُرده‌ی ایستاده‌ی پدر از یادش نرفته بود، به‌این سادگی‌ها تن به‌زمین خوردن می‌سپرد؟

آق‌اویلر، باز، دست چپ را به‌قاب درگــرفت و به‌آرامی رُخ گرداند و پلك‌های‌سنگینش رابالاکشید، و در این‌گردش بود که‌آرپاچی و ساچلی، بیدادِ درد را در صورت َمرد دیدند و تحمل‌کردند.

ـ آرپاچی! من، کله‌شقی را همیشه دوست داشته‌ام؛ وهنوز هـم دارم. تو، برای اوجاها، دامادخوبی‌هستی‌که‌اینقدریك‌دنده‌وسرسختی... لز تو نمی‌رنجم که با من اینطور حرف زدی؛ اما... بدان که اگر یك مو از سر تاری‌ساخلا کـم بشود، تا دم مرگ نمی‌بخشمت، و اسمت را برزبان‌نمی‌آورم... همین!



زمان ـ که تادیروز، به‌پهناوری صحرابود ـ اینك، معبر باریکی شده بود که نخستین سیلاب‌های حوادث، آن‌را فرا می‌گرفت و به‌رودخانه‌یی گلالود و شتابان بدل مـی‌کرد. فقط آنها که به‌آب زدن و در درونِ سیلابهای بهاری شناکردن رامی‌دانستند می‌توانستند بگذرند...



آت‌میش همه‌ی حرفهای همزادش آلا را برای پالاز گفته بود.

پالاز شنیده بود، اندیشیده‌بود، وسرانجام پرسیده بود: توخودت می‌خواهی به‌گومیشان بروی؟

ـ ظاهراً! یاشولی آیدین راکه نمی‌توانیم بفرستیم!

ـ پس، ازقول‌من‌به‌آقشام‌گلن‌بگو: «من، به‌اندازه‌ی تو، دوست گوکلانهاهستم؛ اما روزگار فرصت نداده که این دوستی را اثبات‌کنم. پدرم هم بدون شك خواهان اتحاد مردم صحراست، و تو بهتر از همه‌ی ما این را می‌دانی؛ چرا که این خواست، از قول‌وقرارهای قدیمی خود شما آب می‌خورد... اما مسأله‌ی اساسی‌این است‌که ما اگر اینچه‌برون را درکنار خود داشته باشیم و با شمایکی بشویم، اتّحاد، معنی پیدا می‌کند، والا این که تو می‌گویی، اتحاد نیست، منهدم کردن یموت است به خاطر گوکلان، و یا فروختن یموت به گوکلان. و اگر یموتی وجودنداشته باشد، قبائل دیگرهم درکارنباشند، صحرا بماند وگوکلان؛ البته که مشکلی باقی نمی‌ماند. مرده، اعتراض نمی‌کند؛ امـا کشتن معترض، راه از میان بردن اعتراض نیست. معنی واقعی و صحیح اتحاد این است‌که همه‌ی گروه‌ها باشند و یکی باشند؛ نه‌اینکه یك‌گروه،گروه ها و قبیله‌های دیگر راازبین ببرد و بعد ادعاکندکه صحرا را به‌وحدت رسانده است. شایدکـه ما معنی حرفهای تو را، ای‌آقشام گلن، درست نفهمیده باشیم. اگر اینطور است مارابیبخش؛ اما اگرمقصودت این‌است که اوجاها به‌شمشیرهای آخته‌ی‌گوکلانها و تفنگ‌های خاندار و دورزن اوچی‌ها تکیه‌کنند وروبه‌روی اینچه‌برونی‌هابایستند وباآنها بجنگند... این شوخی دلشکن را، مطمئن‌باش که آق‌اویلر هم تحمل نمی‌کند.»

به‌آقشام‌گلن بگو ـ وخجل‌نباش از گفتن ـ که: «شکی نیست‌که

ما تنها مانده‌ییم ـ سخت، ودر محاصره‌ی مخاطرات. و زمانی که آلنی به‌ما بپیوندد، ازاین‌هم‌تنهاتر خواهیم شد؛ اما چه‌کسی باید این‌تنهایی را کمرشکن کند؟ یك‌اوچی گوکلانی یا یك اوجای یموتی؟»

بگو:«من‌که‌پالاز اوجا، فرزندارشدآق‌اویلر هستم، بدان‌که هیچ جنگ تن به‌تنی‌را میان یموت‌ها تحمل‌نمی‌کنم ـ حتی اگریك طرف این جنگ، پدرم و برادرانم باشند...

ما، جدا از راهی‌که برادرکوچك من ـ آت‌میش‌اوجا ـ در پیش گرفته، راه‌های‌آشتی ومدارا را جستجو می‌کنیم؛ و اگر یافته نشد، من به تنهایی ـ و اگر همسرم مـایل باشد، با او ـ پیش تو می‌آیم و زیـر سایه‌ات زندگی می‌کنم؛ امـا... هنوز زمـان آن نرسیده‌کـه در این‌باره حرفی بزنیم...»

آت‌میش، خندان‌گفته بود: پس‌من‌باید پیامی هم از جانب خودم به گومیشان ببرم؛زیراتو، علیه‌من‌که رسول توهستم پیغام می‌دهی.

پالاز هم خندیده بود و گفته بود: تو پیامت را به دوش داری، و درچپ و راست اسبت. حتماً باهفت‌تا تفنگ‌می‌روی، وآنها می‌فهمند که چه‌عقایدی‌داری؛ اما ازشوخی گذشته، از قول خودت‌هرچه‌می‌خواهی می‌توانی بگویی. آنچه گفتم، حرفهای من است که باید عیناً به گوش عمویمان برسد.

بگو: «به ما دلگرمی داده‌یی‌که‌گفته‌یی پشت‌وپناه ما هستی؛ اما چه خاصیت‌که ما در پناه دیگران برخود غالب شویم؟ چنین حرکتی، پر دوام‌ترین کینه‌ی صحرا را خواهد ساخت. از اینها گذشته، تکلیف مابا فارس‌ها و حکومتی‌ها هم روشن نیست. آنها تاکجا با شما راه آمده‌اند و چه‌کمك‌هایی به‌شما کرده‌اند؟ چه‌داده‌اند، چه‌گرفته‌اند؟ من، مخالف

فارس‌ها نیستم؛ اصلاً... اما بنده‌ی حکومت قلدر فارس بودن را هم دوست ندارم. یعنی، هیچکدام مادوست نداریم. اگر نوکرهای رضاخان را تحمل کرده‌یم، از سر ناتوانی‌ست نه‌رغبت...»

آت‌میش ـ که پا در رکاب سفر داشت ـ به قصد خوشْ پایان بخشیدن به این دیدار، تلخی‌فروگذاشت وگفت: کاش من هم بلد بودم این‌چیزها را به آلا بگویم. اگر بلدبودم، می‌فهمیدکه ما اینچه برونی‌ها چقدر عاقلیم، و در آقایی، چیزی از خود آنها کم نداریم...

کعبه‌گفت: درتمام‌اینچه‌برون،هیچکس به‌حاضرجوابی تونیست، آت‌میش! اما خوی وخصلت شمادوبرادرباعث شده است‌که جوابهایتان اینقدر ازهم دور باشد...

بعد، برخاستند و از چادر پالاز بیرون‌آمدند.

آت‌میش براسب نشست وپیش‌ازآنکه بتازد، روگرداند وغمگین به‌کعبه گفت: خواهـر! به‌دلیلِ خوی و خصلت‌های متفاوت، از من رنجیده خاطر نباش. قلبم از قطره‌ی شبنم، شفاف‌تر است!

ـ می‌دانم آت‌میش! دیگر میان ما هیچ‌کدورتی نیست، و تو را مثل یاماق می‌بینم. خدا نگهدارت باشد! خیلی مواظب خودت باش!

ـ چشم خواهر! ازتو ممنونم. خداحافظ پالاز!

ـ خدا نگهدار آت‌میش! بعد از آقشام، تو اولین‌کسی هستی‌که با محبت به‌گومیشان می‌روی. کاری‌کُن‌که محبت، بیشتر ریشه کند! خدا حفظت‌کند برادر!

بوی حادثه می‌آمد.

هنوز بوی حادثه می‌آمد.

در چشم‌های‌کعبه، قطره‌ی غم بود.

آت‌میش فریـاد زد: پالاز! فعلاً به آق‌اویلر چیزی نگو! صلاح نیست.

ـ باشد. به‌هیچکس نمی‌گویم.

●

پالاز آنقدر ایستاد تاآت‌میش‌به‌سراشیبی افتاد وناپدید شد.بعد، چرخید طرف‌کعبه وگفت: صحرا برای او امن نیست. راه پُرخطری در پیش دارد؛ اما اگر به‌او می‌گفتم:«نرو!» بی‌پرواتر می‌رفت. سرِ نماز، برای سلامتش دعا کُن کعبه!

پالاز، درهمین‌لحظه، نگاهش به‌میدان اینچه‌برون افتاد وجلوی چادرآرپاچی. آق‌اویلر، درپرتو فـانوس‌ها ، در راه بود و به‌سوی چادر خود می‌آمد؛ اما نامتعادل و درمانده. این، راه رفتنِ آق‌اویلر نبود. و پالاز، یکباره حس‌کرد که پدرش‌هم الان زمین خواهد خورد و دیگر بر نخواهد خاست.

پالاز دوید.

ـ آق‌اویلر!

و دوید تا جایی کـه دست‌های دراز شده‌اش، زیر بازوی چپِ آق‌اویلر را گرفت و تکیه‌ی بدنِ کوهوارش را به‌تن خویش خرید.

ـ چه شده پدر، چه شده؟

ـ هیچ، هیچ... مرا به‌چادرم‌برسان!

مادر پالاز، مشوش از اصواتِ نامنتظر و آرامـی شکنِ شب، جلوی چادر آمده بود و ایستاده بود و نگاه می‌کرد؛ اما هنوز جرئت آن را نداشت‌که مردش را آنقدر ناتوان بپنداردکه محتاج کمك زن باشد. مسلّان مسلّم می‌دانست که آق‌اویلر، دست یاری او را به‌خشونت پس

خواهد زد و نعره خواهد کشید: «برو کنار! من هنوز می‌توانم ده تا گاومیش را روی‌کولم بگذارم، زن!» اما آق‌اویلرهم دیگرآن‌آق‌اویلرِ قدیم نبود ـ که اگر بود، هرگز به‌پالاز نمی‌گفت: مرا به‌چادرم‌برسان!

پالاز پرسید: قلبت ناراحت شده پدر؟

ـ شده بود...

ـ حالا، خیلی درد می‌کند؟

ـ کمی... گاهی می‌گیرد و رد می‌شود...

ـ خیلی وقت است پدر؟

ـ بیشتر ازیك سال! اینقدر سوآل نکن‌مردك! نترس مادر پالاز، نترس... چیزی نیست... من... من... هنوزهم می‌توانم ده تا گاومیش را روی‌کولم بگذارم...

ـ می‌دانم آق‌اویلر؛ خوب می‌دانم...

ملّان به‌درون چادر دوید، جای مردش را مرتب و هموارکرد؛ و بالشی بالای رختخوابش به دیوار چادر تکیه داد تا مُرد، به راحتی بنشیند و نشان بدهدکه می‌تواند بنشیند. آق‌اویلر نشست. چند نفسِ بلند و عمیق‌کشید، و بعد، دستش را از حومه‌ی قلبش جدا کرد و روی زانوگذاشت.

ـ پدر! حالا می‌توانم سوآل‌کنم؟

ـ البته؛ اما نپرس‌که چرادراین یکساله به‌تو نگفته بودم‌که‌قلبم درد می‌گیرد...

ـ این، تنها سوآلِ من بود.

ـ مُردمِ عاقل، هیچوقت حرف‌های بی‌نتیجه نمی‌زنند. چه فایده داشت‌که می‌گفتم؟ تو حکیمی یا آن یاشولی آیدین؟ دوبارهم چیزهایی

نذر درخت مقدس‌کردم؛ اما نخواستم بدهم دست‌آیدین‌که به اسم فقرا توی کیسه‌ی خودش بریزد و نفرینم کند. می‌دانی پالاز؟ من از دردهای قلبم به‌مادرت‌هم چیزی نگفته بودم. دردهایی هست‌که مال همه است؛ و من آن دردها را هرگز پنهان نمی‌کنم؛ اما درد قلب، مال هیچکس نیست به‌جز صاحب قلب...

ـ خُب... حالا که پنهان‌کردی و خودمان فهمیدیم، می‌توانیم برویم یك‌شهر نزدیك ودرمانش‌کنیم. تا استرابادکه راهی نیست. آنجا، شنیده‌ام‌که چند حکیمِ خوب هست.

ـ هاه! مادر پالاز! این‌مخالفِ سفرآلنی راببین‌که حالا موافقِ سفرِ پدر آلنی شده! ببین که حس کردن درد، چقدر آدمها را عوض می‌کند. ببین‌که وقتی‌آدم، پالاز اوجا باشد، ودرد، مال‌نزدیکانِ پالاز-اوجا، چطور همه‌ی معیارها به هم می‌ریزد و همه‌ی قوانین، بی‌اعتبار می‌شود! نه! من دیگرپایم را ازصحرا بیرون نمی‌گذارم تاآلنی‌برگردد؛ و آلنی، همین روزها برمی‌گردد و به‌درد من‌هم می‌رسد.

ـ خوب است پدر! همه‌ی دردها را تحمل‌کُن تا شاهزاده از سفر برگردد. او حتماً بیشتر ازدرخت مقدس، عزیزِ خداست، و معجزه‌کردن می‌داند.

پالازگفت و چرخید تا دلچرکین، چادر پدر را ترك‌کند؛ و شنید که آق‌اویلر، زیر لب به‌او جواب می‌دهد.

ـ هیچ مار بیرحمی اگر بخواهد گوسفندی را نیش بزند، سگ گلّه را به‌جای‌گوسفند نیش نمی‌زند و نمی‌گوید: «زهرم را به‌گوسفندت برسان!» اگر نیشی داری و زخم زبانی، صبرکن به‌تن خود آلنی بزن تا لااقل دردش را حس‌کند. تو نمی‌دانی نیشی‌که برادر بزند، چقدر خوب

می‌سوزاند. ازت ممنونم که کمکم کردی. خدا نگهدارت باشد!

ـ شب خوش. خدانگهدار مادر! شب، سبك بخواب و مراقبش باش!

●

اسب آت میش ایستاده بود جلوی چادر. و چند قدم آنسوتر، یاماق ایستاده بود و نگاه می‌کرد به‌رفت وآمدهای آت‌میش و بارزدنش براسب.

آت‌میش، حالا توی چادر بود. زیر هربغلش یك تفنگ زده بود و داشت تفنگ سوم رابرمی‌داشت. اگر سگ‌تازی بود، یکی‌هم به‌دندان می‌گرفت. «تقدیرِ من‌کشته شدن است، اما زمانِ تقدیر را می‌شود عقب انداخت.»

آت‌میش، سرانجام با سه تفنگ از چادر بیرون آمد. یك تفنگ را تکیه داد به دیواره‌ی چادر و رفت تا دو تفنگ دیگر را کنار اسب ببندد.

یاماق از زیر چشم او را نگاه می‌کرد، و او یاماق را.

سکوت، تلخیِ تریاك داشت.

یاماق‌کوشیدکه با شوخ طبعی به‌جنگ خاموشی برود.

ـ فکر نمی‌کنی‌که سه‌تا تفنگ، کمت باشد؟

آت‌میش رُخ‌گرداند ویاماق را نگاه‌کرد؛ اماهیچ نگفت وکارش را پی‌گرفت. تفنگ دوم را هم بست، قبضه‌ی خنجرش را لمس کرد، آخرین تفنگ را به‌دوش انداخت و سوار شد.

●

شب آنگونه آرام است‌که نباید باشد.

راه آنقدر دور است‌که نه‌انگار به‌جایی می‌رسد.
غم آنقدر سنگین است‌که تنهایی، چگونه تحملش‌کنم؟
آه محبوبِ من! امشب، از این سفر، بگذر!

●

مرا به‌حرف نیاور، به‌گریستن مجبور نکن!
مرا کنارِ اسبت مخوان، الوداع مکن!
نامم را نبر، دستم را نگیر، به‌چشمانم نگاه نکن!
آه... محبوبِ من! تنها امشب، از این سفر بگذر!

●

یاماق، چه حالی داشت، خدا می‌داند.

شبهای طولانیِ تنهایی پیش چشمش بـود و نعشِ ناشناختنی آت‌میش. «به‌یکی دو تیر قناعت نمی‌کنند. تیربارانش می‌کنند.»

ـ آت‌میش! برای‌آخرین بارمی‌پرسم. نمی‌خواهی من باتوبیایم؟

آت‌میش، چون‌مجسمه‌یی از بُرُنز، دستش راشکوهمندانه وزیبا به‌سوی اینچه‌برون درازکرد و گفت: مـن، آنجا کشته می‌شوم؛ وسطِ اینچه‌برون. مطمئن باش یاماق!

بغض درگلوی یاماق پیچید و به‌خودگفت: «کاش‌که نشکنند.»

ـ اگر من زنده باشم، نمی‌گذارم.

ـ ممنونم یاماق! دلم را گرم می‌کنی. کاش‌که برادری را پالاز از تو یاد می‌گرفت. خداحافظ!

ـ خدا...

یاماق، دست جلوی دهان‌گرفت و چنگ به‌صورت خود بست تا شایدکه راه گریه ببندد.

آت‌میش، تازان دور شد، وحرف‌آخر را با فاصله‌گفت تاطنینش

در دل صحرا بپیچد.

ـ قبل ازاینکه‌آفتاب بزند، من‌آن طرفِ رودخانه هستم. خاطرت جمع باشد!

...

دهانِ فاصله باز شد، باز شد، و بازتر شد.

آت‌میش بـه‌درونِ صبحِ دور مکیده شد؛ و یاماق، پای رکابِ شب ایستاد.

آت‌میش به‌قلبِ غربت تاخت؛ و یاماق، غریب برجا ماند.

حکایتِ محبت، حکایتِ درد است.



حکایتِ عشقِ من به‌تو، حکایتِ شیرینی نیست.
رسیدنِ مابه‌هم، رسیدنِ آفتابِ غارب، کنارِ کوهِ بلنداست.
برای عاشقِ بیقرار، بدتر از فردا روزی نیست.
حکایتِ محبت، حکایتِ درد است، سولماز!



روز بعد، صبح زود، پالاز به دیدن آق‌اویلر رفت تا احوالش را بپرسد و آنچه را که شب پیش فراموش‌کرده بود بپرسد. دیدکه رنگ‌از صورتش رفته ومثل‌کبوتر اسیر نفس نفس می‌زند، وخودش رانمی‌تواند جمع وجورکند چه رسد به‌آرپاچی.

ـ صبح به‌خیر! حالت بهتر شده، پدر؟

ـ می‌بینی که. بد نیستم.

ـ پس، دیشب، برای تاری ساخلا، کاری از دستت برنیامد. ها؟

ـ کلّه‌شقّ یکدنده‌یی‌ست‌این آرپاچی که خدا می‌داند. دیگر ادب هم ندارد ـ که پیش‌ازاین، همه‌ی عزّتش به ادبش بود و سربه زیری‌اش.

ـ پس واقعاً می‌جنگد؟

ـ البته‌که می‌جنگد. این آدم‌که‌من دیدم، خیلی باید ممنونش‌شد اگر فرصتِ جنگیدن به تاری ساخلای بیچاره بدهد. از صد قدمی می‌بنددش به‌گلوله و زمینش می‌زند. تاری ساخلا، به چخماق کشیدن هم نمی‌رسد. آنوقت‌ها که روزآبادانی‌اش‌بود وقدرت‌نمایی‌اش، پشت‌من‌سنگر می‌گرفت. حالاکه ده بیست‌سال است دست به تفنگ نبرده، چه‌انتظاری ازش داریم؟ تازه‌گمان نکن‌که اصلاً به روی آرپاچی تفنگ بکشد.

ـ هیچ راهی به عقلت نمی‌رسد پدر؟

ـ دیشب تا صبح‌فکر کردم. فقط یك راه: **آت‌میش**. فقط‌آت‌میش می‌تواند از پسِ این جوان بر بیاید. تنه‌ی این آدم به آن آدم خورده‌که اینطور شده. و همان‌آت‌میش هم می‌تواند از جلویش در بیاید. زبانِ هم را خوب می‌فهمند. بدبختانه، خبری هم که‌انتظار داشتم از آلنی برسد، نرسید. می‌دانم که بارش را بسته و تـوی راه است؛ اما هنوز به گنبد نرسیده. قرار بود ازگنبد... بگذریم! تو، همین حالا برو عقب آت‌میش و بگو بیاید اینجا؛ و آرپاچی را ـ هر طورکه می‌داند ـ با خودش ببرد، یا از این‌کار باز دارد.

ـ چطور می‌تواند؟

ـ من نمی‌دانم؛ اما او می‌تـواند. در می‌افتد و تفنگش را ازش می‌گیرد. راهش را خودش پیدا می‌کند؛ یعنی شاید بکند.

پالاز، مکثی کرد.

ـ آق‌اویلر! من دیشب با آت‌میش حرف زدم. اوگفت‌که در این ماجرا مداخله‌یی نمی‌کند، وتاری‌ساخلا ـ اگر بخواهد به‌چادرسفید برود ـ حقّش است‌که‌کشته شود.

ـ عجب! این بچّه‌ها در بخشیدنِ مرگ، چه دست و دل باز شده‌اند. عیب ندارد. توبیاورش اینجا، من با اوحرف می‌زنم. شایدروی مرا زمین نیندازد.

پالازکه‌تا به‌حال ایستاده سخن می‌گفت، نرم‌نشست وهیچ نگفت.

ملاّن ـ مادر پالاز ـ درنشستنِ پسرش چیزی دید وقلبش لرزید.

آق‌اویلر هم دید ـ چیزی راکه دوست نداشت.

ـ هاه؟ چه شده؟ آت‌میش عیبی کرده؟

ـ نه پدر.

ـ پس چی؟ حرف بزن؛ و دروغِ مصلحت‌آمیز هم نگو!

ـ او اینجا نیست.

ـ من‌که نگفتم اینجاست. برو از سرزمین بیاورش، یا از هرجا که هست.

ـ سر زمین هم نیست. جایی هم نیست‌که آوردنی باشد.

آق‌اویلر دستها را ستون کرد و به زحمت نشست؛ و خیره شد به پالاز.

ـ کجاست؟

ـ گومیشان.

ملاّن، رنگ باخت.

نفسِ آق‌اویلر بندآمد و رگِ دردی‌ازقلبش به‌مغزرفت وبرگشت.

ـ گومیشان؟ نه... این، غیر ممکن است.

ـ او، رفته.

ـ رفته چکارکند؟ گالان اوجا بازی از خودش در بیاورد و خانه و زندگی مردم را به آتش بکشد؟

ـ نه پدر. آت میش، خوب رفته، برای جنگ نرفته.

ـ چرا حرف‌نمی‌زنی پالاز؟قیمت هرکلمه‌ات‌چنداست؟ بگو بدهم و همه‌ی حرف را تمام وکمال بزن! جانم را به لبم آوردی!

ـ فقط آنقدرکه می‌پُرسی می‌گویم. من و آت‌میش قرارگذاشتیم که‌شما را بی‌خبر نگه داریم. خلاصه‌ی‌ماجرا این است‌که‌آلاّ، پسرآقشام گلن، پیغامی آورده بود از پدرش ـ برای من. من هم جوابش را دادم به آت‌میش‌که ببرد.

ـ عجب! عجب! تو باگوکلانها رابطه داری؟

ـ نه. این اوّلین بار بود که پیغامی از آنها می‌رسید، و ما نمی‌توانستیم بی‌جواب بگذاریم.

ـ و تو، حتی به من نگفتی‌که‌از آنجا، ازبرادرم، پیغامی آمده؟ وبرای جواب دادن‌به‌گومیشانی‌ها ازمن‌کمك نخواستی؟

ـ قرار ما این بود پدر؛ و پیشنهاد خودت بود. بازهم میل داری به یادت بیاورم؟

آق‌اویلر، همچون‌کودکان قهرکرده برای تکه‌یی نان قندی، لب برچیده و واخورده، دلشکسته و رُخ‌گردانده، آهسته در رختخواب‌فرو رفت، درازکشید و چشم به سقف چادر دوخت.

ـ نه... میل ندارم به یادم بیاوری. تو یکی دیگر بیشتر از این عذابم نده! قرار ما این بود؟ باشد. درست است؛کاملاً درست! از این گذشته، این‌آق‌اویلرِ مجنون‌که می‌رود بالای تپه می‌نشیند و به جاده‌ها نگاه می‌کند که اصلاً لیاقت مشورت ندارد! باشد... باشد... اگر خدا خواست، باز هم به هم می‌رسیم پالاز اوجا!

پالاز برخاست‌که برود.

فضا، تلخیِ تریاك داشت.

ملاّن آهسته پرسید: کی بر می‌گردد؟

ـ اگر خدا بخواهد، فردا شب یا پس‌فردا.

ـ اینچه برونی‌ها خبر نشدند؟

ـ نمی‌دانم مادر. خداکند نشده باشند!

آق‌اویلر که همچنان خیره به‌سقف نگاه می‌کرد، نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و از آن‌کیسه‌ی زهرزبانِ اوجاها، ذره‌یی در روح پالاز نچکاند و او را نسوزاند.

ـ پیغامْ برای تو بود و جواب پیغام از تو. چرا خودت نرفتی به گومیشان ـ که امید زنده‌رفتن و زنده برگشتنت هزاربار بیشتر از آت‌میش بود؟ هاه؟

پالاز، در آستانه‌ی در، پشت به آق‌اویلر، خشك شد؛ خشك شد چون ضربه‌ی بدی خورده بود، چون خفّتْ به بندش کشیده بود؛ چون از هیچ پدری توقع آن نمی‌رود که پسر را اینگونه تحقیر کند.

ـ پدر! من ترسوترینِ اوجاها هستم. تومی‌دانی و باز می‌پرسی؛ و من در این بازپرسیدن، هیچ مردانگی نمی‌بینم.

ـ کسی که مردانگی را نمی‌شناسد ـ حتی آنقدر که در حق برادر کوچکش آن‌را نشان‌بدهد ـ چطورمی‌تواند بگوید که چه‌کاری‌مردانگی‌ست و چه‌کاری دور از مردانگی؟

ـ نداشتن، دلیل نشناختن نیست، آق اویلر!



صدا پیچیده بود که فرداصبح، تاری‌ساخلا به‌چادرکدخدایی‌می‌رود.

صدا پیچیده بود که آرپاچی می‌خواهد به روی پدرش تفنگ

بکشد، و می‌کِشد.

اینچه برونی‌های تك چادری، که در صحرا ولو بودند و به درد زمین وگله می‌رسیدند، کار و زندگی را رهاکرده بودند وتك‌تك به‌اینچه برون می‌آمدند تاکدخدای تازه را ببینند، با او دست بدهند و از خدا برای اوقوّت وبرای اینچه‌برون برکت بخواهند؛ امّا ته قلب‌شان می‌گفت که می‌آیند تا ببینند پسر چگونه در برابر پدر می‌ایستد، و پدر با این پسر خیره سر چه می‌کند. می‌آمدند تا ماجرایی را شهادت بدهند که تنها یك بار فرصت دیدنش را می‌یافتند. می‌آمدند تا شب را آسیمه‌سر، میان‌خواب وبیداری بگذرانند، ودرسحرگاه روز بعد، به درخت مقدس سلام‌کنند، وضوبگیرند، نمازبخوانند، ودرانتظارِ طلوع‌مرگ، پیکره‌ی نگاه شوند.

اگر آرپاچی فرو می‌کشید و کوتاه می‌آمد، ترکمن‌ها همه او را هو می‌کردند و دست می‌انداختند. و شاید هم با خفّت از اینچه برون بیرونش می‌کردند. درکنج خانه‌حرف ازسفرهای هولناك زدن، کارمردان نیست. یا نگو یا بکن آنچه راکه‌می‌گویی. هیچ سگ‌گلّه‌یی زمانی‌که زوزه‌ی شبشکافش را به اعماق دور می‌فرستد، گرگ را تهدید نمی‌کند؛ گرگ را به مهمانیِ مرگ دعوت می‌کند. گَرد تفنگ را که گرفتی و برقش انداختی، دیگر حق نداری کنارش بگذاری. مردم، مضحکه‌ی تهدیدکنندگان بُزدل نیستند. گوش، احترامی دارد. وقتی‌شنیدکه فریاد می‌زنی: «من به جنگ می‌روم»؛ این دشنامِ به گوش است که بشنود: «من، پشیمان شده‌ام»!

امّا، از جانب دیگر، پای تاری ساخلا در میان بود؛ پای کسی که اینچه‌برونی‌ها عَلمَش کرده‌بودند دربرابراوجاها، ومرگش، شکستن

عَـلَـم بود. برای همین‌هم اینچه‌برونی‌ها دلشوره‌داشتند. زبان‌شان می‌-
گفت: «خوب‌است با پدرش کناربیاید» ودل‌شان‌می‌گفت: «مایه‌ی‌خجالت
ترکمن است اگرتفنگ را کنار بگذارد و دست تاری ساخلا را ببوسد.»
و حتی بیشتر از این، دل اینچه‌برونی‌ها هم نمی‌دانست‌که چه بخواهد.
«کاش‌که بجنگد وکشته شود. امّـا تاری ساخلا که به روی پسر تفنگ
نمی‌کشد. پس چطور ممکن‌است آرپاچی‌کشته بشود؟»، «کاش‌که‌آرپاچی
بزند و تیرش خطا کند، و بعد کار به جنگ تن بـه تن بکشد؛ امّـا...
خاك بر سر آن یموت جوان‌که نتواند از بیست قدمی، هدفش را سوراخ
کند»، «اگر مأمورهای دولتی بوببرند، مثل‌مرض از راه می‌رسند و همه
چیز را به هم می‌ریزند. اگرآمدند، باید چیزی به‌آنها بدهیم تاگورشان
را گم کنند!» و بالاخره «خدا کندکه‌کار، مردانه پیش برود؛ هرطور که
برود خوب‌است وخواست خدا. مصلحت‌آدمیزاد را فقط خدامی‌داند»...

●

بعد از پالاز و آق‌اویلر، بویان میش پیر، خودش را رهگذرکنار
چادر آرپاچی نشان داد، و چون سلامی نشنید تا به جوابی سرِ صحبت
و درِ کیسه‌ی نصیحت را بازکند، مِنّتِ آرپاچـی را کشید و خفّتِ
بی‌مقدمه سخن‌گفتن را پذیرفت.

ـ آهای‌آرپاچی! توفقط داماداوجاهانیستی، داماد من‌هم‌هستی...
و من به تـاری ساخلا رأی داده‌ام... من، تاری ساخلا را به‌کدخدایی
انتخاب‌کرده‌ام... و توکه دامادِ منی، حق نداری ـ

ـ من‌نه داماد اوجاهاهستم‌نه داماد تو، بویان‌میش! من آرپاچی
هستم، جدا از همه‌ی شما.

ـ پس بگذار به‌تو بگویم که‌گالان اوجا، سرور جنگجویان یموت

ودلیرترین مرد صحرا، زمانی‌که پدر را در مقابل‌خود دید با او چه‌کرد.
یازی اوجا ـ بی‌هیچ دلیلی، به قارنوا ـ رقیب‌ضعیف و ترسوی‌گالان ـ
رای داد و با این رأی، او را به‌کدخدایی ایری بوغوز رساند؛ وگالان،
بی‌آنکه خَم به‌ابروبیاورد، ایری‌بوغوزرا رهاکرد واینچه‌برون راساخت.
اگرخیلی مردی، کاری را بکن که‌مردترین مردصحرا ـ گالان اوجا ـ کرد؛
و پدرش را واداشت که‌گریبان وپابرهنه به‌دنبالش بدود وعذر بخواهد...

ـ من‌گذشته نیستم بویان میش، تا مثل‌گذشتگان عمل کنم. این
درس راکه به من دادی، به تاری ساخلا بده تا بداند روی پسر را زمین
انداختن، چه دردها دارد.

ـ پس خـدا کند دستت نلرزد و تیرت خطا نرود؛ چـون آنوقت،
مسخره‌ترین مرد صحرا خواهی شد.

●

بعد از بویان‌میش، یاشولی آیدین، آی‌دوغدی رافرستاد سروقت
آرپاچی.

ـ آی دوغدی! برو به‌این جوان بگوکه اگر تاری ساخلا را زخم
بزند، اینچه برونی‌ها از خونش نخواهندگذشت؛ و اگر آرپاچی به‌دست
مردم‌کشته شود، هیچکس باقی نمی‌ماند که‌گله‌های اوجاها را بچراند و
آب بدهد!

و به‌این‌ترتیب، یاشولی‌هم‌دودوزه‌بازی‌کرد. تهدیدکرد وتحریك.
گرچه آی‌دوغدی، پیغام را آنطورکه یاشولی داده بود، نرساند.

ـ آرپاچی! اینچه‌برونی‌ها می‌گویند: اگرکدخدای‌تازه‌کشته‌شود،
از خون‌کشنده‌ی او نخواهندگذشت؛ و تو خوب می‌دانی‌که این روزها،
تنها تکیه‌گاهِ محکم آق‌اویلرِ تازه، تو هستی؛ و شاید تکیه‌گاه هر دو

آق‌اویلر. پس فکرکن و قدم بردار!

ـ آی‌دوغدی! من دو آق‌اویلر نمی‌شناسم، و هیچ نمی‌فهمم که در باره‌ی چه‌چیز حرف می‌زنی؛ اما امروز از مرگ نمی‌ترسم، چه رسد به فرداکه بی‌پدر هم خواهم شد.

ـ پس‌ترکمن‌باش و مرد. سردانه بجنگ، وازکمرکش راه‌برنگرد!

●

یاماق، اصلاً به‌این‌ماجراهیچ اعتنا نکرد. نیامدکه نیامد. وکنار چادر آت میش، همچنان چشم به راه نشست.

آت‌میش، تمام دنیای یاماق را پُرکرده بود.

●

شب، اینچه برون شده بود مثل یك‌کشتارگاه بزرگ؛ یك میدان جنگ متروك. اینچه برونی‌های بی‌چادر و جانپناه، دراز به دراز، دور و بر میدان و پای درخت مقدس خوابیده بودند.

فانوس سردر همه‌ی چادرها روشن بود.

آرپاچی، نزدیك درچادرش، تکیه داده به دیواره‌ی‌چادر، چُرت می‌زد ـ بی‌آنکه تفنگ از دستهایش جدا شود.

تاری ساخلا، خواب‌های بد می‌دیدید و لحظه به لحظه از خواب می‌پرید.

سولدی ـ مادر آرپاچی ـ بیصداگریه می‌کرد و در دل خود می‌گفت: کاش‌که هرگز، خروس نخواند و روشنی به خط افق نیاید.

آق‌اویلر، درد داشت، ونشسته در بستر، به زمزمه‌هاگوش سپرده بود.

ساچلی، رختخوابش را کشانده بودکنار در چادر، و همانجا به

خواب رفته بود. ودرکنار رختخوابش، یك تفنگ پُر را خوابانده بود.

ساچلی گه‌گاه بیدارمی‌شد و به آرپاچی نگاه می‌کردکه مبادا در خواب، تفنگ از دستش جدا شود وکسی آن را بردارد.

آن شب، خواب هیچکس آنقدر عمیق نبودکه صدای پر پرنده‌ی شبگذری آن را پاره نکند.

●

۱۰

پسر در برابر پدر

طلوع خشم. طلوع مرگ. طلوع فاجعه در مغرب تحمل انسانی...
بد مهر، امّا نه بدگوهر. مُقدّراست که پسران در برابرپدران، صف‌آرایی کنند؛ امّا تقدیر، تغییرناپذیر نیست: با تقدیر و بر تقدیر. امّا این فرزندان نیستند که تسلیم شدن‌شان، مُقدّر را دگرگون می‌کنند. این پدرانند که می‌توانند با زمان باشند یا بر زمان. از بی‌نهایت راه به یک قُلّه می‌توان رسید. قله، محتوم است و مسلّم. می‌توان دیر کرد و معطّلل. سقوط و فرو ماندنِ تنی چند، ناممکن نیست. فانوس به‌دست یکی، تبربه دست دیگری. می‌توان یاری کرد و یاوری، می‌توان پُشت کرد ودشمنی. امّاقله راکه‌فرونمی‌توان‌کشید. وسکون را جانشین حرکت نمی‌توان‌کرد.

تاری‌ساخلا! به‌شماره‌کردنِ راهها برخیز و گزینش‌نیک‌ترین آنها، نه به‌فروکشیدنِ قلّه‌ها. تاری‌ساخلا! آرپاچی برجسدت‌خون‌گریه‌خواهد کرد. نوشدارواینجاست. نه‌سوارتیزتك می‌خواهدنه‌خیمه‌یی دردوردست.

تاری ساخلا! مردان چهل ساله بر جسد پدران پیر خود با صدای بلندگریه می‌کنند. نگویی‌که: «آرپاچی، مرا دوست‌نداشت.» نگویی‌که «دیگری‌را بیش از من دوست داشت.» نگویی‌که:«غرور جوانی و پیمانِ ناروا، به ایستادن در برابر مَنَش وادارکرد.»

زمانی که انسان به روی نزدیکترین خویشِ خویش، دست بلند می‌کند، غرور وجود ندارد، دیگری وجود ندارد، دیگران‌وجود ندارند، فردا وجود دارد. درد وجود دارد امّا فرد وجود ندارد.

روزگاری، پسری‌برگونه‌ی پدرخویش‌سیلی‌زد. صورت پدرچرخید، رشته‌یی از موهای‌سپید پدر روی پیشانی ریخت و اشك به‌چشمانش‌آمد. و پسر، پس از آن، خود را به دار آویخت. صورتِ سیلی خورده‌ی پدر، صورتی نبود که تحمل‌پذیر باشد یا ازیادرفتنی. پس، تاری‌ساخلا! نگویی که: «پسرم را بر انگیخته بودند.» آرپاچی را، بـه راستی، هیچکس بر نینگیخته بود. او، برانگیخته شده بود. فقط همین...

تاری‌ساخلا! ما برای تو مرثیه‌می‌خواهیم ساخت، و صدها سال، بایاتی‌های‌دردناك، به‌یادتوخواهیم‌خواند ـ مگرآنکه‌بدانی‌تونیزروزگاری آرپاچی بوده‌یی، و در آن زمان صحرا به دست تو می‌چرخید.

تاری ساخلا! اینك، راه... اینك راه...

●

اینچه برون.

هنوز خورشید از خط افق بالا نیامده بود و نور نارنجی‌اش را بر

کلاهك چادرها نینداخته بود.

اینچه برونی‌ها، ایستاده و نشسته، برمسابقه‌ی، مرگ، نظارت می‌کردند.

آرپاچی، بیدار وتهی از همه‌چیز، آنجاکنارچادرش نشسته بود.

آق‌اویلر، که با درد قلب، دربسترش درازکشیده بود، از ملاّن پرسید: خبری نیست؟

ـ هنوز نه. توآرام باش آق‌اویلر! آنچه باید بشود می‌شود.

«آنچه باید بشود»بیرون ازاراده و خواست‌آق‌اویلربود. وهمین، آق‌اویلر را شکنجه می‌داد.

دنیا، بدون او، درگذر بود.

یاشولی‌آیدین، تفنگدارانش را درگوشه‌وکنار اوبه نشانده بود ـ اولدوز،، تلی، یاوان، آرپا و داشلی ـ همـه، تفنگ‌ها بر زانو نهاده، آرپاچی را قبله کرده.

نمد چادر تاری ساخلاکنار رفت، ومرد بابسته‌یی بزرگ، ظاهر شد. نشستگان، ایستادند. تاری ساخلا بسته را زمین گذاشت، سر بلند کرد و آرام به‌همه سونگریست. آی‌دوغدی، به‌احترام، سری تکان دادو پاسخی نگرفت. یاشولی لبخند زد تا نشان بدهد که همه‌چیز رو به‌راه است وآماده؛ اماتاری‌ساخلابه‌خشم‌در اونگریست وبه‌چادرخودبازگشت.

سولدی، همسرتاری‌ساخلا، تاآنجاکه‌می‌توانست، افتاده وفروتن گفت: تاری ساخلا! اجازه می‌دهی من بروم با آرپاچی حرف بزنم؟ او خواهش مادر را رد نخواهدکرد.

ـ گمان می‌کنم‌سرت به‌تنت‌زیادی می‌کند، زن! فقط همین‌مانده که تو بین من و آن نوکر آق‌اویلر واسطه بشوی.

تاری ساخلا چندبار رفت و برگشت. همه‌ی اثاثش را جلوی در چادر روی هم انباشت تا نشان بدهدکه بازگشتی وجود ندارد.

آق‌اویلر پرسید: خبری هست؟

ملاّن جواب داد: بله آق‌اویلر. تاری ساخلا آماده‌ی رفتن بـه چادر سفید است.

ـ بارش را خودش می‌کشد؟

ـ تا جلوی چادر که خودش کشیده.

حال، تاری‌ساخلا، بیرون چادرایستاده بود، وبه‌ظاهر دراندیشه‌ی این بودکه کدام بسته را اول بردوش بگذارد.

نخستین‌کسی‌که سکوت را شکست، آنامراد بود.

ـ کدخدا! اجازه می‌دهی کمکت کنیم و بارت را به‌چادر سفید ببریم؟

ـ تومواظب باش کـه‌کلاهت را بچه‌هـا از سرت برندارند، لازم نیست به‌من‌کمك کنی. به همه‌ی اینچه‌برونی‌ها هم بگو که تاری ساخلا کمك نمی‌خواهد، تایکـی‌یکـی نیایند اینجا و نگویند: «کدخدا! کمك نمی‌خواهی؟»!

در صدای تاری ساخلا لرزشی بود. دیگر هیچکس چیزی نگفت.

تاری ساخلا بسته‌ی رختخوابی را برداشت و بـردوش انداخت.

کمرش کمی خم شد، و به‌راه افتاد.

اولدوز، تفنگش راآماده‌کرد، و ساچلی، ازدرون چادر، اولدوز را نشانه گرفت تا اگر تفنگ اولـدوز به‌سوی سینه‌ی آرپاچی چرخید، آرزوی تیرانداختن به‌سوی آرپاچی برای ابد بردلش بماند.

تاری ساخلا به‌وسط میدان رسید. بـار، سنگین بود؛ یا نبود و

تاری ساخلا آن را سنگین احساس می‌کرد. وسط میدان. بار را زمین گذاشت. شاید که می‌خواست مرگ را کمی عقب بیندازد، شاید درانتظار حادثه‌یی بود. با نگاهش نیمدایره‌یی زد و تفنگداران آماده به‌خدمت را ازنظرگذراند. وناگهان نعره‌کشید: آهای احمق‌ها! احمق‌ها! تابه‌حال، به‌کدام‌کدخدایی، روزاول‌کدخدایی‌اش، نعش پسرش‌را پیشکش‌کرده‌اند؟ مگر عقل و شرفتان را به‌سکه‌های یاشولی فروخته‌یید؟ خجالت نمی‌کشید که‌جلوی‌چشم من، تفنگ‌هایتان رار و به‌تنهاپسرمن گرفته‌یید؟ این یاشولی آیدین که تیرتان کرده، نه عقل درست و حسابی دارد نه ایمان محکم. کیسه‌های طلا که‌جای عقل‌وایمان رانمی‌گیرد. شما چرا زیربار حرف‌های او می‌روید؟ هاه؟

تفنگ‌ها آهسته پایین آمد.

تنها کسی که هنوز بزخوکرده نشسته بود، آرپاچی بود. آرپاچی نمی‌شنید؛ وگرنه این پیغام‌های آشتی و مدارا بر او اثر می‌کرد. تاری ساخلا، آشکارا با آرپاچی سخن می‌گفت. دیگر برایش مهم نبود که اینچه‌برونی‌ها اورا بخواهند یا نه، دوست داشته باشند یا نداشته‌باشند. تاری‌ساخلافقط می‌خواست به‌آرپاچی‌بفهماندکه نوکری یاشولی‌آیدین‌را نمی‌کند و نخواهدکرد؛ وبا کدخداشدنش، سنگر اوجاها هیچکس را از دست نخواهد داد. پیش از این هم‌این حرف را گفته بود؛ اماچه‌بد ـ که آرپاچی نمی‌شنید.

اینك، خورشیدسربرآورده بودواز قفای‌تاری‌ساخلابه‌چشم آرپاچی می‌زد.

آق‌اویلر، وقتی حرفهای تاری ساخلا تمام شد، زیرلب گفت: عجب حرفهایی می‌زند این‌تاری‌ساخلا! انگار که ادای مرا در می‌آورد.

هنوز بالا نرفته می‌خواهد یاشولی را بکشد پایین!

ملان‌گفت: کاش که زنده بماند و حرفش را ثابت کند.

آق‌اویلر، باآنکه‌می‌دانست، پرسید: خورشید، توی‌چشم آرپاچی‌ست؟

مّلان که‌پای درنشسته بودبه‌آفتاب وبه‌صورت آرپاچی نگاه‌کرد، به‌خودگفت: «شوهرم‌همه‌چیز را چه‌خوب می‌شناسد» و جواب داد: بله، توی چشم آرپاچی‌ست.

ـ تاری ساخلا کجاست؟

ـ تقریباً وسط میدان. دارد راه می‌افتد.

سولدی، تمام قد، جلوی درچادرش ایستاده بود و می‌کوشید که خودش را به‌آرپاچی‌نشان بدهد. او باور داشت که دل آرپاچی به حال مادر خواهد سوخت‌وکوتاه خواهدآمد؛ اماچه‌بد ـ که آرپاچی نمی‌دید. هیچکس را به جز تاری‌ساخلا نمی‌دید، و تاری‌ساخلا را هم خوب نمی‌دید. چند قطره عرق، چکیده بود کنار چشمش و مکیده شده بود توی چشم. سوزشی احساس می‌کرد.

آفتاب، تاری ساخلا را فشرده و باریك کرده بود.

آق‌اویلر، نادیده‌گفت: آرپاچی، اگر مرد باشد، همین حالا باید بزند. فاصله، برای‌یك تیر اندازخوب، کافی‌ست!

آرپاچی ایستاد.

ـ سلام پدر! صبحت به‌خیر!

تاری ساخلا، همچنان‌که بار دیگر، بار بر زمین می‌نهاد، گفت: سلام پسرم! عاقبتت به‌خیر! حال ساچلی چطور است؟

ـ خوب‌است پدر. برای برگرداندن بارت به‌چادر، خودم کمکت می‌کنم.

ـ برگرداندن؟ آن‌که بارش را از نیمه راه برگرداند و حرفش را از نیمه‌راه پس‌بگیرد، ترکمن نیست پسرم... و پدرتو، ازآن یموت‌های خیلی گردن کلفت است. این‌راکه خوب می‌دانی آرپاچی!

ـ پدر! تو می‌دانی‌که نبایدپایت را توی چادر آق‌اویلر بگذاری. پس‌آن‌بار سنگین را بی جهت به دوش‌نکش!

ـ خیلی‌هم سنگین نیست‌آرپاچی! تازه، مجبورم به‌دوش بکشم؛ چون چادر سفید، حالا دیگر خانه‌ی من است.

ـ نه... آنجا خانه‌ی تونیست تاری ساخلا. خانه‌ی تو توی قلب من است. به‌همین خانه قناعت‌کن و از چادر کدخدایی‌بگذر!

ـ بدا به حال هردوی ما!

تاری ساخلا، باربر دوش نهاد و قدم برداشت.

آرپاچی، چخماق کشید.

تاری ساخلا یك‌قدم دیگر برداشت و نفس‌زنان گفت: آرپاچی! این‌را بدان‌که من، اگر قرارباشد بمیرم، توی آن چادر سفید می‌میرم... کدخدا می‌میرم...

آرپاچی، قنداق را درشانه جا داد.

ـ پدر! از توخواهش می‌کنم، خواهش‌می‌کنم برگرد. من، من، من تو را قبول دارم و خیلی هم دوست دارم؛ اما برای من راه دیگری وجود ندارد...

ـ برای من هم ندارد.

آرپاچی، قراول رفت.

تاری ساخلا، نیم قدمی جلوگذاشت.

پالاز، ازآن سوی میدان، باتمام وجودش و در اوج ناامیدی‌اش

فریاد کشید: **نه... نه... آرپاچی!**

و آرپاچی، ماشه را کشیده بود.



گالان اوجا، شاعر وحشی!

اینك کجایی تا برای پدری که به‌دست پسر° زمین می‌خورد،
مرثیه‌یی خوفناك بسازی؟
اینك کجایی تا برای پسری که پدر را عاشق است و از پا در
می‌آورد، دوبیتی‌های گریه‌آور بسرایی؟

گالان اوجا شاعر وحشی!

کجایی‌که اینك‌بربالین زخمی. دوست‌داشتن زانو بزنی‌وپوستین
قره‌گل برنیمه‌جان محبت فروکشی؟
کجایی که اینك سرودی غریب در تعزیت خاك بسازی ـ که
خون جوانان و پیران، استسقاء ابدی‌اش را علاج نمی‌کند؟

گالان اوجا، شاعر خنجرکش وحشی!

این سهراب خونین‌جگر است‌که‌رستم بی‌ساز و برگ را مهلت
یك بار زمین زدن، بخشیدن، و فخر فروختن نمی‌دهد...
این، آرپاچی، فرزند یگانه‌ی‌تاری‌ساخلا نیست؛ نسل‌مبارزان
سرسخت دست‌ازجان‌شسته‌ی‌بی‌پرواست؛نسل‌ایمان‌آوردگان
به‌غمنامه‌ی اراده‌ی انسانی به‌خاطر فردا، نسل ایثار و چشم
فروبستن برهمه‌آرزوهای شکل یافته در تفرّد...



تاری ساخلا، بار برزمین نهاد ـ به‌آرامی مردی‌که صدای تیری را از دور دستها شنیده است.

تاری ساخلا، بار برزمین نهاد؛ چراکه زمانِ سبکبار رفتن‌بود.

چرا که پای ملخی، سنگینی پای پیلی داشت.

چرا که نیروی جبری جاذبه‌ی زمین؛ بار ناسودمند تاری ساخلا را از او طلب می‌کرد...

تاری ساخلا، بدینگونه بار بر زمین نهاد.

آرپاچی ایستاده بود و نمی‌دید. دستش، با تفنگ، به‌نرمی پایین آمد و به‌پهلو رسید. تفنگ از دست آرپاچی جدا شد و برخاك افتاد.

زانوهای آرپاچی لرزید، لرزید، و خم شد. آرپاچی به‌زانو درآمد ـ پیش از پدر. ودستهایش ستون شد برخاك.

چون‌سگی‌شده‌بود نشسته وتکیه داده به‌دو دست، وسرفروافکنده.

نه می‌شنید، نه می‌دید، نه‌حس می‌کرد.

جمعیت هنوز ازجای نجنبیده‌بود. تاری‌ساخلا هنوز ایستاده بود.

(شاید دلش شکسته بود از اینکه پسرش را،به‌زانو درآمده، کم تاب‌وتوان‌می‌دید. شایددلش‌می‌خواست فریاد بزند: «آهای مردك! اسباب خجالتم نباش! دارند به‌مانگاه می‌کنند. بلندشو، روبه‌روی من بایست وخیره‌نگاهم کن! مرگ‌که مسأله‌یی‌نیست. خوب مردن مسأله‌ی ماست، و تاری ساخلا بد نمی‌میرد.» و شاید اگر می‌توانست، استوار و مُتکی به زانوان خویش می‌رفت، سر پسر را بلند می‌کرد و آهسته و مهربان و نجواکنان می‌گفت: «تاپایان، آرپاچی! تا پایانِ پایان! قصه‌ی به‌این زیبایی را نیمه‌کاره رهانکن پسرم... برخیز! برخیز آرپاچی و بامردمی که اینجاگرد آمده‌اند، چندکلمه‌حرف بزن... آنها در انتظار آن هستند که رؤیا را در کمال ببینند...»)

غُنچه‌ی گل سرخی، چون قلاب کمربند، برشکم تاری ساخلا،

گلبرگ‌های خونینش را باز و بازتر می‌کرد...

جامه‌ی سپید وبلند تاری ساخلا، دست دوزی یك دایره‌ی سرخ‌را از جانب پسری که‌رسم دوختن، خوب می‌دانست، هدیه می‌گرفت.

تاری ساخلا، ابتدا لبخند زد؛ اما درد امانش ندادکه بازی‌کند. صورتش کشیده شد، درهم‌رفت، سرخ شد و رنگ باخت. در چشمانش ناباوری نشست و برخاست.

تاری ساخلا نیز همچون آرپاچی، آهسته و نرم به زانو درآمد.

جمعیت، آنگونه‌که انگار یکباره از خوابی سنگین، با ضربه‌یی عظیم پریده باشد، ناگهان به سوی تاری‌ساخلا هجوم آورد. پالاز اوجا پیشاپیش دیگران می‌دوید.

آق‌اویلر، سراز بالش‌جداکرد، جمعیتِ دوان را درقاب در چادر دید، دربسترش نشست ـ آماده‌ی برخاستن.

ـ زد؟

ـ بله‌آق‌اویلر. زد.

ـ در جا افتاد؟

ـ بله‌آق‌اویلر. درجا افتاده است.

ـ مرد، اینطور می‌زند!

مّلان نیز از جلوی در برخاست.

ـ دیگر چیزی نمی‌بینم. همه‌جمع‌شده‌اندورش. بیچاره سولدی، بیچاره سولدی...

...

پالاز نخستین کسی بودکه بالای سر تاری ساخلا رسید. خم‌شد، دست درازکرد، زیر بازوی راست تاری ساخلا راگرفت تـا بلندش‌کند.

تاری ساخلا، نیمه‌جان و درمانده، سر به‌بالا گرداند تا ببیند چه کسی بـه کمکش آمده است. پالاز اوجا را که دید، نیروگرفت. با حرکتی مملو از نفرت، شانه و دست را تکان داد و پالاز را پس راند.

ـ گُم شو... گُم شو! به‌من... دست... نزن...

پالاز، خجل رها کرد و عقب نشست.

صدای ضجه‌ی هراس‌انگیز سولدی بلند شد ـ از دور.

تاری ساخلا بار دیگر سربلند کـرد و جمع را نگریست. دوستان خوب قدیمش همه آنجا بودند: دُردی محمد، آی دوغدی، آنامراد، شیر محمد، عثمان، امان خان، آی‌خان و خیلی‌های دیگر. همه ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. پیش از این، باهم پشم گوسفندان را چیده بودند، زمین شخم‌زده بودند، به گندم‌های زرد مواج نگاه کرده بودند، اسب تاخته بودند، و فریادکشان خندیده بودند. پیش از آن، سالها پیش کنار چاه آب، حلقه‌وار قصیده بودند و آواز خوانده بودند. و پیش از آن، خیلی پیشتر... آوه... چه کارها کرده بودند. و سرانجام به او گفته بودند: «فقط تو مرد این میدانی. بیا و کدخدای ما باش! برو توی آن «بیوك آق اوی» بنشین و کاری کن که اینچه برون ما بازهم اینچه‌برون شود...»

اینك، تاری ساخلا، همه‌ی ایشان را تار می‌دید، تار و کدر و درهم.

آی دوغدی یك قدم جلو گذاشت و خم شد تا زیر بازوی تاری ساخلا را بگیرد.

ـ کدخدا! اجازه بده من کمکت کنم و تورا به چادرت برسانم.

تاری ساخلا نالان اما به‌خشونت گفت: به من دست نزن! هیـ... هیچکس به من دست... نز... نزند! بروید... گُـ... گُم شوید!

دایره باز شد.

همه عقب نشستند.

همه دانستند که تاری ساخلا می‌خواهد ـ بعد از آن چشمه‌ی خون ـ آخرین چشمه‌اش را نشان بدهد.

تاری ساخلا، درد زده جُنبید. دست‌ها را کمی جلو گذاشت و خود را کمی جلو کشید. اینچه‌برونی‌ها، دالانی ساختند از تاری ساخلا به‌چادر سفید.

تاری ساخلا، حرکت آغاز کـرد. کشان کشان پیش مـی‌رفت، و عرق از تمام صورتش می‌چکید. باری، به تهوع، خون از دهان برخاك ریخت؛ اما باز نماند.

ده قدم... نُه قدم... هشت قدم... هفت، شش، پنج، چهار، سه، دو...

چادر سفید، چسبیده به‌چادر آرپاچی بود. حال، فاصله‌ی میان پدر و پسر، دو سه قدم بلند بیشتر نبود. می‌توانستند کنار هم بنشینند، دست روی شانه‌ی هم بیندازند و جمع بزرگ را نگاه کنند...

اما تاری ساخلا، پای در چادر سفید از حرکت باز ماند.

ساچلی که بالای سر آرپاچی ایستاده بود، بازوی شوهر را به‌نرمی گرفت، او را بلند کرد و به‌سوی چادر خود کشاند.

ـ آرپاچی! همه چیز تمام شد. بیا توی چادر دراز بکش. همه چیز تمام شد!

آرپاچی، گنگ و مات، به‌درون چادر رفت.

آق اویلر، اینك، جلوی در چادر خودش، کنار مُلان ایستاده بود و می‌کوشید که خود را برای راه رفتن، نیرو بدهد.

تاری ساخلا، دست راست بر چارچوب در چادر سفید گرفت. آنگاه

با نیرو و لرزشی خوفناك، کوشیدکه برخیزد. بلند شدنش همچون سربر آوردن ماه‌کمرنگ از خط افق‌بود. آنگونه چنگ برچارچوب درانداخته بود که انگار شاخه‌ی تنومندی را در دل مردابی مرگزا چسبیده است، وهراس آن دارد کـه اگر رهاکند، بـه‌اعماق لجن زار فرو رود. جمع، ستایشگرانه و لال، او را می‌نگریست.

عاقبت، تاری ساخلا، روی‌پاهای نااستوارش ایستاد، کمرراست کرد و آماده‌ی حرکت شد.

اینك، آق اویلر قدیم نیز با چنین حالتی، جلوی در سیاه چادر خود ایستاده‌بود؛ اما جمعیتِ گردآمده به دور تاری ساخلانمی‌گذاشت که اوچیزی ببیند.

تاری ساخلاکدخدا، دریك‌لحظه، دست‌وتن ازچارچوب جداکرد، دست‌ها را کمی عقب برد، سینه پیش داد، و سردارانه پا به‌درون چادر سفیدگذاشت.

تاری ساخلا، به غرور خالص تبدیل شده بود.

آق‌اویلر نیز در همین‌هنگام به‌راه‌افتاد و به‌سوی چادر سفیدآمد- نا متعادل وگیج. کسی برای او راه باز نکرد. و او، جمع را به مشقتی شکافت وپای درِ چادر سفید ایستاد.

تاری ساخلا، بالای‌چادر، به‌دیواره تکیه داده بود و پاهایش‌دراز شده بود روی‌خاك، و تند و نامرتب نفس می‌زد.

- آه...آق‌اویلر!

این، آق‌اویلر قدیم بودکه‌تاری‌ساخلارا اینگونه می‌نامید. تاری ساخلا، چادر سفید را مردانه فتح‌کرده بود. حق داشت‌که آق‌اویلرباشد.

- اجازه می‌دهی بیایم تو، کدخدا؟

تاری ساخلا، سربه‌نشانه‌ی «آری» تکان داد.

آق‌اویلر به‌درون چادر رفت، کنار تاری ساخلا دو زانو نشست‌و سرتاری ساخلا راآهسته ومهربان در بغل گرفت. آن زخمیِ پا در رکاب مرگ، دیگر قدرت و میلِ پرخاش نداشت. تسلیم شده بود. سنگرش را فتح‌کرده بود و تسلیم شده بود.

- کدخدا تاری ساخلا! صدایم را می‌شنوی؟ پالازرا فرستادم پیِ ملهم. الان می‌آید. چیزی نداری‌که بگویی؟ چیزی نمی‌خواهی؟

تاری ساخلا، آخرین نفس‌ها را با زمزمه‌یی همراه کـرد: من... من... می‌دانستم او می‌زند... پسرِ تاری... ساخلا... از حرفش برنمی‌گردد... اما به‌او بگوکه من... من... من‌کدخدا شدم... بگو...به‌چادر سفید رسیدم... او نتوانست... نتوانست... نتوانست... با من بجنگد و مرا... شکست بدهد... آق... حتماً به‌او... بگو!

- تاری ساخلا کدخدا! من این حرفها را به‌او می‌گویم. من قبلاً هم به پسرت گفته بودم که اگر یك مو از سر تـوکم بشود، هرگز نمی‌بخشمش... باورکُن! من به‌او گفته بودم...

تاری ساخلا، دیگرنمی‌شنید.



آرپاچی، سر را - پشت دست پنهان‌کرده - بر زانو نهاده بود.

ساچلی، خاموش و اشك ریزان، نگاهش می‌کرد.

پالاز، در آستانه‌ی در پیدا شد. آرپاچی، آهسته سربلند کـرد و بی‌نگاه، نگاهش کرد

- مُرد. نه؟

- بله، مُرد... اماپیغامی برایت فرستاد و مُرد. گفت: به‌آرپاچی

بگویید: «من بـه چادر سفید رسیدم و توی چادر سفید منزل کردم. تـو نتوانستی مرا شکست بدهی. من، کدخدا می‌میرم...»

ـ خوشحالم که این را گفت.

آرپاچی، بار دیگر سر بر زانو نهاد.

پالاز، صدایش را کمی بلندکرد: ما همه به توگفتیم که این کار را نکن، وتوکردی. حالا دیگر حق نداری سرت را روی زانو بگذاری و مثل زنهای بچه مُرده گـریه‌کنی. آرپاچی! تحمّل، مجازات توست. مَرد باش و آن را قبول کُـن!



آق‌اویلر، دیگر نتوانست بالای تپه‌برود و با خودش خلوت‌کند. برگشت به‌چادر و درازکشید.

صُبحی زنده و روشن بود؛ و اینچه‌برونی‌هـای دور و بر اوبه، تك تك و دسته دسته به‌چادرهای پراکنده‌ی خود و سر گلـّه و زمین‌باز می‌گشتند. آنها، بعد ازظهر، دوباره به‌اوبه می‌آمدند تا تاری ساخلا را به‌گورستان ببرند وبه‌خاك بسپارند.

سایه‌ی اسبی بـه داخل چادر آق‌اویلر کشیده شد و ایستاد؛ امـا سوار، پیدا نبود.آق‌اویلر ازپاپوشِ سوار دانست‌که مأمور شهری‌ست، و دلش‌گرفت.

مأمور،آرام پیاده شد. صورت خشنی‌داشت‌که آق‌اویلر راخوش نیامد.

مأمور،درقاب‌ایستاد وآهسته‌گفت:سلام‌پدر! شماآق‌اویلرهستید؟

ـ آق‌اویلر، اسم من است. کدخدا نیستم.

ـ آق‌اویلر اوجا؟

ـ بله.

ـ پدر آلنی؟

ـ بله.

آق‌اویلر نشانده شد و شتابان پرسید: چه شده؟ چه شده؟

مـّلان، خشك شد.

ـ خبر بدی نیست، پدرجان! آرام باش!

ـ هیچ مأمور شهری برای ما خبر خوب نمی‌آورد.

ـ من فرق دارم.آلنی درگنبد است.گفته بودی‌که ازگنبد برایت پیغام بفرستد؛ و بماند تا خبرش‌کنی. منتظر است.

برقی غریب به‌چشم‌های آق‌اویلر آمد.

ـ ممنونم برادر... ممنونم... بیا تو يك چای بخور!

ـ خوب نیست. تهمت می‌زنند و برایت حرف درمی‌آورند. من از دوستانِ نزدیك‌آلنی‌هستم. به‌لباسم نگاه نکن! درتهران با او دوست بوده‌ام. اعتمادکُن و بگوکه چه باید بکند.

ـ ها... چه باید بکند... چه بـاید بکند... برادر! سه روز صبر کند؛ فقط سه روز. صبحِ پنجشنبه حرکت کند و بیاید. بگو هشیار و مسلح باشد؛ باصد چشم و صد گوش. محتاط‌تر از روباه. خطر، همه‌جا درکمین است.

مأمور سوار شد و سر اسب را گرداند طرف میدان. در میدان، هنوز آدمهای زیـادی در رفت وآمد بودند؛ و بعضی‌ها کنجکاوانه به مأمور شهری نگاه می‌کردند.

مأمور، فریاد زد: گوش‌کنید اینچه‌برونی‌ها! گـوش‌کنید! من شنیده‌ام‌که امروز، اینجا،کسی‌کشته شده است ـ به ناحق. از این مَرد

که‌دراین‌چادرزندگی می‌کند وزمانی کدخدای اینچه‌برون بوده‌ونماینده‌ی
دولت، پرسیدم. انکارکرد. آیا درمیان شماکسی هست که بخواهدحقیقت
را بگوید و به‌ما کمك کند که مُجرم را دستگیرکنیم؟

جمعیت، درست به‌اندازه‌ی حرفهای مأمور، متوقف شد وگوش
سپرد. آنگاه، حرکت، ادامه یافت. انگار نه‌انگارکه‌کسی چیزی پرسیده
است. گویی، زمان، یك لحظه ایستاد و باز به‌راه افتاد.

مأمور، لبخند زد.

●

- **آلنی‌اوجای اینچه‌برونی!** اینچه برون در انتظار تـوست. صبح
پنجشنبه حرکت کُن؛ هشیار و مسلح!

●

- آت‌میش‌اوجای اینچه‌برونی! اینچه‌برون، چشم به‌راه توست.
راه بیفت!

●

من اینجا زاده شدم؛ در اینچه‌برون
که یادگار کوچ بزرگِ جد من، گالان اوجاست.
من اینجا زاده شدم؛ در اینچه‌برون
که اسب‌هایش همه بیتابند
دخترانش، آرام
و مردانش، خنجرهایشان را آینه می‌کنند.
من اینجا زاده شدم؛ در اینچه‌برون
که شیرین‌ترین آبِ شورِ صحرا را در دل خود دارد
و افسرده‌ترین مادران بی‌فرزند را در چادرهای سیاه خود

من آسمان را اینجا شناختم
که به‌هنگامِ غروب، رنگِ ارغوانی دارد.
من، سُنبله‌های گندم را اینجا بوییدم
که عطر مواجشان، عطرفروشان را خجل می‌کند.
من گریستن و آوازخواندن را اینجا آموختم
که چه یگانه‌اند این دوصدا - به‌هنگامِ غم.
من، تاختن درشب، نشستن در باد، شکفتن درصبح
و خندیدن با چشمان تر را
اینجا آموختم
در اینچه‌برون...
من، گونه‌های متفاوت دوست داشتن،
أشکال مختلفِ عشق،
و رنگ‌های نامتشابه نفرت را
اینجا شناختم
در اینچه‌برون...
من، زائر دائمِ این خاکم - که زادگاه من است
و عاشق امر بر این خاکم - که میهن من است
این سرزمین مُعطر، با اسبان شرور و دختران خوبروی
با دلوهایی که آب درآنها لبپر می‌زند
باآتش وخشم وگناه ودرد
سرزمینِ مقدسِ من‌است -
اینچه‌برون...
و چه ترحم‌انگیزند آنها که‌عاشق کامل زادگاهشان نیستند
و چه خشم‌انگیزند آنها که از میهن‌شان

همانگونه نام می‌برند که از یك ستاره‌ی دور

پیش از این، همیشه می‌گفتم: من، فرزندِ اینچه‌برونم
اما حال می‌گویم:
تنها یکی از فرزندانِ مغموم اینچه‌برون بودن
مرا بس نیست.
من، خودِ اینچه‌برونم...
فریادِ اینچه‌برونم
و صدای سراسر صحرا...

پایان کتاب دوم